آن قیامت قامت پیمان شکن / آفت دوران بلای مرد و زن

فتنه ایام و آشوب زمان / خانه سوز صد چو من بیخانمان

از درم ناگه در آمد بی حجاب / لب گزان از رخ برافکنده نقاب

کاکل مشکین بدوش انداخته / وز نگاهی کار عالم ساخته

گفت ای شیدای ال محزون من / ای بلاکش عاشق مفتون من

کیف حال العاشق فی نار الفراق / گفتمش والله حالٌ لایطاق

یکدمک بنشست بر بالین من / رفت و با خود برد عقل و دین من

گفتمش کی بینمت ای خوش خرام / گفت لطف اللیل لکن فی المنام

در تاسف و ندامت بر صرف کردن از عمر در آنچه نفعی بقیامت ندارد

قَد صَرَفتُ العُمرَ فی قیلٍ و قال / یا نَدیمی قُم فَقَد ضاقَ المَجال

واسقِنی تِلکَ المُدامَ السَّلسَبیل / اِنَّها تَهدی اِلی خَیرِ السَّبیل

هاتِها صَهباءَ مِن خَمرِ الجِنان / دَع کَاساً واسقِنیها بِالدِّنان

قُم ضاقَ وَقتُ العُمرِ عَن لاتِها / هاتِها مِن غَیرِ عَصرٍ هاتِها

قد قل عنی بها رسم العلوم / اِنَّ عُمری ضاعَ فی عِلمِ الرُّسوم

آن قیامت قامت پیمان شکن | آفت دوران بلای مرد و زن
فتنهٔ ایام و آشوب زمان | خانه سوز صد چو من بیخانمان
از درم ناگه درآمد بی حجاب | لب گزان از رخ برافکنده نقاب
کاکل مشکین بدوش انداخته | وز نگاهی کار عالم ساخته
گفت ای شیدای محزون من | ای بلاکش عاشق مفتون من
کیف حال العاشق فی نار الفراق | گفتمش والله حالی لا یطاق
یکدمک بنشست بر بالین من | رفت و با خود برد عقل و دین من
گفتمش کی بینمت ای خوش خرام | گفت لطف اللیل لکن فی المنام

در تاسف و ندامت در صرف کردن از عمر در آنچه نفعی بقیامت ندارد

قد صرفت العمر فی قیل و قال | یا ندیمی قم فقد ضاق المجال
واسقنی تلک المدام السلسبیل | انها تهدی الی خیر السبیل
هاتها صهباء من خیر الجنان | دع کاسا واسقنیها بالدنان

آن قیامت قامت پیمان شکن	آفت دوران بلای مرد و زن
فتنه ایام و آشوب زمان	خانه سوز صد چو من بیخانمان
از درم ناگه در آمد بی حجاب	لب گزان از رخ برافکنده نقاب
کاکل مشکین بدوش انداخته	وز نگاهی کار عالم ساخته
گفت ای شیدای دل محزون من	ای بلاکش عاشق مفتون من
کیف حال العاشق فی نار الفراق	گفتمش والله حالٌ لا یطاق
یکدمک بنشست بر بالین من	رفت و با خود برد عقل و دین من
گفتمش کی بینمت ای خوش خرام	گفت لطف اللیل لکن فی المنام

در تأسف و ندامت بر صرف کردن از عمر در آنچه نفعی بقیامت ندارد [illegible]

قد صرفتُ العمرَ فی قیلٍ و قال	یا ندیمی قم فقد ضاق المجال
واسقنی تلک المدام السلسبیل	انها تهدی الی خیر السبیل
هاتها صهباء من خیر الدنان	دع کأسا واسقنیها بالدنان
ثم ضاق وقت العمر عن لاتها	هاتها من غیر عصر هاتها
قد نزل عمری بها رسم الهموم	ان عمری ضاع فی علم الرسوم



یعنی آنکس را که نبود عشق یار / بهر او پالان و افساری بیار

دل که فارغ شد ز عشق آن نگار / سنگ استنجای شیطانش شمار

این علوم و این خیالات صور / فضلهٔ شیطان بود بر آن حجر

تو بغیر علم عشق ار دل نهی / سنگ استنجای شیطان میدهی

شرم بادت زانکه داری ای دغل / سنگ استنجای شیطان در بغل

لوح دل از فضلهٔ شیطان بشوی / ای مدرس درس عشقی هم بگوی

چند چند از حکمت یونانیان / حکمت ایمانیان را هم بدان

دل منور کن بانوار جلی / چند باشی کاسه لیس بوعلی

سرور عالم شه دنیا و دین / سؤر مؤمن را شفا گفت ای حزین

سؤر رسطالیس و سؤر بوعلی / کی شفا گفتی نبی منجلی

سینه را در عاشقی صدچاک کن / دل ازین آلودگیها پاک کن

با دف و نی دوش آن مرد عرب / وه چه خوش میگفت از روی طرب

فِکرُکم اِن کانَ فی غَیرِ الحَبیب / مالَکم فی النَّشأةِ الاُخری نَصیب

فَاغسِلوا یا قَومِ عَن لَوحِ الفُؤاد / کُلُّ عِلمٍ لَیسَ یُنجی فِی المَعاد

زهد چون بود از همه پرده خویش / حمله را در داد اول با خویش

زهد و علم ار مجتمع نبود بهم / کی توان زد در ره غربت قدم

علم چون نبود آنکه ره پیمایدت / زنگ گمراهی ز دل بزدایدت

این هوسها از دلت بیرون کند / خوف و خشیت بر دلت افزون کند

خشیة الله را نشان علم دان / انما یخشی تو در قرآن بخوان

سینه را زان خوف علم آباد کن / رو حدیث لو علمتم یاد کن

در مذمت علما که مباشر امور سلاطین

علم زیب از فقر یابد ای پسر / نه ز باغ و راغ و اسب و گاو و خر

مولوی را راست ای این گمان / کان بیابد زیب از اسباب جهان

نقص علمست ای جناب مولوی / حشمت و مال و منال دنیوی

قاقم و خز چند پوشی چون شهان / مرغ و ماهی چند سازی زیب خوان

خود بده انصاف ای صاحب کمال / کی شود اینها میسر از حلال

ای علم افراشته در علم و دین / ور نخجه با کول و ملبوس چنین

چند مال شبهه ناک آری بکف / تا که باشی نرم پوش و خوش علف

ور ترا عمری نبودت باشد سبک | خوش بود دوغ و پیاز و نان خشک
ور نباشد شربه از زر و تاب | با کف خود می توانی خورد آب
ور نباشد مرکب زرین لجام | می توان زد گام بر پای خویش گام
ور نباشد دور باش از پیش و پس | دور باش نفرت خلق از تو بس
ور نباشد خانهای زرنگار | می توان بردن بسر در کنج غار
ور نباشد فرش ابریشم طراز | با حصیر کهنه مسجد بساز
ور نباشد شانه از بهر ریش | شانه بتوان کرد با انگشت خویش
هرچه بینی در جهان دارد عوض | زان عوض کرده در احوال غرض
بی عوض دانی چه باشد در جهان | عمر باشد عمر قدر آن بدان

در بند متفرقه در ضمن قول خدای ان الله یامرکم ان تذبحوا بقرة

آن ذبحوا ایا حکم یا عاشقین | ان تکونوا فی هوانا صادقین
کوی دولت آن سعادتمند برد | کو بپای دلبر خود جان سپرد
گر همی خواهی حیات عیش خویش | گاو نفس خویش را اول بکش
در جوانی کن نثار دوست جان | رو عوان بین ذلک را بخوان

این وطن مصر و عراق و شام نیست | این وطن شهریست کو را نام نیست
زانکه از دنیاست این اوطان تمام | مدح دنیا کی کند خیر الانام
حب دنیا هست راس هر خطا | از خطا کی می شود ایمان عطا
ای خوش آنکو یابد از توفیق بر | کاورد رو سوی آن بی نام شهر
تو درین اوطان غریبی ای پسر | خو بغربت کرده خاکت بسر
آنقدر در شهر تن ماندی اسیر | کان وطن یکباره رفت از ضمیر
رو بتاب از تن و جان را آزاد کن | روی اصلی خود را یاد کن
تا بچند ای شاهباز پر فتوح | باز مانی دور از اقلیم روح
حیف باشد از تو ای صاحب هنر | کاندرین ویرانه ریزی بال و پر
تا بکی ای هدهد شهر سبا | در غریبی مانده باشی بسته پا
جهد کن این بند از پا باز کن | بر فراز لامکان پرواز کن
تا بکی در چاه طبعی سرنگون | یوسفی یوسف بیا از چه برون
تا عزیز مصر ربانی شوی | وا رهی از جسم و روحانی شوی

در آنچه بلا و محنت برای اولیاست

حکایت آن عابدی که برای سؤال بدر خانه گبری رفت و سؤال کردش سگ گبر و درمیان آمدن او

عابدی در کوه لبنان شد مقیم / در بن غاری چو اصحاب الرقیم

روی دل از غیر حق برتافته / گنج عزت را ز عزلت یافته

روزها می بود مشغول صیام / یکه نان میرسیدش وقت شام

نصف آن نان شامش بدی نصفی سحور / از قناعت داشته در دل سرور

بر همین منوال حالش میگذشت / نامدی زان کوه هرگز سوی دشت

از قضا یک شب نیامد آن رغیف / شد رجوع آن یار زار و نحیف

کرد مغرب را ادا وانگه عشا / دل پر از وسواس در فکر غذا

بسکه بود از بهر قوتش اضطراب / نه عبادت کرد عابد شب نه خواب

صبح چون شد مقام دلپذیر / بهر قوتی آمد از بالا بزیر

بود یک قریه بقرب آن جبل / اهل آن قریه همه گبر و دغل

عابد آمد بر در گبری ستاد / گبر او را یک دو نان جو بداد

بستد آن نان را و شکر او نمود / از وصول طعمه اش خاطر شکفت

کرد آهنگ مقام خود دلیر / تا کند افطار بر خبز شعیر

گاه گاهم نیم نانی میدهد / گاه گشت استخوانم میدهد

گاه غافلش گرده از اطعام من / وز تغافل تلخ گردد کام من

هفته هفته بگذرد کین ناتوان / نه ز نان یابد نشان نه ز استخوان

گاه گاهم باشد گر بر رحم / نان نیابد بهر خود نه بهر من

بگذرد بسیار بر من صبح و شام / لا اری خبزا و لا القی عظام

که بجویم منزلی که سگها / از در او من نمیکردم جدا

چونکه بر درگاه او پرورده ام / رو بدرگاه دگر ناورده ام

هست کارم بر در آن گبر / گاه شکر نعمت او گاه صبر

تا قمار عشق با او باختم / جز در او من دری نشناختم

تو که نامد یک شبی نانت بدست / در بنای صبر تو آمد شکست

از در رزاق رو برتافتی / بر در گبری روان بشتافتی

بهر نانی دوست را بگذاشتی / کرده با دشمن او آشتی

خود بده انصاف ای مرد گزین / بیحیاتر کیست تو یا من ببین

مرد عابد زین سخن مدهوش شد / دست خود بر سر زد و بیهوش شد

در مذمت حکایت آن زن فاحشه

بود در شهر هری بیوه زنی ❊ کهنه رندی حیله سازی پرفنی

نام او بی بی تمیز خال دار ❊ در نماز نش بود رغبت بیشمار

با وضوی صبح خفتن میکند او ❊ نامرادان را کسی دادی مراد

کم نشد خالی دو دامنش از قلم ❊ بر مراد هر کسی میزد رقم

در وضو سازی او باش رنود ❊ دایما طاحونه اش در کرد بود

بابها مفتوحة للداخلین ❊ رحلها مرفوعة للفاعلین

از ته هر کس که برجستی بناز ❊ میشدی فی الحال مشغول نماز

گفت با او زندگی ای نیکزن ❊ حیرتی دارم ازین کار تو من

زین جنابتهای پی در پی که هست ❊ هیچ ناید در وضوی تو شکست

نیت و آداب این حکم چون ❊ یکره از روی کرم با من بگوی

کاین وضو از سنگ خارا برتر است ❊ این وضو نبود سد اسکندر است

در مذمت اصحاب

نان و حلوا چیست این مدرس تو ❊ کان بود سرمایه تلبیس تو

از پی آن میدوی از جان و دل ❊ وز پی این سر دوی چون خر بگل

حکایت

عارفی از مبتغی کرد این سؤال ❊ کای ترا دل در پی مال و منال

سعی تو از بهر دنیای دنی ❊ تا چه مقدار است ای مرد غنی

گفت بیرون است از حد و شمار ❊ کار من این است در لیل و نهار

عارفش گفت آنکه بهرش در تکی ❊ حاصلت زان چیست گفتا اندکی

آنچه مقصود است ای روشن ضمیر ❊ بر نیاید زان بکر عشر عشیر

گفت عارف اینکه هستی روز و شب ❊ از پی تحصیل آن در تاب و تب

شغل آن از جمله خود ساختی ❊ عمر خود را بر سر آن باختی

آنچه زان میخواستی واصل نشد ❊ مدعای تو از آن حاصل نشد

مدار عقبی کان ز دنیا برتر است ❊ از پی آن سعی خواجه کمتر است

چون شود چیزی ترا حاصل از آن ❊ من نگویم خود بگو ای نکته دان

در مذمت آنانکه بسبب قرب سلطان مفاخرت میکنند

نان و حلوا چیست دانی ای پسر ❊ قرب سلطانست زان قرب الحذر

نوجوان پیسوش خر اینکه شب — کاهی شده با و شبان در حقیقت
سبز گشته چون زمرد رنگ تو — چونکه ناید جز علف در چنگ تو
شد تنت چون عنکبوت از لاغری — چون گوزنان چند در صحرا چری
گرچه من بودی تو خدمتگار شه — در علف خوردن نشد عمرت تباه
پر گفتش ایحوان نامدار — کت بود از خدمت شه افتخار
گر چو من تو نیز میخوردی علف — می نشد عمرت درین مطبخ تلف

در ذکر ملامت آنانکه بسبب منصب دنیوی مباهات میکنند

نان و حلوا چیست ای فرزانه مرد — منصب دنیات کرد او نکرد
گر بپا لالی باو دست و دهان — روی آسایش نه بینی در جهان
منصب دنیا نمیدانی که چیست — من بگویم با تو یکساعت بایست
آنکه بندد از ره حق پای مرد — آنکه سازد کوی حرمان جای درد
آنکه نامش مایه بدنامی است — آنکه کامش سر بسر ناکامی است
آنکه هر ساعت نهان از خاص و عام — کاسه زهرت فرو ریزد بجام
بر سر آن زهر روزان و شباز — چند خواهی بود لرزان و طپاز

وارهان خود را ازین هم صحبتان — جمله مهتابند و دین تو کتان
صحبت نیکانت از ینسو لطیف — باری از ینسم صحبتان بد کثیف

در مذمت آنانکه برای خوردن مال حرام لباس زاهدان و پارسایان پوشند

نان و حلوا چیست این اعمال تو — جبه پشمین ردای شال تو
این مقام فقر خورشید التباس — کی شود حاصل کسی را در لباس
زین ردا و جبه‌ات ای کج نهاد — این دو بیت مثنوی آمد بیاد
ظاهرت چون گور کافر پر حلل — و اندرون قهر خدا عز و جل
از برون طعنه زنی بر بایزید — وز درونت ننگ میدارد یزید
رو بسوز این جبه ناپاک را — وین عصا و شانه و مسواک را
ظاهرت گر هست با باطن یکی — خاستی تا فاش گردد اندکی
در مخالف شد درونت با برون — رفته باشی در جهنم سرنگون
ظاهر و باطن یکی باید یکی — تا نیابی راه خود را مسلکی

در مذمت عبادت ریائی و تعبیر قول سید اوصیا ما عبدتک خوفا

نان و حلوا چیست ای نیکو سرشت — این عبادتهای تو بهر بهشت

در یادآوری ایام شباب

صلح کل گردیم با کل بشر — تو به خصمی کن و نیکی نگر
عادت ما نیست رنجیدن ز کس — گر به پا زاره نگوییمش که بس
در بر آورد دود از سینه ما — آه آتشبار ناید یاد ما

اشغفی قلبی ایها الساقی الرحیم — بالتی یحیی بها العظم الرمیم

حمرة من نار موسی نورها — اینها قلبی صدری طورها

وابها ارجاع ایام الشباب — من یذق منها عن الکونین غاب
قم ولا تمهل فان الصبح لاح — والثریا غربت والدیک صاح
یا مغنی غن فان العمر ضاع — لا لطیب العیش الا بالسماع
غن لی دور افتدار القدح — والصباح قد فاح العمر صدح
اردعندی من احادیث الحبیب — ان وقتی من سواها لا یطیب
واطو عنی ذکر ایام الفراق — ان ذکر البعد مما لا یطاق
قم وزمزم لی باشعار العرب — کی نیم الحظ فینا والطرب
وافتتح منها بنظم مستطاب — قلته فی بعض ایام الشباب

دید افتاده جوانی چون ماه — بانش لاغر و رخساره چو ماه
عاشقش تازه نهالی موزون — لیک خم گشته چو بید مجنون
عشق در خرمنش افکنده شرار — رفت از جان و دلش صبر و قرار
نخل او خم شده از بار فراق — مانده در سلسله چون طاق طاق
تا بود سلسله عشق بپا — کرده دیوانگیش سلسله پا
از رخش نور محبت پیدا — عشق در آینه اش چهره نما
عاقلی لیک بظاهر مجنون — عارفی لیک بمعنی مفتون
بر جبینش که شده لاله زرد — عنبر اشهب خط ریخته گرد
مردم دیده اش از سوز درون — تا کمر دامنش آغشته بخون
خلق بسیار بدورش شده جمع — او بر آورده زبانی چون شمع
ناله اش را دل و جگر همهمه — داشت با خویش عجب زمزمه
اشک حسرت ز مژه می‌افشاند — هر دم این بیت مکرر میخواند
در عشق تو انگشت نمای زن و مرد — هر لحظه فزون است ز سودای تو درد
شیخش از مهر ببالین بنشست — نبضش از مرحمت آورد بدست

شیخ در عالم کامل اثری	جست از جا و پی چاره گری
رو سوی کوچه ترسایان رفت	بر در کافر بی ایمان رفت
به نشانهای جوان بیمار	برد پی تا بدر خانه یار
منزلی دید چو خلوتگه یار	بود بنای فراقش معمار
عشق جاروب کش رهگذرش	حسن چشمک زن دیوار و درش
شیخ آهسته بر آورد صدا	زد در خانه بانگشت عصا
صاحب خانه چو آگاهی یافت	بهر پرسش بسوی شیخ شتافت
دختری دید چو ماهش رخسار	کرده از زلف حمایل زنار
خالها کرده بر اطراف جبین	ساخته صورت ماه و پروین
از خط و خال که بپا افگنده	شور در سلسلهها افگنده
زهرخندش بلب از نهان	دلش از سوز و محبت بریان
حسنش از محنت و غم افزوده	دلش از تاب خزان پژمرده
چشم جادو نگهش سیراب	لبش از زهر شکایت بیتاب
گفت ای مرشد راه اسلام	دولت عافیتت بکام

بر سر عاشق بیمار رسید	بارش این زمزمه از سینه کشید
که همی کرد رباعی تکرار	لب از آن ذکر نبودش بیکار
شیخ هم خواند چو آن در گوش	گشت بیچاره از آن ذکر خموش
ز آشیان بدنش طایر روح	کرد پرواز سوی اوج فتوح
مژده از یار بجان دادن یافت	جان سپرد و سوی جانانه شتافت
شیخ از آن واقعه شد شیفته حال	شد سراسیمه گرداب ملال
دلش از داغ جوان گشت کباب	خود از گریه خود غوطه در آب
اشکش از دیده روان تا دامان	شد سوی کوچه حجاج روان
بر در خانه دختر چو رسید	شیون و غلغله زان خانه شنید
کان پریچهره هم از حسرت یار	نقد جان در ره او کرده نثار
عشق از آن شعبده کانگیخته بود	کفر و ایمان بهم آمیخته بود
شیخ را شور طریقت افزود	جانش از حسرت آن غم فرسود
جانب مقبر ترسایان شد	بسکه زان داغ دلش بریان شد
مبلغی داد که آن محضر پاک	با جوان گشت یکجا در خاک

در عرض راه شکستگی بوده طاق بر آن اعدا شده گرده بودند چون از زیر طاق خود شد بکند رند طاق ویران شده و او با سرو بان در زیر طاق ماندند چون قانون آتش پرستان است که مردگان خود را نسوزند و او را در آتش خانه برند و عروس خود را در آتش زده و او را در آغوش گرفت و پاک بسوخت و این داستان بسوز و گداز قانونی جنونانه مشهور است هر چند و آن داستان پر بی زیست اما در گرفت عوام بیم

الهی خنده ام را نمکی ده — سرشکم را جگر پرکالکی ده
نفس را جلوهٔ آه سحر بخش — هوس را چون نظر راه سفر بخش
بجز عشق از همه حق است و بیجا — ازو صلو که دل را به پرواز
دلم را خندهٔ لب آوازه گردان — گل داغم با تش تازه گردان
می عشقم ده از پیمانهٔ عشق — که جوشد بر لبم پروانهٔ عشق
با تش آب ده تیغ زبانم — که جز حمدت بسوزد هر چه دانم
ز نخل المیم ده خامهٔ حمد — که آرایم بنامت نامهٔ حمد
نکو از لطف بس با خامه دستم — که طفلم خامه بر کاغذ نشستم
حریر خامه ام را لحن نی کن — سخن را چاشنی جهان وی کن

بجای این دل افسرده چکر — دل پروانه ام ده پاشمندر
دل ریشی بده تن بجزای آتش — دلی کز نام او گرده زبان آتش
دلی تا سر قدم چون شعله روشن — کشیده کسوت فانوس بر تن
که چون پروانه آتش کرده هوا او — شنید از پرده بر دل داغ دیدار
دلی از رنگ و بوی دل سرشته — نه همچون ما دلی از گل سرشته
دلی پروانه پرواز محبت — بصد جان خانه پرداز محبت
چنان مستم کن از جامی که دانی — که تاب سیلیش هم خود توانی
ز شوقی کن سرم را سجده فرسای — که شوق از سر ندانم سجده از پای
ز چین غم جبینم ساده گردان — گشاده ابرو ترم از باده گردان
بدرگاه هم چو بهت عشیره کن — گره از رشتهٔ زار دل دور کن
لبم را راح ده از ساغر درد — سرم را تاج بخش از بهر درد
شهادت را شراب هوش بر کن — محبت را کلل آغوش من کن
بران خواری که خنک زدی تصور — مرا در عشق دور کارم ضرور است
بنید معرفت کن دره ما عشم — خرابات محبت کن چرا عشم

زبان کج نغمه او در او نقاش — خرد مجذوب مادرزاد نقاش
کجا لفظی سزای او توان گفت — خدا تا شو ثنای او توان گفت
ز شهرستان رحمت بی نصیبم — غریبم یا رسول الله غریبم
تو بیکس دوست من همسایه دشمن — شب بیکس بکش از من
ز رحمت زار خویشم ده گیاهی — بهشتی کن گیاهی از نگاهی
گر از شکم شفاعت ارزشی هست — نگه سرمایه را آمرزشی هست
همین بس گر که شرمنده گناهیم — که چون آینه از دل ساده گاهیم
گلی از نوبهاران تو داریم — اطاعت داغ باران توایم

سبب نظم این داستان

شبی روی از گلاب صبح شسته — چو رخ ز آینه خورشید رسته
نظر پیرایه چون سیمای معشوق — طرب سرمایه چون سودای معشوق
کشاده ابروتر از آغوش مستان — نشاط افزاتر از گشت گلستان
طرب معمار شب بیرنج و اندوه — سرشته گرد مشک از مغز کافور
چو گل گردیده گرد شبنم آلود — بدان گل گرد عالم را گل اندود

تمنی شام غم صبح طرب کرد — شه فرخنده اقبالت طلب کرد
نشستش را بر فرش بادیت لیت — که گر بر خاک فرصت شد از دست
بکن پای طلب از خواب بیدار — که خواب آلوده بارد کم بهی بار
تو خدمت نا صبور و شاه مشتاق — بدین نسبت رسد تا زیب آفاق
هنوز آن مژده آور در سخن بود — که چشمم بر در شه بوسه زن بود
چنان شوقم بسرعت گشت همدوش — که هم در خانه شد پایم فراموش
سراسیمه چنان از جای جستم — که جان در پای سر آمد بدستم
سوار سر شدم چون افسر تخت — سر و افسر کشیدم بر در تخت
ز فرق نگاه عشقم تا مشرق ذوق — رسیدم چون هوس در یک قدم شوق
چو بر درگاه شه تاج سرم بود — زمین تا آسمان شد سجده اندود
ز بس حیرت بحیرت در فزودم — چنان گشتم که پنداری نبودم
چنان با سجده سر آشتم کرد — که افسر در میان سجده گم کرد
پرستاران شاهم چون بدیدند — چو تخم پیش باز سر دویدند
ز خاکم همچو گوهر برگرفتند — سرم چون تاج زر در زر گرفتند

نوای تازه برکش زنفت ر / که گل در گل کند از خار در خار
کهن شد قصهٔ فرهاد و شیرین / چو عیش رفته و تقویم پیشین
بجز نامی ز لیلی بر زبان نیست / بجز حرفی ز مجنون در میان نیست
یکی بر طرف آتش خانه بگذر / بر آیین بت و بتخانه بنگر
ببین رونق که آتش پرستی / گل افشان جشن و خاشاک مستی
ز هر خوش روی در ناخوش گرفته / چو هیزم جای در آتش گرفته
گروهی از تعلقهای جان فرد / کباب از شعلهٔ آتش زن و مرد
چه بر مردان سر آید عمر سرکش / چو جشن هندشان در کام آتش
به آتش جسم خاکیشان بسوزند / چراغ از روح علوی بر فروزند
عجب تر آنکه بعد از مرگ مردان / زنان بر شیوهٔ آتش نوردان
ز آتش دامن همت بچینند / چو مردانه در آتش نشینند
رخ از جام سمندر بر فروزند / ز مهر مرده خود را بسوزند
پس از مردن رخ از هم بر نتابند / بهم در بستر آتش بخوابند
تعجب نیست گر دعوی صادق / بسوزد در غم معشوق عاشق

الهی این گرامی بکر مستور / که افشاندم آستین بر عصمت حور
ز پابوس شهش ره سربلندی / بتزویج قبولش ارجمندی
بیا ای بسته بر خود تهمت عشق / که برکاست کند ارم لذت عشق
تو لب سازی ز عشق آتشین نام / دلت چون طفلکان خام در خام
لب از نام عشق آتش فروزت / دلت خونین کباب جام سوزت

آغاز داستان آن دو هندوزاده

چنین زد نغمه پرداز حکایت / نمک زد خود در تار روایت
که در عهدی چنین آسوده کنج / دو بیدل را رسید از عاشقی رنج
دو هندوزاده مشرب سرشته / بشر خلقت ولی قدسی سرشته
ز طفلی شیر حسرت خوارهٔ عشق / وفا پرورده گهوارهٔ عشق
قلم بشکسته پیش از لوح هستی / مشق عشق و حرف بت پرستی
چو حسن و عشق رسم آباد عالم / ز طفلی نامزد گردیده باهم
بهم آوازهٔ وصلت شنیده / هوس زان نوش دارو لب گزیده
ز طفلی داغ الفت بر جبینشان / نظر در باغ رویت خوشه‌چینشان

چو ایام چون نسیم نوبهار است
ولی بر رنگ بازی گل سوار است

گرش در باغی بر دوات بوس
وگر غافل شدی از خویش افسوس

براهش گر فشانی سندی باغی
زدی بر مغز راحت عطر باغی

کنون با آن نسیم بی نصیبم
که در عهد بهار و گل غریبم

نه بر یا بتم از عطر باغی
نه شاداب از نسیم با دماغی

سموم دوزخ از ما تازه رو تر
غبار گلخن از ما مشکبو تر

اجل همسایه این زنده کی باد
وزین نا زنده کی شرمنده گیتی

عجز کردن ابن زید در نزد او امراء خود ... از شوق بر تخت رو نهادن باسلام [illegible]

چو سال انتظار از ده فزون شد
نوای طاقت از هر لکون شد

هجوم شوق بر دل پا بفشرد
شکیب ناله کو بس کرد

چو در آغوش شوق این شعله سر زد
پس این نغمه در گوش پدر زد

که بر من تلخ شد هم خواب هم خورد
شکیبم طاق شد از فرط ...

تمنا ای الم کن زود حاصل
وگر نه هم تمنا مرد و هم دل

هوس در دست استیلای ما است
چو شوق آمد گرا پروای ما است

سخن از لب شکر نه گره تا گوش
جوابش ملک چاره جوئی بود خاموش

بی حاجت روا کردن جواب است
کمر با جان و جان را بر میان بست

ز هم خوئی چرخ آبنوسی
همانندم ساحت تربت عروسی

بهار انجمن بود در خاطر ذخیره
که چشم عقل از وی بود خیره

برون آورد بهر رونق کار
ز هر جلسی یکی یوسف سیمار

متنت را بصد پیرایه پیراست
مهیا شد فروشر زانچه میخواست

چو گنج خاطر از اندیشه پرداخت
برد خبر همانندم قاصدی تاخت

که ای کاشانه ات آرزش آباد
رسید اینک بسوی حجله داماد

شبستان هم چنین عیش آماده سازید
جهان خرم بهار باده سازید

زمین و آسمان را تحفه ذوق
بیار ایید از پیرایه ذوق

هوا داران دختر غافل از کار
که ابر انتظار آمد گهر بار

چو آن صوت نشاط افزا شنودند
در صد خنده بر خاطر گشودند

سماع شوق سر از پا نداشت
ز شادی خنده جا بر لب نمی یافت

سر از پیچ و شنیدن مژده برخاست
قد چو دراز نخل خود را بیار است

ز عنبر بوی نسیم زلف آن گل / شده عطرگاه شاخ سنبل
چو رخش پای تا سر جلوه آراست / چو لؤلؤ تر از جیب صدف خاست
بیا در کعبهٔ لب مست تبسم / که ای بخت از نویدت شاد ترحم
بترتیب بساط آرایش کوش / بعیش افزا و از غم کاهش کوش
چو مصر دل بیارا بام و دیوار / که اینک میرسد یوسف بیازار
چمن پیرا چو حسن نزهت آیین / به از صد چین و صورت خانهٔ چین
چو بشنید این بشارت مادر پیر / روان گشت از طرب چون باد شبگیر
بعزم کارسازی شد ز حسرت / نشد تا کارها آماده نشست
بیک فرمان که از دل بر زبان بخت / متاع کان و دریا بام او تخت
پس از یکهفته ترتیب عروسی / زمین داد آسمان را خاکبوسی
زهر دو سوی شد چون کار حکمار / منجم نقش ساعت زد بپرگار
ز اختر ساعت سعدی گزیدند / چو در رشتهٔ طالع کشیدند
نوا سنجان مجلس خرم و شاد / سپرده چشم و جان در راه داماد
که کی چون شمع بخت از در درآید / شب پروانه را ظلمت سر آید

چو شب گم کرده رایان شوخ مهوش / خرامان شد باستقبال آتش
ز شوق سوختن در آتش دوست / نمی‌گنجید همچون شعله در پوست
بخاکستر پریشیدن همی رفت / تو میگفتی بگل چیدن همی رفت
تمام راه با آتش بدل داشت / پر پروانه گویی در بغل داشت
چو نخل شعله می بالید و میرفت / قدم بر خنده می مالید و میرفت
جهانی خانه سوز از آه افسوس / که جوید شیوهٔ پروانه طاووس
حکیم فیلسوف و پیر برنا / فسون آموز آن دل ناشکیبا
که شوقش زان تمنا فرو سازد / بطبعش مهر آتش سرد سازد
برهمن همتان بت پرستان / هدایت مرشد ناقوس زنار
ز بس نغمه سنج صد نویدش / تسلی داده زهر بیم و امیدش
ولی آن مست آتش آشنا نه / زبان ناسپاس کافر ماجرایی
بگفت ار بت به پیش من گر آید / سجود بت دگر از من نیاید
اگر عیسی نشست آرد بکارم / زبان در بیعت مریم برآرم
وگر مادر ببندم لب بدوزد / جگر در شعله یار بسوزد

هنوز از شیر طفلی لب نشسته / هنوز از صندلش کیلی گل نرسته
برای تیره روز شور بختی / که در وصلش نیاسودست لختی
گزیده از دو عالم سوختن را / شده آماده راهی شعله‌ها را
ز شوق دل بود جان جز آتش / کباب آتش آتش کباب است
چو طفلان گرم آتش‌بازی عشق / قدم بر جای دست اندازی عشق
بمنع هیچکس سر درنیارد / چو آتش از کسی پروا ندارد
مزاجش را هوای دل شور شد / علاجش هم بآتش منحصر شد
چو شاه این ماجرا بشنید بگریست / که عشقا این همه سنگین دلی چیست
مروت دشمنا با او چه داری / بآن ریحان عنبر بو چه داری
جوانمردان که با مردان ستیزد / بجز ننگ از نبردشان چه خیزد
دگر مردی تو با نوعی درآمیز / کفی خاکسترش با خون برآمیز

طلب کردن پادشاه دختر را و در نصیحت کردن که با آتش نرود

ز غیرتمندی آن ناتوان دل / بر آتش گشت شاه مهربان دل
سکوهش باز رحم آشنا شد / بحکم امتحان فرمان روا شد

ولیکن آن بت با کبر طبیعت / شکر لب طوطی پروانه همت
ز صد عالم تمنی در تمنی / نمی‌شد جز بجان دادن تسلی
بغیر از سوختن حرفی نمی‌گفت / لبش جز گوهر آتش نمی‌سفت
چو شد عاجز شه از لجهای او / عنان برتافت از آتش خوی او
اجازت کرد آتش از ته دل / ز شادی بر پرید آن مرغ بسمل
هنوز از حرف حضرت تشنه کام / که شوقش برده در در شعلهٔ شام
لبش با شاه در افسانه گفتن / مژه سرگرم آتش جا نهفتن
بآخر آن سپهر آتش و داد / قرار چاره بر بیچاره کی داد
اشارت کرد تا پور جوان بخت / گرای چشم و چراغ افسر و تخت
ببر این شعله را تا کان آتش / در افکن آتشی در جان آتش
بر افروزیش چون شیر و شکر تو / چو خورشیدش بآتش راهبر شو
اگر نرمی گزیند یاورش باش / دگر سوزد در آتش بر سرش باش
بخور سن عود و صندل بر فروزان / برسم بخت یار آتش بسوزان

شاهزاده و دنبال دختر را گرفتن و نصیحت کردن او و طرف آتش بردن

باخر چون شه ز حجت فرو ماند	کلابه بس بود و افشاند
اجازت داد کاتش بر فروزند	در آتش هر دو را با هم بسوزند
[illegible] شهزاده	لطافت نقد جان بر کف نهاده
چو از شهزاده حجت شنیدند	لبوی همچو آتش دویدند
ز هیزم چیده بر هم صندل و عود	جهان شد پر ز دود عنبر آلود
[illegible] بهم [illegible]	جدا شدند [illegible]
تختی [illegible] نهادند	بخور [illegible] دادند
چو بر آتش [illegible]	[illegible]
[illegible]	بسکه [illegible]
بگفت ای [illegible]	[illegible] چرخ [illegible]
دل [illegible]	ز آتش محبت [illegible]
چو در پا [illegible]	اگر [illegible]
[illegible]	[illegible] آتش [illegible]
[illegible] داغ یک [illegible]	دو چشم [illegible]

سر شوریده بر زانو نهاده	لبش بوسیده و رو بر رو نهاده
کشیدش تنگ تر از جان در آغوش	چو جانان یافت کرد از جان فراموش
هنوز از عشق اندوهش نشد	که جان این ز او و آن ز کفش شد
دمی چون ابر رحمت زار بگریست	که [illegible] باد از رحمت [illegible]
ز غم بود از شراب کینه مدهوش	بر آتش تاخت چون [illegible]

آواز کردن شاهزاده دختر را که شاید از میان آتش بیرون آید

بگفت ای شیر دل معشوق صادق	همین باشد عروج عشق عاشق
همین باشد همین معراج عالی	کمال آباد عشق لایزالی
ز خدا تا جوانمردی همین است	که معراج جوانمردی همین است
هوس خندد محبت باد بر تو	خود آتش ابر رحمت باد بر تو
بهشت روی مردان بر زمین است	هزاران آفرین بر آفرین است
[illegible] کردی	بدعوی زانچه کردی [illegible] کردی
کنون شهری ز تجارت خراب است	که از آتش برون آیی صواب است
[illegible]	[illegible]

چنان طوفان آتش برآورد / که هر فرش در ره کوش و زبان خوش
لبش مشغول راز و لفردشی / رزد آتش برلبش قفل خموشی
زبان چون شعلهٔ افسرده در کام / کرفتش از سموم مکث آرام
کشید آتش زشوقش در بغل تنگ / چو مخموری که در ساغر زد چنگ
ملامت بنگرش درهم نوردید / چو مستی کو کباب شور برچید
تن یخاش چون شد شعله آلود / تن او شعله کشت و شعله شد دود
رخش از فیض آتش تازه گلشن / بروی شاخ سنبل نخل ایمن
هزارش لوح آتش در رگ و پوست / ولی مغز دلش غلطیده در دوست
دعوی‌اش چون خم می جوش در زد / زبانش چون ته پیمانه خاموش
در آتش چون سمندر غوطه ور شد / همه ذرات اجزایش شرر شد
ز استیلای آتش رو نه پیچید / ازین پهلو بآن پهلو نپیچید
سراسر سوخت ذرات وجودش / که از دل بر زبان نگذشت دودش
همان در لغت عشق ذکر آن سنگ / زبانش طوطی و دل [illegible] بلبل
نگاه سوختی از هر کناره / روان شد تیز باران نظاره

که شوق القدم در جان فشان / زشوق زنده جاوید مردن
دریغ این لاف عشق و نام مردی / حرام این دعوی احرام مردی
ز کشتم جلوه برقی برانگیز / وزان برق آتشی بر خرمنم ریز
کران خرمن که تخم آن سپند است / برویندیم را کار بلند است
شراری برخس و خاشاک من ریز / ز آتش شبنمی بر خاک من ریز
که گلخن از گلستان خلیلم / در آن ره ساز آتش را دلیلم

داستان شیخ صنعان و دختر ترسا

شیخ صنعان پیر عهد خویش بود / در کمالش هرچه گویم بیش بود
شیخ بود او در حرم پنجاه سال / با مریدان چارصد صاحب کمال
هر مریدی کان او بود ای عجب / می‌نیاسود از عبادت روز و شب
هم عمل هم علم با هم یار داشت / هم عیان هم کشف هم اسرار داشت
قرب پنجه حج بجا آورده بود / عمره عمری بود تا می کرده بود
هم صلوة و صوم بیحد داشت او / هیچ سنت را فرو نگذاشت او
پیشوایانی که در پیش آمدند / پیش او از خویش بی‌خویش آمدند

دختر ترسا و روحانی صفت / در ره روح القدس صد معرفت
در سپهر حسن در برج جمال / آفتابی بود اما بی زوال
هر که دل در زلف آن دلدار بست / از خیال زلف او زنار بست
چون صبا از زلف او مشکین شدی / روم از و هندو صفت پرچین شدی
هر دو چشمش فتنهٔ عشاق بود / هر دو ابرویش بخوبی طاق بود
چون نظر در روی عشاق افکند / جان بدست غمزه بر طاق افکند
روی او در زیر زلف تابدار / بود آتش پاره بس آبدار
هر که سوی چشم او تشنه شد / در دل او هر مژه صد دشنه شد
همچو چشم سوزنی تنگ دهان / بسته زناری چو زلفش در میان
صد هزاران دل چو یوسف غرق خون / او فتاده در چه او سرنگون
دختر ترسا چو برقع برگرفت / بند بند شیخ در آتش گرفت
چون نمود از زیر برقع روی خویش / بست صد زنارش از یک موی خویش
گرچه شیخ آنجا نظر در پیش کرد / عشق ترسازاده کار خویش کرد
هرچه بودش سر بسر نابود شد / ز آتش سودا دلش پر دود شد
عشق دختر کرد غارت جان او / کفر ریزاز زلف بر ایمان او

گفت یارب امشبم روزی نیست / یا مگر شمع فلک را سوز نیست
در ریاضت بوده‌ام شبها بسی / خود نشان ندهد چنین شب را کسی
همچو شمع از سوختن تابم نماند / بر جگر جز خون دل آبم نماند
همچو شب را در شبیخون بوده‌ام / پای تا سر غرقه در خون بوده‌ام
هر دم امشب صد شبیخون می‌برد / می ندانم روز خود چون می‌برد
هر که را یک شب چنین روزی بود / روز و شب کارش جگرسوزی بود
روز و شب بسیار در تب بوده‌ام / من بروز خویش امشب بوده‌ام
کار من روزی که می‌پرداختند / از برای امشبم می‌ساختند
یارب امشب را نخواهد بود روز / یا مگر شمع فلک را نیست سوز
یارب این چندین علامت امشب است / یا مگر روز قیامت امشب است
یا ز آهم شمع گردون مرده شد / یا ز شرم دلبرم در پرده شد
شب دراز است و سیه چون موی او / ورنه صد ره مردمی با روی او
می‌بسوزم امشب از سودای عشق / می ندارم طاقت غوغای عشق
عمر کو تا وصف غمخواری کنم / یا بکام خویش زاری کنم

گفت کو محراب روی آن نگار | تا نباشد جز نگارم هیچ کار
آن دگر گفتش که گر زین در سخن | خیز و در خلوت خدا را سجده کن
گفت اگر بت جای من آنجاستی | سجده پیش روی او زیباستی
وان دگر گفتش پشیمانیت نیست | یک نفس درد مسلمانیت نیست
گفت کس نبود پشیمان بیش ازین | تا چرا عاشق نبودم پیش ازین
آن دگر گفتش که دیوت راه زد | تیر خذلان بر دلت ناگاه زد
گفت دیوی کو ره ما میزند | گو بزن کو چست و زیبا میزند
وان دگر گفتش که هر کآگاه شد | کاین چنان شیخی چنین گمراه شد
گفت بس فارغم از نام و ننگ | شیشهٔ سالوس بشکستم به سنگ
آن دگر گفتش که یاران قدیم | از تو رنجورند مانده دل دو نیم
گفت چون ترسا بچه خوش دل بود | دل ز رنج این و آن غافل بود
آن دگر گفتش که با یاران بساز | تا شویم امشب سوی کعبه باز
گفت اگر کعبه نباشد دیر هست | هوشیار کعبه ام در دیر مست
آن دگر گفت این زمان کن عزم راه | در حرم بنشین و عذر این بخواه

قرب ماهی روز و شب در کوی او | صبر کرد از آفتاب روی او
عاقبت بیمار شد بی دلستان | هیچ بر نگرفت سر زان آستان
بود خاک کوی آن بت بسترش | بود بالین آستان آن درش
چون نبود از کوی او یک گشتنش | دختر آگه شد ز عاشق گشتنش
خویشتن را اعجمی کرد آن نگار | گفت ای شیخ از چه گشتی بیقرار
کی کنند ای از شراب شرک مست | زاهدان در کوی ترسایان نشست
گر به زلفم شیخ اقرار آورد | هر دمش دیوانگی بار آورد
شیخ گفتش چون زبونم دیده‌ای | لاجرم دزدیده دل دزدیده‌ای
یا دلم باز آر یا با من بساز | در نیاز من نگر چندین مناز
از سر ناز و تکبر در گذر | خسته و پیر و غریبم در نگر
عشق من چون سرسری نیست ای نگار | یا سرم از تن ببر یا سر برآر
جان فشانم بر تو گر فرمان دهی | ور تو خواهی باز م از لب جان دهی
ای لب و زلفت زیان و سود من | روی تو مقصود و نامقصود من
گه ز تاب زلف در تابم مکن | گه ز چشم مست در خوابم مکن

گر دهم در شیخ گفتم داشتی / مذهب این زلف پرخم داشتی

همچو زلفم نه قدم در کافری / زانکه نبود عشق کار سرسری

اقتدا گر تو بزلف من کنی / با من آنگه دست در گردن کنی

گر نخواهی کرد اینجا اقتدا / خیز و رو اینک عصا اینک ردا

شیخ عاشق گشته کار افتاده بود / تن بغفلت بر قضا بنهاده بود

آن زمان کاندر سرش مستی نبود / یک نفس او را سر هستی نبود

این زمان چون شیخ عاشق گشت مست / پای کرد آورد و شد کار از دست

بر نیاید با خود و رسوا شد او / می نترسید از کسی و ترسا شد او

بود می بس کهنه در وی کار کرد / شیخ را سرگشته چون پرکار کرد

پیر را می کهنه و عشق جوان / دلبرش حاضر صبوری چون توان

شد خراب آنگه بر وشد از دست / مست عاشق چون شود رفته ز دست

گفت بی طاقت شدم ای ماه‌روی / از من بیدل چه میخواهی بگوی

گر بهشیاری نگشتم بت‌پرست / پیش بت مصحف بسوزم مست مست

دخترش گفت این زمان مرد منی / خواب خوش بادت که در خورد منی

این زمان قصد کفن کن لایقی / بهتر آمد زانکه عزم من کنی

که ترا نه پادشاهی نه ... / چون به پیری جان نخواهی یافت بیش

شیخ گفتش گر بگویی صد هزار / من ندارم جز غم عشق تو کار

عاشقی را چه جوان و چه پیر / عشق بر هر کس که زد تاثیر کرد

گفت دختر گر درین کاری درست / دست باید پاکت از اسلام شست

هر که او همرنگ یار خویش نیست / عشق او جز رنگ و بویی بیش نیست

شیخ گفتش هرچه گویی آن کنم / آنچه فرمایی بجان فرمان برم

حلقه در گوشم توام ای سیم‌تن / حلقه‌ای از زلف در گوشم فکن

گفت دختر گر تو هستی مرد کار / کرد باید چار چیزت اختیار

سجده کن پیش بت و قرآن بسوز / خمر نوش و دیده از ایمان بدوز

شیخ گفتش خمر کردم اختیار / با سه دیگر ندارم هیچ کار

بر جمالت خمر دانم خورد من / وان سه دیگر ندانم کرد من

گفت اگر خیزی بیا و خمر نوش / چون بنوشی خمر آنگاه در خروش

بردن ترسایان شیخ را به بتخانه

تحفهٔ کعبه است آنچه خوان عشق | سر فاش عیب سرگردان عشق
این همه خود رفت بر گوانه کی | تا تو را کی خواهی شدن یار زینکی
چون بنای وصل او بر اصل بود | هرچه کردم بر امید وصل بود
وصل خواهم آشنائی بایدش | چه خواهم در جهان تابش

سیم بها خواستن دختر از صنعان که در عوض خوکبانی اختیار کرد

باز دختر گفت کای پیر اسیر | من گران کابینم و تو بس فقیر
سیم و زر باید مرا ای بی‌خبر | گر نبود پیت سیم کار تو چه زر
چون نداری زر سر خود گیر و رو | نفقهٔ بستان ز من ای پیر رو
همچو خورشید سبک رو فرد باش | صبر کن مردانه وار و مرد باش
شیخ گفت ای سرو قد سیمبر | عهد نیکو می بری الحق بسر
کس ندارم جز تو ای زیبا نگار | دست ازین شیوه سخن آخر بدار
هر دم از نوعی دگر اندازیم | در سراندازی لبیر اندازیم
خون دل با تو بخوردم هرچه بود | در سر کار تو کردم هرچه بود
در سر عشق تو هرچیم بود شد | کفر و اسلام و زیانم سود شد

چون بدیدند آن گرفتاری او | بازگردیدند از یاری او
جمله از شوخی او بگریختند | در غم او خاک بر سر ریختند
بود یاری در میان شیخ چست | پیش شیخ آمد که ای در کار سست
میرویم امروز سوی کعبه باز | چیست فرمان باز باید گفت راز
یا دگر همچون تو ترسا گشتیم | خویش را محراب رو بالگشتیم
این چنین بیهات نپسندیم ما | همچو تو زنار بربندیم ما
یا چو نتوانیم دیدن اینچنین | زود بگریزیم از تو زین زمین
معتکف در پرده بنشینیم ما | تا نه بینیم آنچه می‌بینیم ما
شیخ گفتا جان من را در ربود | هر کجا خواهید باید رفت زود
تا مرا جان است دیرم جای بس | دختر ترسای روح افزای بس
می ندانند از چه بس آزاده‌اید | زانکه اینجا کار نا افتاده‌اید
گر شما را کار افتادی دمی | همدمی بودی مرا در هر غمی
بازگردید ای رفیقان عزیز | می ندانم تو چه خواهد بود نیز
گر بپرسد کس ز ما گوئید راست | کان ز پا افتاده سرگردان چراست

بود بس جوینده و بس راهبر / او نبودی شیخ را آگاه تر
شیخ چون از کعبه شد سوی سفر / او نبود آنجایگه حاضر مگر
چون مرید شیخ باز آمد بجای / دید از شیخش تهی خلوت سرای
باز پرسید از مریدان حال شیخ / باز گفتندش همه احوال شیخ
کز قضا او را چه کار آمد بسر / وز قدر او را چه باز آمد ببر
روی ترسائی بیک مویش ببست / راه بر ایمان ز صد سویش ببست
عشق میبازد کنون با زلف و خال / خرقه گشته محرقه جانش جوال
دست کلی باز داشت از طاعت او / خوک بانی میکند این ساعت او
این زمان آن خواجه بسیار درد / بر میان زنار دارد چار کرد
شیخ ما گرچه به در در ساخت / از کهن گبریش مستی آشناخت
چون مرید آن قصه بشنید از شگفت / روی چون زر کرد و ماتم درگرفت
با مریدان گفت ای تر دامنان / در وفاداری نه مردان نه زنان
یار کار افتاده باید صد هزار / یار باید این چنین روزی بکار
گر شما بودید یار شیخ خویش / یاری او را چه بگرفتید پیش

در تظلم داشتی در پیش حق / هر یکی بردی ز دیگر سبق
تا چه حق دیدی شما را بیقرار / باز دادی شیخ را با اعتبار
آن مریدش گفت اگرچه چه سود / کار چون افتاد برخیزید زود
ملازم درگاه حق باشیم ما / در تظلم خاک پاشیم ما
پیرهن پوشیم از کاغذ همه / در رسیم آخر بشیخ خود همه
جمله سوی روم رفتند از عرب / معتکف گشتند پنهان روز و شب
بر در حق هر یکی را صد هزار / گاه زاری گه تضرع بود کار
همچنان تا چهل شبانروز تمام / سر نپیچیدند هر یک از مقام
جمله را چهل شب نه خور بود و نه خواب / همچنان چهل روز نه نان و نه آب
از تضرع کردن آن قوم پاک / در فلک افتاد جوشی سهمناک
سبزپوشان در فراز و در فرود / جمله پوشیدند در ماتم کبود
آخر الامر آنکه بودی پیش صف / آمدش تیر دعا بر هدف
بعد چهل شب آن مرید پاکباز / بود اندر خلوت شیخ در نماز
تهنیت حالیت کار خویش کرد / دم زد تا شیخ را درویش کرد

هم ز خجلت جامه را بر خاک زد
هم بدست عجز بر سر خاک زد

گاه خون از چشم خونین میفشاند
گاه دست از جان شیرین می‌فشاند

گه ز آتش برده گه در لب بجوش
گه ز حسرت ریش او خون لب بجوش

حکمت قرآن و اسرار خبر
شسته بود اندر ضمیرش سر بسر

بعد با یاد آمدش یکبارگی
بازرست از جهل و از بیچارگی

چون کمال خود ز نو بگرفت مستی
در سجود افتاد و بگریستی

همچو گل در خون دل آغشته بود
از خجالت در عرق گم گشته بود

چون بدیدند آنچنان اصحاب او
مانده در اندوه و شادی مبتلا

پیش او رفتند سرگردان همه
از برای شکر او جان فشان همه

شیخ را گفتند ای بی‌پرده راز
میغ شد از پیش خورشید تو باز

کفر برخاست از ره و ایمان نشست
بت پرست روم شد یزدان پرست

موج زد ناگاه دریای قبول
شد شفاعت خواه کار او رسول

این زمان شکرانه عالم عالم است
شکر کن حق را چه جای ماتم است

منت ایزد را که در دریای غار
گرد از آتش همچو خورشید آشکار

عالمی کانجا مجال راه نیست
گنگ باید شد زبان کوتاه به

در زمان او با همه ناز و طرب
همچو باران اشک ریزان ای عجب

نعره زد و جامه دران بیرون دوید
خاک بر سر در میان خون دوید

می‌ندانست او که در صحرا و دشت
از که پیش سوی چه باید گذشت

عاجز و سرگشته می‌نالید زار
روی خود در خاک می‌مالید زار

زار میگفت ای خدای کارساز
عورتم ماندم ام از کار باز

در ره چون تو شاه بیچاره روم
تو مزن بر من که ناگه زده ام

بیخ قهارت را نشان ز هوش
من ندانستم خطا کردم بهوش

هر چه کردم بر من مسکین مگیر
وین بتر زین هم بدین بیدین مگیر

راه بردم تا که بادم مست
حصه دیگر بنجر خواریم نیست

شیخ را اعلام داده‌اند درون
کامد آن دختر ز ترسایی برون

آشنا نایافت در درگاه ما
کار شد آخر در این ره راه ما

بازگرد و پیش آن بت باز شو
با وی همدم و هم راز شو

شیخ حالی بازگشت اندر چه باد
باز شوری در مریدانش فتاد

جمله گفتندش ز سر بازگشت
توبه و چندین تک و تازت چه بود

جان اسکندران نو پسری / چه آب و آینه صافی ضمیری
بیخش از صبح صادق با صفاتر / بدلها از محبت آشنا تر
بهر جا کز محبت نکته سنجید / ز لفظش مرغ معنی دانه چیند
زبس شیرین زبان تر فن گفتی / چه جانش قیروان در برگرفتی
چه از یاران به همدم مجلسی دید / سخن سر کرد چون بلبل سراید
به او گفتند یاران کز غرابت / چه بلبل شو نوا سنج حکایت
قضا را پیر دانا حرف سر کرد / حدیثی از قضا و از قدر کرد
حکایت کرد آن پیر سخن سنج / کهن ویرانه آن ویرانه را گنج
که در شهر هری بود بیت شاهی / چه خورشید فلک عالم پناهی
سر حاجب کلاه آن خاک بوسش / فلک یک شقه از بارگاهش
قمر یک خازن گنج نفیسش / عطارد در فلک لشکرنویسش
به بزمش زهره با ساز و نوایش / زحل پروردگیش لالا سرایش
شراب عیش در جام طرب کرد / به صید آن شه گلگون طلب کرد
دوانیدند شوخ خوش ادایش / روان برق است و باد پایش

میروم زین خاکدان پر صداع / الوداع ای شیخ عالم الوداع
چون فراکوتاه خواهد شد سخن / تا بسی معفوم کن و خصمی مکن
این بگفت آنگاه دست از جان فشاند / نیم جانی داشت بر جانان فشاند
گشت پنهان آفتابش زیر میغ / جان شیرین زو جدا شد ای دریغ
قطره بود اندرین بحر مجاز / سوی دریای حقیقت گشت باز
جمله چون بادی ز دنیا میرویم / رفت او و ما همه هم میرویم
هرچه میگویم چه در ره ممکن است / رحمت او نیز هم طرز این است
نفس این اسرار چون نتواند شنود / بی قصه کوی نتواند ربود
این بگوش جان و دل باید شنید / نه بنفس آب و گل باید شنید
شیخ را از رفتن او جان بسوخت / دیده از بار روی در عالم بدوخت
با رفیقان گفت شیخ غمزده / خسته و سرگشته و ماتم زده
کای رفیقان حال ما بنگرید / زین چنین احوال ما بنگرید
باشد آن آغاز واین انجام عشق / هرکه خواهد گو درآ در دام عشق
مرغ دام آمد گرفتم زیر بال / من نخواهم ماند بی او دیر سال

شهنشه رب چون در جاده آمد | بدید از جبهه شخصی اندر آمد
عذارش قلب دلها را محک بود | بصورت آدمی معنی ملک بود
شهنشه گر سپید کو این چه رنگست | تو رهای دل اینجا در گل کیست
بگفتا گوهر پاکی فرشته | در آب و گل ایزد سرشته
نگار ار سرنوشتم کرده داور | بهر جا کو دگر زاید ز مادر
به پیشانی اسیر خوب و زشتش | نویسم آنچه باشد سرنوشتش
درین جا در زنا در زاده ماهی | ملک خوب روی پادشاهی
بلوح جبهه نور افتاد او | نوشتی مر خط پیشانی داد او
شهنش گفتا ز روی لطف برگو | که از گردون چه آید بر سر او
بگفتا چه هفده ساله گردد | خطش چون رفت را هاله گردد
چو سرو از باغ رعنا برآید | رخش همرنگ گلبرگ تر آید
قضا را دو شیون بر سر او | شود گرگ جبت هم بستر او
چو بشنید این سخن شاه جوان بخت | ز درد آمد دلش زین گفتگو سخت
طلب فرمود از خاصان آن لطف | که بیند زر پرستاران آن لطف

نشاندند در پهلوی داماد | ازین پهلو شنیدن داد و بیداد
که میکرد داماد از چپ و راست | کزان زیبا عروس از جای برخاست
جهان گردید لرزان تا سر او | مبادا گشت بکر پیکر او
دریدار هم تن آن سرو آزاد | چه گرگ گرسنه بر یوسف افتاد
چه شد گشته بدیدش آن جگرریش | همان لحظه شد بر صورت خویش
چه نزد صبح دگر چرخ خرگاه | در آمد یوسف خورشید از چاه
ز هر سو فوج فوج از خویش و بیگانه | در آن حجله زدند شادان خندان
ابهه عشرت در آن حجله رسیدند | ازان حجله بر آن دیوانه رسیدند
بدیدندش که آن سرو روان شد | همان صید قضای ناگهان شد
متاع زندگانی داده بر باد | بخاک افتاده در پهلوی صیاد
نشسته آن عروس گرگ آیین | و روی دست و پایش از خون بود رنگین
چو حرف بانچه او لاله گون بود | دهانش همچو غنچه پر ز خون بود
ابهه شیون خبر بر شاه دادند | خبر از جنبش آن ماه دادند
در شاه گلشن عشرت خزان شد | اجل بر نخل عشرت باغبان شد

نمی آیم بجز همین با تاسف | که از خورشید زلیخا گرگ یوسف

حکایت

عربی در میان مکه و شام | کسب اسباب بنمود تمام

بهر تحصیل مال و کسب هنر | از حضر رخت بست سوی سفر

مدتی صبر کرد و هیچ نیافت | باز سوی مکان خویش شتافت

چند گه راه بادیه ببرید | تا بیک روزه وطن برسید

بعد از آن باز کرد انبانه | که در او بود نخی و نانه

چون بخوردن نشست آن گرسنه | عربی در رسید بادیه گرد

بدوی چون شنید بوی طعام | پیش رفت و ستاد و کرد سلام

داد او را جواب گوش کی | پیشش از خوان نهاده بهر چی

گفت من جا که سرای تو ام | وز نیجا هم از برای تو ام

گفت از خانه ام خبر داری | بدوی در جواب گفت آری

گفت چونست احمد پسرم | گفت از خویش کباب شد جگرم

گفت از فضل رحمت یزدان | باغ خلقش خرم و خندان

گفت اما وای آن سگ من قوی | گفت از بسکه خون آن شتر خورد

گفت خون شتر که ریخت بگو | خاک بر فرق من که ریخت بگو

گفت گشته شتر سر آب | که دویدند پشت خم هم سر آب

گفت ای وای زوجه ام چون شد | گرد یار و تجهیز پریشان شد

گفت از بسکه گوشت سر بر زمین | از غم فوت احمد مسکین

گفت اما برای چون گذشت آمد | گفت قبرش بسر فرود آمد

چون عرب قصه فراق شنید | خاک بر سر فشاند و جامه درید

بعد از آن راه جانب خویش گرفت | بدوی نان و گوشت پیش گرفت

ای مولای تو نیز چون بدوی | جز که آن مدح هیچ کس نشوی

داد مدحات بر نامید | از زبان بدت نیاساید

حکایت

ای خریداران سخن تازه رنگین شنید | همه غمها که گذشت فراموش کنید

خبث هندی زمین در همه خلق جهان | خوار بود او با تر از طایفه غلامان

چون که دیوان بجز صفت خود نکند | مهر از روز و شب این یک صفات درید

شخصی از اهل [illegible] و [illegible] | بهر خیرات [illegible] سوخته جان عجب [illegible]

کرد آماده هر چیز [illegible] حول و ولا | خواست تا بر سر گورش [illegible]

[illegible] این زاغ و زغن | آمدند در بر آن جمع [illegible] یعنی من

که اشارت شده از [illegible] مرده | که تو و آن [illegible] شکم کنده [illegible] خورده

[illegible] بنشسته بگفتم سر گور | سعی و جهدی بکنید آنچه که [illegible] مقدور

سفره را در بر خود خوب [illegible] | [illegible] خویش [illegible]

[illegible] آنچه [illegible] از اسباب [illegible] | [illegible] داریم [illegible]

گفتم ای مرده نمودی تو خیال غلطی | خانه کرده [illegible] فکر محال غلطی

[illegible] | آدم کنده [illegible] تو شده رسوا [illegible]

[illegible] | پس [illegible] زلقمه [illegible]

الغرض [illegible] | او [illegible]

[illegible] | نهاده [illegible]

مرده صاحب [illegible] | [illegible] تازه [illegible]

[illegible] خویش [illegible] آوردیم | در تصنیف [illegible] آوردیم

بیاد [illegible] لذت [illegible] خاطر [illegible] | [illegible] گوشش برین [illegible] بستان [illegible] چلو

چو که جان کرد فدای شکم کرده | [illegible] اگر جان کند فدای پلو

دگر ز گردش ایام خوار زار شدیم | برای قاب پلو [illegible] شدیم

بگو کجاست عزیزان که طاقتم طاق | [illegible] بر دل من [illegible] مشتاقان

دگر [illegible] حقارت [illegible] نان [illegible] | [illegible] که [illegible] عالم گیر

[illegible] که بر طبع [illegible] آید | [illegible] زردم [illegible] آید

دلم [illegible] باز در فغان آید | برای پاره نان طاقتم بجان آمد

شوم فدای تو ای نان تازه حلوا | ترا چگونه ببینم بدامن [illegible]

[illegible] | شفای [illegible] دل [illegible] روغن تازه

نشسته [illegible] چنین [illegible] | مگر که [illegible]

دگر برای چه [illegible] زاری و فغان | یقین بآتش غم سوخت [illegible]

فلک خراب شوی ظلم [illegible] حساب | [illegible] کرده ام [illegible] لقمه کباب

اگر [illegible] داری | برای ماتم اندوه [illegible] زاری

نظر کنید [illegible] مبارک خرما | ز دیده [illegible] بارید [illegible] حلوا

عجبی باشی کز نان فطیر ما ورمات
غرض چغندر شلغم سرور سبزه تخت
اگر شود بدنیا چغندر و شلغم
بزرگوار خدایا غلام سرقه لم
بر سلام مرا بر جناب او برسان
غرض که طول سخن شنیعان گله آید
[illegible] شکسته [illegible] بسکنم بدین انجمن
بزرگوار خدایا بعزت آلو
بحق پلوی شکسته بحق [illegible]
بحق منجکه دل آن دلاوره‌ها
بحق [illegible] ازسیاه [illegible]
بحق کبه برشته مجو [illegible]
بحق شهد لطیف لطافت انجیر
بر کلم پلو لعنت به بر [illegible] رحمت به

برای حضرت شوربا همیشه [illegible]
چغندر و لبو برادر نور دیده [illegible]
چه بود روزی [illegible]
ز مهر مغز [illegible] همیشه [illegible]
برس مراد دل من تو ای برادر جان
دگر کسیه کو دیگ پلو جار آید
زروی صدق بگوید [illegible]
ز رنگ زرد ضعیف جناب [illegible]
چو زخمها که زدن بر [illegible]
بحق زیره که باشد همیشه در [illegible]
که هست آنچه [illegible] خلق آسمان [illegible]
بحق [illegible] بر [illegible] یعقوب [illegible]
بحق سرکه و تاب قند [illegible]
بر سکه پلو خوش [illegible]

جز پاره چنین نظاره کنم
گاه گاه دیده‌ام زهجر آنست
تکیه بر دیوار دارم هیچ گاه از دست تو
پر مرغی که من فرستادم
دانستم که تخم بیشش پر و بال
مغز دانه‌های اسفند است
زعفران [illegible] انجیر [illegible]
قلقاس [illegible] سوزم
لوبیا [illegible] خدا
از راه دست روانه کردم تاش
گفتی راز من بتو عجب است
تا یکی در مقام [illegible]
بده انصاف مگذر از حق تو
کز فرستادم [illegible]

سوختم از غصه چه چاره کنم
ای سرو جان من بقربانت
بر در و دیوار نویسنده که داد از [illegible]
معنیش آمد انجیر بادام
من پریدم بسوی تو [illegible]
جان من پیش تو سرم [illegible]
رخ زردم ببین برای خدا
گرده هجران تو بدین روزم
جان [illegible]
پیر از غیر [illegible] باش
تا چه حال من همین عدس است
چون نخود [illegible] همه آتشی
[illegible] گشته [illegible] تو
[illegible] مرغ

بر جین ای بی وفای کم شفقت
رنگ زرد در شش رنج صفت

همچو نارنج زرد گشتم از غم هجران تو
ای کمان سیمین بدن دست من و دامان تو

اندرین سینه هست از دوری چشم
با تو شو جهان جان با من شوم قربان تو

آمد با تو ببین دل محزون
خون شد از هر دو دیده گشت روان

تا گر بیجان زرد بار رسید
بوی تو بر من ای نگار رسید

انتظار توای نهال امید
چشم من چون شکوفه گشت سفید

هر که گوید بدی بتو از ما
بدر آید زبان او ز قفا

چون گل سرخ سرخ رو باشی
دایم از گل بار و باشی

من هلاک توام تو چون باشی
همچو رنگ تو رنگ او باشد

دلم آسوده گشت از دوست
من فدای بنفشه موی ست

با تو از بسکه دل پر از درد است
چون گل زرد چهره ام زرد است

گل مخلب زدوست مده هر شم
گرده بوی تو غارت هوشم

چون گل جعفری شدم بیمار
شده پا رنگ تو بحال نگار

ماند هست بدل هر دو رنگ دارم
زبان حرف تو دارم رنگ نگار دارم

نبت رنگ حنا بان پا نبت
ریختم خون خود بان پا نبت

بین نیلگون زنسا دم
معنیش آید اینچنین باد دم

هر که را جز تو آرزو باشد
چون زغال او سیاه رو باشد

مو بیار ریگا جبات نبت
غنچه بر رنگ دهاش نبت

سنگ ای سنگدل ببین حالم
از غم فرقت تو بنالم

خاک بیقه ز خاکسارم من
درد هست خاک آستانم من

هست ابریشم سیاه و سفید
تو بیاوقت زردی خورشید

هست ابریشم سبز تاری
تو بچاشت اگر سری داری

گرده ابریشم سبزه ندا
تو دم صبح پیش بنده بیا

سنج کج کج هر جا نی
رنگ همه کن اگر مرا میخواهی

نبت خوجوری تو حاصل من
زین سبب ابجو شیشه شد دل من

عشق تو خانه است که دلخواه کشیم
دل را بتو دادیم و خجلیم که باد است

اردو تیاج نخرست قرمز رنگ
تو بیا و به بنده کن پیوند

مخ ابریشم خام نبت
تا کی خاطر این چراغ من است

قند خشک روزی افزاید | خوشش گر بخواب بنماید

خوش زر بخواب اندوه است | هرکه بیند طلا و نقره و مس

زان نور او در دو غصه انبوه است | یا توانگر شود و یا مفلس

شرب و روی قلعی و آهن | الم خاطر است و محنت تن

خاتم نقره دان بخواب زنست | لبش عقد یار سیمش است

گر طلا بینه‌اش زن نیکو است | با جمال و جمیله نسبت ...

گل سرخ ار بخواب بنماید | فرزند از ... ... آید

نرگس یاسمین همه مطلوب | سوسن و نسترن ... خوب

زنبق و لاله جمله ... اند | میرسد هم ز بوستان پیوند

گل و نسرین بوستان افروز | است در خواب طالع فیروز

سنبل ار بخواب عیش بود | دیدن آن رجاه و عیش بود

هرکه بیند بخواب روی سما | گنج ز ... پشته ... پیدا

ملک سواز سپاه خصم حذر | باید از قول پاک پیغمبر

رعد و برق ار بخواب گشت عیان | الغلا فتنه | مبارک مهمان

خواب گندم صبح معتبر است | در همان روز ظاهرش اثر است

خواب مجنون ... پا منفعت | اثرش را از بن ظهوری نیست

خواب جاهل همه خیال محال | همچو ترکیب را در آب مثال

خواب با کودک و غلام ملوی | با زن و هم منافق بدخوی

خواب با ابلهان مگو زنهار | که از ایام بیکسی لذ آرد

خواب گوید به مرد عالم گوی | یا بمجنون خاله نرگس گوی

هرکه در روز بیند او خوابی | اثرش را ظهور در یابی

گفت یوسف رسول مطلق حق | که از او یافت این علوم سبق

که هر آنکس بخواب دید سما | روشن و پاک با صفا و ضیا

خلعت و شان و کرمت یابد | از خدا لطف و مرحمت یابد

در بر بیند سما حجاب سحاب | بخت او بسته گردد از ارباب

هرکه بیند پر از ستاره فلک | از خواب او ندارد شک

مال و حشمت فزایدش بسیار | محتشم گردد و قوی مقدار

هرکه خورشید را بر آمده دید | ابر و از همه زمانه گزید

هر که بخواب تابستان / گشته از فعلهای خویش زیان

قصب وی را بخواب محنت دان / است تیغ بخواب نصرت خوان

سیر باغ ار بخواب بنماید / در روزی برات بگشاید

لعل و فیروزه دان بخواب نکوست / هر کس دارد بعزت پیوست

شاخ مرجان و عقد مروارید / هست در خواب حاصل امید

تیغ فولاد پاک جوهر دار / هست در خواب قوت مقدار

تیغ در خواب قوت سلطان / شهرت افزای قدر مرد ازانست

گر کمانت بدست بنماید / دولت و عزتت بیفزاید

نیزه و گرز و سپر و شمشیر / بدست آید هم از کمند و زره

زخم را خوف سخت دان در خواب / گر زند با تو کس ز روی حساب

هر که بیند که زره پوشد / ایمن از روزگار بار رسید

جمله اسلاح حرب اندر خواب / چه بود با تو مرهمی ز عذاب

هر که در کله خویش شله بیند / صحبت مرد اولیا بیند

هر که بیند که در نماز بود / در جنت بروش باز بود

هر که بیند که مرده چیزیش داد / از جهات خود رسد بمراد

مرده غایب بود بخواب یقین / اهل تعبیر گفته اند چنین

مرده گر بوسه داد بخشش بود / یار غایب ز گرد راه رسد

بدن مرده هست مال حرام / گر بود زان دهنده عزت کام

جامه چرکنت غم است و ملال / جامه زرد درد و رنج و ملال

جامه سبز دولت است و فتوح / لذت عمر در فزایش روح

جامه سرخ اگر بود در بر / هست تعبیر خواب فتنه و شر

برش از هست جامه سفید / روید از مرغ او گل امید

ماتم افزاید از لباس سیاه / لذت ثواب او فتد بجز گناه

گر بود جامه بنفش و کبود / یابد از مال غیر حظ مقصود

هر که بیند بخواب می بخورد / رونق کار رفته بخواجه سپرد

هر که بیند بخورد نجات کرد / مال یابد چه زن بود و چه مرد

گر کشد از کلوکی در خواب / عاصی افتد ز کارهای ثواب

در کشندش بخواب بار شکم / راز او بر ملا فتد در دم

هر که بیند بخواب اسب کبود | دولت و جاه و حشمتش افزود

هر که آید بخواب او استر | باید از او از حرام زاده ضرر

گر بخر بر نشینی اندر خواب | طرب و عشرت دهم اسباب

هر که در خواب شد سوار بقر | یابد اسباب و جاه و مال و حشر

گاو اگر سبز یا سیاه بود | دولت و عیش و مال و جاه بود

گاو زرد دست بخواب رسواییست | ور بود پیشه سگبا [illegible]

گاومیش ار بخواب بنماید | دولت و مال و جاه افزاید

هر که در خواب شد بفیل سوار | پادشاهی بیابد و مقدار

هر که بر کرگدن سوار شود | دشمن از دست او فگار شود

گرگ در دست گر گریخت گر | مرد شخص منافقست دگر

مار و کژدم بخواب زر باشد | دایم از مال بهره ور باشد

گر ببینی بخواب شیر و پلنگ | یا ببینی تو اژدها و نهنگ

از شر دشمنان حذر باید | تا ترا نیز خصم نگزاید

آهو اندر بخواب مطلوبست | چرخ و شاهین بخواب بس خوبست

[illegible] آید بخواب تو ای دوست | دان که تعبیر خواب بس نیکوست

محتسب گر بخواب اگر بینی | در غم مال و جاه بنشینی

صورت سید از عالم خواب | بنماید نکوست در همه حال

وصل جانان و اهل حشمت و جاه | گر ببینی بعیش یابی راه

هست در خواب کثرت بازار | لشکرها و دو محنت و آزار

دزد گر آیدت بخواب یقین | غافل از مکر همنشین منشین

صورت خاقان شرف باشد | غم و اندوه بر طرف باشد

هر که در خواب کو سفید بیند | دولت یا گمان لباسش سپید

آب خوردن بخواب مهمانست | دیدن درخت بارگ جانست

گریه کردن بخواب خوشحالیست | دولت و ناز و منصب عالیست

خنده در خواب اندوه و ملال | می نماید کدورت احوال

آتش شعله در بخواب اندر | قهر سلطان شناس ای سرور

نخل کشتن بخواب فرزند است | کثرت مردمان دلبند است

هر که تعمیر خانه کرد بخواب | عمر افزاید از فعال ثواب

سنگ پشت و وزغ بخواب اندر | است تعبیر خواب فتنه و شر
گر نماکس سفید شد در خواب | نامرادت برشود رفعت ثواب
هر که در خواب استخاره کند | محنت و غم لندو کناره کند
هر که در خوان خویش آتش نهد | برود دلو خانش بحالت بد
هر که آتش زند بخرمن خود | در دل خاک حفت مسکن شود
هر که در چاه دید اندر خواب | گشته گردد اگر بود پر آب
ور بود اندرون آن کاریز | محنت و غم به بیند او بسیار
هر که مردار بیند اندر خواب | مال میراث یابد از حباب
هر که در خواب گردد سود | مال یابد ره صفا پوید
خرس و خوک ار بخواب بنماید | نکبت و نفرت بیفزاید
گر شتر مرغ بینی اندر خواب | بکشد زنبران ملک عقاب
گر ببینی بخواب شکل همای | دولت افزایدت بلطف خدای
مساجد گرت گذار شود | مراد تو روزگار شود
بیمارت اگر روی در خواب | رسدت از خدا عطا و ثواب

گر تو روزی نگیری کسی در خواب | عصمت افزایدت ز فضل وهاب
گر بری بخواب جش و کباب | شوکت قطع اختلاط از ناس
گر تو شید نکنی در خواب | نگذاری تو خشت و اسباب
ریش شیرین بخواب عصمت دان | تلخ و شورت بخواب محنت دان
گر ببینی ترنج یا نارنج | رهی از محنت و مصیبت و رنج
گر ببینی بخواب تو خرما | یابی از کشت و زرع فیض و نوا

فصل سنگ تراش

سنگ تراشی بود اندر کوه طور | سنگ بر شیر کرد و گفتی یا غفور
تو کجا در میان آسمان | چند باشی پیش ما پنهان
خوب بنگر یا الله در زمین | رخ نما یا اله العالمین
خانه سنگ تراشم بهر تو | چاکر درگاه باشم بهر تو
گر قدم گشت صحرا کنیم | گر بیا همراه سیراهی کنیم
خوش تفرجهاست اندر کوهسار | اندرون و دل خوش نوبهار
دزد و یاغی نیست اینجا از زنان | تو بیا و لیس ترس از یاغیان

گر شغال آید فلاخن بسته‌ام | پس اندیشه بر کردم نرم
گوسفند آرم بقربان سازمش | بهر تو یک لحظه بریان سازمش
چون خوری بریان تو ای خدا | بعد از آن تو روی خود بنما
این بگفت و رفت در کوه بلند | پس چوپانان ز بهر گوسفند
گوسفندی سیه بتحیلی بخرید | ریسمان از شاخ کرده و برکشید
با دل خود گفت خوش باشد که من | چون روم در خانه‌ام خویشتن
آمده باشد خدا در خانه‌ام | تا که خرم های دیوانه‌ام
خفته باشد بر سر بالین من | آمده و آسوده باشد قدر من
گوسفندی سیه چاق چاق کشم | دنبه و گوشتش بسیخ اندر کشم
گر نباید او بخوردن در شتاب | اولا گوسفند سازم کباب
یک کلاجی کرده‌ام جای نهان | او چه داند من کجا کردم نهان
تا خورد او نان گندم با کباب | کوزه را بر دست گیرم پر ز آب
آب خواهد آب سرد نازنین | مشک بستم او هم سر بر زمین
هر دم این میگفت او از عشق شور | گوسفند سو کشید از راه دور

آنچنان نالید اندر درد او | سنگ بنالید زان گستردواو
گفت ای سبحان تو دانی حال من | واقفی از سر و از احوال من
من چه بد کردم ز نادانی گفت | عفو کردن تو ز نادانان گفت
این چنین آمد ندا از حق و هم | جبرئیل آمد بموسی کلیم
گفت ای موسی که میگویم غفور | بنده ما سوی چرا کردی تو دور
رفته در خانه‌ام بنشسته | کاسه‌ها و کوزه‌ها بشکسته
این زمان با من سخن خواهی | این خطا کردی چگونه میر ای
گفت موسی میروم کوزه خرم | کاسه‌های خوب تر زان آورم
گفت صد کاسه اگر آری بدرم | نیست لایق مر مرا اندر برم
لیک اندر کاسه‌های بشکسته‌اش | صدق پاکیزه معنی ... اش
اندرون خانه را من میدهم | قیمت کل مرادش میدهم
چون شنید موسی بگفتا یا کریم | عفو کردن تو گناهان عظیم
گفت موسی سوی خدا بر پیام | گو آن بنده بدرگاهم مدام
او بحل کرد من تو را دادم ... | ور نه جرم تو نمیکرد قبول

گر تورا چاره باید بهر پیس
من تورا غسلی دهم با شیر غسل خویش

دستکشو بوسم مالم پایکت
وقت خواب آید بروبم جایکت

گر ز شربت هم بباشد یا ملک
گله شبان بگویم من بسنک

گر ز رکت هم باشد این فروغ
گله شبان کنم من آب دوغ

خواست حق را آن شبان مهمان کند
گوسفندی بهر حق بریان کند

نان روغن پخت شیر زد خمیر
حاضری آراست زرشت و پنیر

کوزه‌های چند را کرده پر آب
گوسفندی بهر حق کرده کباب

مسکن خود را سراسر خوب کرد
تا بدون خانه را جاروب کرد

چشم بر راه خدا امید داشتی
تخم امیدی بدل میکاشتی

از لنگ دم بود آن روز آن شبان
حق تعالی میرسد این دم روان

باد لم بر در دو خانه پر زجوش
هر زمان با حق بگفت ای پرده پوش

پس این در کسی خان مشو
این طرف یا آن طرف پنهان مشو

یکطرف نه خلت لم و حیا
ظاهر بین خندکان شو بر ملا

گر دوباره عمر ما چالاک بست
شیوه شرم و حیا چالاکیست

لیک تنها آمد و سر بر کنی
باید شبی با بنده تو سر کنی

روز هر کس داری تو بیا ملال
من ندارم طاقت این قیل و قال

کلبه ما خود منور میکنی
یک شبی با این شبان سر میکنی

کردی غمگین تو ای نامهرم
پهلوی چند در وی میزنم

من ندارم نغمه و چنگ و رباب
نه نوای مطرب و جام شراب

راز خود را فاش کردن خوب نیست
خانهٔ من نرمی و محبوب نیست

من ندارم بالش اکنده پر
آنچه من دارم بگویم در نگر

من ندارم رخت خواب ابریشم
لیک بالین تو شو در پشتیم

خانه‌ام جایکه گر بایست
هرچه میخواهی ز دوغ ماست است

وقت خفتن پهن سازم جایکت
لیک از آن چشم زیر پایکت

این سخن بیهوده میگفت آن شبان
ناگهان آنجا که موسی بد روان

گفت موسی با کیست این گفتارت
بانگ این عشق و این گفتارست

گفت با آن کس که ما را آفرید
این زمین و چرخ زو آمد پدید

گفت موسی ای تو خیره سر شدی
خود مسلمان ناشده کافر شدی

گفت موسی این مگو این سخن
زین همه بسته غیره [illegible]

ما درون را بنگریم و حال را / نه برون را بنگریم و قال را
موسیا آداب دانان دیگرند / سوخته جانان روانان دیگرند
میبردی موسی بحبت وجوی او / می نشانا آتش او خوی او
کر نخاید خاطر او رنجه ور / میکنم پیغمبری ز دوست بدر
میرسد بنده ما را سلام / میدهی او را ز نزد ما سلام
بازگو کز حق بجان آمدست / هرچه میخواهی بفرمان آمدست
حالیا برخیز و دلدارش ده / منفعت کرایش غمخوارش ده
مژده وصلش بده ای پیغمبر / یارت اینک میرسد وقت سحر
چونکه موسی این سخن از حق شنود / در بیابان از پی چوپان دوید
برنشان پای آن سرگشته رفت / گشت او گرد بیابان هر طرف
هر طرف میگشت تا در راه دید / مژده را داد با شیخ و نوید
مرد چوپان سینه خود چاک کرد / از فراق دوست بر سر خاک کرد
گرد چوپان چون که موسی در وداع / رفت در فرکنه خود در سماع
مرد چوپان رفت در فرکنه / سینه خود به بشت بر راه در شکن

مسکن زنبور و جای مور یافت / همچو برف اسپید گشته استخوان
کرد عیسی سوی آن کله نگاه / در تعجب ماند و گفتا یا اله
آفریدی خلق را از شیخ پاک / پس ولایت افکنده بر روی خاک
بار الها حق بیچون ذات تو / حق نور و قدرت و آیات تو
حق ذات پاک تو ای بی نیاز / برگشا بر من تو این احوال راز
تا بدانم حال این سرگشته چیست / این که بوده است و در احوال چیست
جبرئیل آمد بفرمان خدا / گفت عیسی چه میبایدت تو بگو
گفت میخواهم که این پوسیده سر / باز گوید حال خود را سر بسر
گفت عیسی پیر سرا دی سخن / تا بگوید حال احوال کهن
رفت عیسی سوی آن کله فراز / گفت ای کله سخن را بر نیاز
حال و احوالت حکایت بازگو / زشت بودی یا که خوب رو
جنی بودی تو خود یا مرد زنی / بخل ورزیدی تو خود بودی سخی
پادشه بودی و یا مرد گدا / محتشم بودی تو خود یا بینوا
کار کرد تو در عالم چه بود / اهل حسرت بوده یا اهل جود

ساقیان مجلسم بودی هزار / صد هزارم کرسی زرین نگار

ده هزارم بود قصر زرنگار / جمله با تخت و سلاح ای شهریار

از زنان ماه پیکر در جهان / ده هزارم بود خورشید روان

گشت و شکار جمله در دنبال من / [illegible] هر کس کار و بار من

صد هزارم کودکان کشتی / صد هزارم نان و بریان پختنی

جمله مسکینان و درویشان شهر / از طعام مطبخم بردند بهر

این چنین شاهی بکردم در جهان / حال اینست ای عجب [illegible]

نام من بود ای سلطان جمجمه / من پشیمان بودم ای عالم رحمه

گفت عیسی مرگ را چون دیده / لب بزهر مرگ چون آلوده

گفت عیسی چند سال است تا چنین / گشته با اهل [illegible] رنج هم نشین

گفت عمرم هفصد و هشتاد بود / با چنین عمری کسی دیگر نبود

لیک نهصد سال شد تا مرده‌ام / در میان خاک و خون افسرده‌ام

پس عذابم گشت افزون تا بدم / تا تو چون پیغمبری آمد برم

عیسی مریم گفت ای جمجمه / حال گورت را بگو با من همه

پس بلحد درد و لحد رنج و عنا / جانم از تن برد لحد درد و بلا

گشت پنهان از تنم زیر میغ / جان شیرین من بدادم بی دریغ

عیسی مریم گفت ای جمجمه / باز گو احوال گورت را همه

تا چه دیدی اندران دار القرار / از عذاب گور و از روز شمار

گفت چون [illegible] / سوی گورستان مرا بردند روان

عالمی اندر پیم زاری کنان / لشکر جمله از پیر و جوان

جمله سرها برهنه و آشفته / تا مرا اندر لحد بگذاشتند

ناگهان اشکاف کردم آن زمان / پیش من آمد دو شخص بد گمان

هر یکی را چشمها چون اخگری / سبز و ازرق پوشان در هر سری

هر یکی با بیم و خوف آتشین / صورت زشت و لقای ناخوشین

طلعت ایشان بدیدم آن زمان / نعره از من برآمد ناگهان

صورتم را از لحد بر داشتند / هر یکی از من حسابی خواستند

گفت دین چیست و پیغمبر بگو / آن گهی را [illegible] بگو

کیست پیغمبر ورا در روزگار / چون نگفتی گشت آخر [illegible]

که تو زَم کرد شرح این جواب / این چنین بنگر که من دیدم بتاب

نهصد و پنجاه سال است اینچنین / گشته ام با ارث و نوح همنشین

چون عنایت کرد خدای ذو المنن / تا تو چون پیغمبری آمد به من

عیسی مریم بشد از هوش باز / چون بهوش آمد بگفت ای بی نیاز

هیچ مومن را نبد هر چو مسو ز / پرده پوش و لطف تو بوده

سر برهنه کرد عیسی آن زمان / گفت ای پروردگار انس و جان

حق ذات پاک تو ای بی نیاز / برگشا بر من تو این احوال راز

حق ذات پاک تو ای کبریا / زنده کردن این سر پوسیده را

پس بفرمان خداوند جهان / گشت زنده جمجمه اندر زمان

چشم خود بگشاد جمجمه بدید / لعل داد از دست و پای او فتید

در سجود آورد خدا را بر زمین / گفت آمنا برب العالمین

در جمجمه در حال ایمان آورید / گشت مومن دین عیسی برگزید

روز و شب از ذکر حق غافل نبود / یک زمان بی ناله و زاری نبود

در نماز و روزه بودی صبح و شام / هر چهل شب اندکی خوردی طعام

تا گرازد او لطف همچو نسیم صبح / دختر احمد که سوی گلستان گذار

گوهر درج یقین اختر برج امین / جفت نبی الرا مادر دو شهسوار

حضرت خیر النسا زوج ولی خدا / عصمت دنیا و دین سیده روزگار

در حریمش جبرئیل آمده دربانش / رفته گیسوی خود خوار از اهش غبار

در صفت ذات او شنو که گویم تو را / جان و دل برگشا حرف مرا گوش دار

این سخن معتبر است جایی دگر / نیست این افتراست از عجب و عار

هست روایت که چون حضرت سید بشر / کرد بامر خدا دین حق آشکار

دشمن او شد عرب از سر شور و شغب / خاصه که قوم عرب گشته از او دلفگار

روزی چه کردی رسول گوشه خلوت قبول / گریه و تنها ملول بود مدام اشکبار

تا که به خلوتش با جمع شده پیش او / گرسنه و هر کس خبر جهه خویش تیار

حضرت خیر النسا بود آنجا پدر / مادر او رفته بود جانب دار القرار

شب چه شدی مصطفی سوی مقام آمدی / روزه گشودی بهم آن در عزیز کبار

بود میان قریش عشرت شادی و عیش / بهر عروسی تمام در هر طرف و کنار

دختر یک کافری نازو مشرکی / جمله زنان عرب در حلل زرنگار

گفت زنان عرب دشمن جان منند / غیبت ما میکنند جمله بلیل و نهار
بود چه مادر مرا در بر من صبح و شام / در پی خدمت بدند بر در ما بنده وار
مادر من چون بمرد ای پدر مهربان / این همه خاتون شدند از پی گفت و گذار
مادر من زنده بُد ای پدر مهربان / هست همه این زنان خانه خدیجه چاکر
نیست مرا چادری نیست مرا معجری / نیست مرا جامهٔ نیست مرا گوشوار
مادر من زنده بُد ای پدر عهدیار / من چه بعرسیان روم جانب حیدر نزار
خاتم پیغمبران چون بشنید این سخن / آه ز دل برکشید دیده شده اشکبار
فاطمه دلگیر شد آه برآمد ز جوش / سید مرسل گرفت زود ورا در کنار
از حرم کبریا روح الامین در رسید / گفت که یا مصطفی حکم شد از کردگار
فاطمه را کن روان سوی عروسی سرا / قوم عرب را مدار پیش این خار
چون بشنید این سخن گفت در ای اخی / فاطمه زینب خسته است بدل سوکوار
گفت به خیر رسول حکم شد از حق که زود / سوی عروسی شوی با لب گفت و گذار
فاطمه چون این شنید گفت که فرمان برم / من بعروسی روم با سر و پا بی چه کار
چون بشنید این سخن حضرت جبرئیل / فاطمه را ای نبی گوی که دل خوش دار

بود در آن جایگه حضرت روح الامین / رفت بخانهٔ مادران چوب کنون آشکار
گفت که ای راه دید سید دو جهان / دختر پیغمبرت نور خداوند کار
همچو ستاره زنها حور نمودند رخ / فاطمه اندر میان همچو مه دو چهار
از پی جبرئیل حور و ملک زهره خلف / آمده در صحن دار منزل او را قرار
همچو ستاره جبین حور نمودند رخ / فاطمه اندر میان همچو گل نوبهار
چادر سندس ابر حلهٔ خضری بر / با حلل زیب و فر زر فاطمه دادار
اندر سرا و بالعرش نور حق بنه بود / روح الامین کرده بود محرم اسرار
چون زنش برگرفت چادر استبرق / خانه پر از نور شد از رخ آن گلعذار
بر سر خیر النسا حور بامر خدا / چند طبق سیم و زر کرده در آنجا نثار
حق ملک رفت همه ز حور / بر رخ زهرا شدند واله و حیران ز کار
جمله زنان عرب خاین و خار شدند / رخ چه نمود آفتاب شب چه شده پر نوار
خواهر بوجهل رو خنده بجنگ گرفت / دختر عبد العزیز رفت دو دستش نگار
جمله حور پیش و گر جانب زهرا شدند / که ز تو ما را سری بر همگی افتخار
خاک قدمهای تو ما چه تو زیم / جان و دل ما تو را باد فدا صد هزار

بشنوید ای عشق بازان بشنوید / این حکایت نو نیازان بشنوید

عندلیبی از نوا افتاده / از گل و گلشن جدا افتاده

بلبلی مست می سرشار عشق / طرفه گلها چیده از گلزار عشق

مدتی در گلستان روزگار / سینه گلشن کرده ام از زخم خار

بوعمری بنده سلطان عشق / سر نهاده بر خط فرمان عشق

روزگاری عشق گل ورزیده بود / بی وفائیها ز گلشن دیده بود

گل ز بدعهدی بچشمش خار شد / از دورنگیهای او بیزار شد

دل گران از بیوفائیهای گل / چید دامن ز آشنائیهای گل

با دل از خار غم لبریز خون / رفت از گلشن بصد خاری برون

از گلستان جهان بی وفا / دامن کوهی گزید آن بی نوا

خار خاشاکی بیکدیگر تنید / آشیانه از برای خویش چید

با دل ریش از جفای آسمان / بیضها بنهاد در آن آشیان

چند روز آن بیضها را پرورید / تا که زانها بچه آمد پدید

از پی تحصیل قوتش روز و شب / بود دایم آن پریشان در تعب

خار خار عشق گل گل کرده بود / سینه اش فریاد بلبل کرده بود

چنگ زد بر دامن باد صبا / گفت بگذر یکدم از بهر خدا

از کجا می آئی ای چابک خرام / کز شمیمت خوش معطر شد مشام

بر دماغم خورده بوی آشنا / میرسی گویا ز کوی آشنا

گشتم از بوی وفا دیوانه مست / دستگیری کن که کارم شد ز دست

بوی مصرست این که کنعان میبری / یا بسوی یار دگر کنعان میبری

شرح حال خویش با من بگوی / شمهٔ از بوی پیراهن بگوی

سوخت بر حالش دل باد صبا / گفتش ای نوبادهٔ باغ وفا

هست شهری در جهان گلزار نام / دار سلطنت شاه آن مقام

در دیار دلربایی طاق است / از نکوئی شهرهٔ آفاق است

نام آن شوخ جفا آئین گل است / کاشیان سوز هزاران بلبل است

هر سحر کز گلشن نیلوفری / چهره بنماید عروس خاوری

از غرور حسن آن شبنم نقاب / میزند بر خنده ها بر آفتاب

غنچه اش لب از تبسم برگشود / بهره بردار بوی او هر کس بود

از رشک او رخ را گل میکند | رقص مرغ نیم بسمل میکند

چون جنیان دید پیش جگر خون بارش | از غم فرزند شد بیهوش از برش

گفت جان مادر احوال تو چیست | نور چشم من تو حال تو چیست

از چه ز پرواز من پر ریختی | نونهال من چرا بر ریختی

خورده بر بال تو سنگ روزگار | کا چنین میناله ای از جان فگار

باعث این نالهای زار چیست | زنهار گلگون و هست گلزار کیست

از گل و گلزار حرف آشنا | چو نگه از ما در شنیدان بینوا

گفت ای مادر مپرس احوال من | کاتش افتد بر دلت ز حال من

داغ خواهی شد مپرس از سوز من | تیره با یم مپرس از روز من

ز آب چشم اشکبار ما مپرس | غرقه خواهی شد از این دریا مپرس

من دماغ آشفته بوی گلم | چهره پر خون از غم روی گلم

صبحدم آمد نسیمی زین طرف | ساغر لبریز بوی گل بکف

جرعه زان باده در جام جانم | بیخود دم کرد و بدین روزم نشاند

ناله من سینه سوز از بوی اوست | ناله ام آتش فروز از بوی کرد

چون ز فرزند این خطاب گوش کرد | جنبل مسکین و داغ هوش کرد

گفت جان ما در این اندیشه چیست | آشنا ای شند با شیشه چیست

طفل و تمنای عشق جان شکار | نا چشیده سرد و گرم روزگار

خار این وادی بگیرد دامنت | گل از این گلشن بخندد دشمنت

عشق سودا بود بس خانه سوز | از غذا و دل پر از پروانه سوز

عشقها بسته شورش دیوانها | عشقها شد جوشش میخانها

شعله در دلهای شیدا میزند | آتش اندر خانمانها میزند

از گلستانها بجز خار جفا | کس نچیده گل ز شاخ مدعا

عشق یک قسم است از دیوانگی | باشد او را با جنون همخانگی

پاسخ دادن بچه بلبل مادر را

گفت با مادر سپس آن گل شکر | تا بکی را نا سخن در چرخ او

تو ندیده و نشان از جام عشق | در جهان نشنیده جز نام عشق

عشق آتش سلسله سینها که چیست | از آتش سلسله سینها که چیست

رونق کون و مکان شوق عشق | جان بجسم اندر و جان شوق عشق

تا درش گفت آنچه در تعریف عشق / بر شمردی پیشم از توصیف عشق

آنچه را گفتی تو بود از صد یکی / در شمردی صد هزاران اندکی

گیلک خوبان از وفا بی بهره اند / در طریق بی وفائی شهره اند

دل العشق دلبران [illegible] دلبر / هست نقش درد هان [illegible]

مهر مهر رویان فرق دین هوس / صحبت سوزنده نیران خس

زین خیال خام جانا در گذر / کس نخورد ره داد و نفعی جز ضرر

این نگار کز عشق او بی پا سپور / دلبری بس شوخ سنگین دل و مغرور

شست عهد و وفا سرکش است / عهد جوی و پر جفا چون آتش است

کشته است در شست عهدی ازل / در زبان مردمان ضرب المثل

نیست نقشش را ثباتی در جهان / نیست مهرش سوی تو یک زمان

گرچه در حسن است مشهور آن صنم / هست در عالم به بی مهری علم

هر دم آن بدعهد یار دیگر است / هر زمان با نوع بهار دیگر است

هر نفس آئین بازاری بود / هر زمانش زیب و ستاری بود

هر زمانش زیب و ستاری بود / هر نفس آئین بازاری بود

سوخت باید از غم هجران او / مرد باید زآتش سوزان او

هست آن گل را گلستانی مقام / خار خنجر بارشان بنهاده نام

هیچ مرغان پیش حسنش بسته صف / خنجر خونریز هر یک را بکف

روز و شب در قصه جان عاشقان / وز غم ازار زبان عاشقان

بلبلی از گوشه آن انجمن / میکند نظاره گل را در چمن

سینه اش از خنجر خونریز خار / میشود از رشک لاله زار

شور عشقش بخته وارد و دل / دید با باک [illegible] مثل

مثل او رندی نباشد در جهان / نام آن عیار پیر خیابان

پاکرده در دمندان دشمن است / از ازل با مستمندان دشمن است

عنکبوت سا تنیده هر زمان / دامها در رهگذار عاشقان

ساخته زندان انجا بهر عشق / کرده آن را نام زندان قفس

بلبلی کافتاده اندر دام او / محو شد از لوح هستی نام او

گیرد این بال و پرش را برکند / بعد از آن محبوس زندانش کند

تا درون زندان بسر و زار زار / اندر آنش صد حسرت از باغ و بهار

عشق زاول سرکش و خونی بود / تا گریزد هر که بیرونی بود

من که پروانه نیم زانم چو پاک / که گریزم از دم تیغ هلاک

عشق از این بسیار کردست و کند / سبحه را زنار کردست و کند

حاصل اندیشه اش صد خون جگر / برده آن مسکین در آن گلشن بسر

مادر از فرزند چون اینها شنید / گشت ناپس از دلش آتش پدید

آن بفکر بلبل اینسان فکر گل / آن بفکر جز از این در فکر گل

آن نصیحت کرد و این از شوق گفت / تا سحر که هیچ یک آن شب نخفت

رفتن بلبل بطلب آب و دانه و آمدن باد و باد دگر زندان کردند

روز دیگر چون ز گلزار جهان / شد گل مهر عیان از آسمان

زاغ شب از آشیان پرواز کرد / مرغ زرین بال خود پرواز کرد

از برای چاره بیچاره ماند / بر زبان این بیت از غلط خواند

آن نگه کش بلبل زار و نزار / بیضه ضایع کرده مرغ خسته

بر طریق عادت خود آشیان / از پی تحصیل روزی شد روان

وان یار از کف داده چشم اشکبار / در جهان اندر شما پر راه اطار

گروی از عقل و خرد بیگانه ام / ساختی یکبارگی دیوانه ام

گروی از این درد چون ویرانه ام / ای طبیب من تو چاره کن چاره ام

دردمندم جان برد در دم ببین / اشک سرخ و چهره زردم ببین

شب نظر بر حال رنجورم نگر / بر جراحتهای ناسورم نگر

مرهمی شو بهر زخم کاریم / از مروت کن خدا را یاریم

گشته از صد درد و غم جانان هلاک / ای نسیم صبحدم روحی فداک

راه شهر گلستان بنما بمن / کوی یار و گلستان بنما بمن

زار و نالید آنچنان آن بینوا / کاتش افتاد در جان صبا

گفتش ای دلداده دل رنجور نیست / از شراب عشق عالم سور نیست

از همین ره هر که من کردم گذار / میوه و گلهای کوی آن نگار

بر خس و خاری که من کردم گذر / جمله گردیدند زیب و بهره ور

از همین جا بر نشان بوی او / بوی او گیرد برو تا کوی او

خضر راهست جذب عشق او ترا / رهنمایت سوی او این بوی است

باقی چون ره برم آن نگار / باش واقف تا نخی زخم خار

نرگسی را دید حیران نظر / سنبلش از زلف یار آشفته‌تر

بار سروش جمله دلهای فگار / جوی آبش رود چشم اشکبار

بر چمن افتاد چشمش ناگهان / بزم حافظ دید بر رسم شهان

از حریرش سبزه فرش انداخته / نارون چتری عجب افراخته

تخت از گلبن برآورده بلند / تکیه زد بر روی گلزارش خدنگ

گشته در هر طرف بر سبزه‌زار / از شکوفه شاخ هر دارید بار

بر رخ از روی دلارا کرده ورد / در چمن از حسن خود افکنده شور

بود هر سو صد هزاران خسته / واله و سرگشته و دل باخته

از تجلایش چمن روشن شده / صحن گلشن وادی ایمن شده

شعله‌ور چون دید گلشن سر بسر / شد بدان حالت که موسی شد بطور

آمدش از لذت دیدار آن / چشمها زان پر صداقت بر زبان

کاتشی می بینم ای یاران ز دور / گرم می آید بچشم نخل طور

شعله خود خودنمائی میکند / آتش دعوی خدائی میکند

بنگر این آتش رخ رنگ کیست / ای قبا بر دار این گلنار کیست

از پی دیدار گل زان چمنها / هر سر مویش شده چشمی جدا

جملهٔ تن چون دیده خونبار خویش / محو دیدار جمال یار خویش

از نشاط و از طرب سازی شده / لای مست نغمه پردازی شده

با نواهای حزین دمساز بود / گرم آهنگ نیاز و ناز بود

در فشان از چشم گوهربار او / درد دل میگفت با دلدار او

هر زمان گفتی که ای گل تیغ ات / ای سر و جانم فدای خاک پات

دین و ایمان محو استغنای تو / جان بقربان تبسمهای تو

این چه رخسار و چه رنگ است و چه آب / چشم مهر را افتاده آفتاب

چهره است در پرده پوشی تا بکی / غنچه است و خموشی تا بکی

لعل شکربار بستش تا بچند / سرگران با ما نشستن تا بچند

این همه ناز و تغافل تا بکی / ای گل استغنا زعین تا بکی

تا بچند از عاشق مهجور زار / ای گل خوشرنگ از ما ننگ و عار

ما نه در ویلی گلستانیم ما / در حقیقت باغ بوستانیم ما

آنکه رخسار تو را گلزار ساخت / از غم عشق تو ما را خوار ساخت

سوی ویرانه ام آمد سحرگه جان جان | بهر پرسیدن بیمار خود آن سرو روان
عارضش چون برگ گل شبنم زده اندر عرق | درخشان چو بلورین چه در شاخ مرجان
زلف خم در خمش زنجیر دلم وا دودم | ابروش غمزه بصید افکنم تیر و کمان
زلف پرشیده و زده غمزه بچون بسته کمر | نگه از چشم تیز و غمزه مانند سنان
جیب تا دامنش از زلف پراکنده چنین | گوش با زرین آویزه پر از لمعه چنان
روی رنگین طبقی برگ گل شبنم ز عرق | و رشته بجای در شاخ مرجان
دید افتاده و زار ابکس بیمار و غریب | چهره بیرنگ و لب از نفس ... جان
دل بیزار حسرت ... | ناله در دل کرده و بسته لب راه فغان
آمده بر سر بالین من آنگه بنشست | همچو شمع سرگشته با تف ... [illegible]
وقت آمده سوی نبض ... [illegible] | گفت چونی ... [illegible]
گفتمش شکر خداوند ... [illegible] | عیش ... [illegible]
گفت در دست ... [illegible] | گفتم آزار من ... [illegible]
گفت احوال بگو با من ... [illegible] | گر طبیبان ... [illegible]
گفتم آزار من از دست طبیب | رونت ... [illegible]

خنده کن زان دهان همچو قند | گو مکن از لطف یاری ریشخند
بر من مسکین مهجور نژند | خنده کن زان لبان نوشخند
بر من از روی ترحم در نگر | ای سلیمان سوی موری کن نظر
نخل قدرت خم نخواهد شد مترس | از تو چیزی کم نخواهد شد مترس
از تواضع نیک نامیها بود | زشت اگر خوش بود زیبا بود
این چنین میگفت با گل راز خویش | بود سرگرم نیاز و ناز خویش
هر دم از شاخی بشاخی میپرید | گو نه از ذوق اسیری کامی طپید
کرده بود آن روز پیر باغبان | از قضا در شاخ گل دامی نهان
شد حوالی پاسبان نادیده سیر | بلبل مسکین بدام او اسیر
باغبان گرد گلشن شب عسس | ساخت همچو سوسن بزندان قفس
چون در آن زندان اسیر محبوس شد | از وصال دوستان مایوس شد
ز آتش هجران او سینه سوز | گفت چون گل گشت یاران بروز
سوی گلشن آمدم مسرور و شاد | تا مگر از وصل گل یابم مراد
چرخ ظالم کرد آخر کار خود | ساخت محروم ز وصل یار خود

گفت آمد برت هیچ طبیبی گفتم / آمد و رفت بهم سود و برون گریان
خنده زد گفت کنون درد تو دانستم / درد عشق است بجز یار ندارد درمان
درد سرت کرده هوا اکی اول ناچیز / بعد از آن گشته هوا آتش دنیا و جهان
غم یارست که آتش زده بر هستی تو / تا نیامد اثر تو بغیر از غم او نام و نشان
گفت ای یار کنون گفت بیان کن بیجا / گفتم آنجا که عیان است چه حاجت به بیان
شد لبی چند غضبناک و سر انگشت بخست / ساغری [illegible] گرفته لب خود بر دندان
بعد از آن گفت که ای مجلس [illegible] آرزم / تو که با شمع کرکس [illegible] زبان
جای دارد که بیاد آید [illegible] گستاخی / کنم از خنجر بیداد تو را قطع لسان
گفتم ای شوخ تو کی [illegible] کیمیا من است / پیش تو چون نجات کنم آلوده دهان
عاشق صادق و آنگاه معشوقه از دریغ / این نگاه سر زند کرد واز سرو روان
زیر لب خنده زد و گفت عجب عیاری / کشته زین چرب زبان صید [illegible]
گفتم ای خسرو خوبان بود و کس عیار / که برد دل ز کف خلق کند رو پنهان
گفت در پیش زبان تو نشاید دم زد / نشنیدم که عشاق ندارند زبان
گفتم آدمی احوال بپرسد معشوق / یار چون طالب حرمت خوش است [illegible]

عرفه بتکده را از جا مهمان بار / آب و جاروب زدم از ره او [illegible] آن
خرقه پوشیش ببالای حصیر افکندم / تا نشست آن مه و بگشود ابد لطف زبان
گفت در حجره تو هست بسی کباب / گفتمش نیست بلی هست دل بس بریان
اعتبارت مرا پس منع باده فروش / میده باده مرا یا عوض رهن دو نان
بود نقد می سجاده و دستار و ردا / می ستانند گرو نیز ببازار و دکان
گفت تا چند سخن خیز بیار آنچه بود / میبر آنجا چه تو گفت خوش است چون مهمان
رفتم و نقل می آوردم و ریحان کباب / جز خجالت چه کشد مرد فقیر از مهمان
پیش بنهادم و از دو بپا استادم / سر به پیش و عرق خجلتم از چهره روان
گفتم ای سرو روان بهر نثار قدمت / چه کنم من که ندارم بجز از نقد روان
گفت ناصح ز احوال تو غافل بودیم / سر آنچه جز از گرسنه [illegible] بجهان
شکر عیاری تو کو کن که عبارات [illegible] / با خبر کرد فقیری که تو کردی پنهان
[illegible] عیاری تو گنج زر آورد و [illegible] / الی [illegible] که پیشه تحقیق تو [illegible]
آنچه آمد [illegible] از فقر ملک [illegible] / تا ابر گل ببلبل [illegible] سازی در [illegible]
خلق چون طبع تو دانند تو را [illegible] / کس چه داند که پریشان تری از [illegible]

تماشای قد و عارض و چشم تو باغ
بهوا داری سرو قد و گل برگ [illegible]
در تمنای لب تو شکسته شکر شکست
عشق آنروز که طرح چمن حسن افکند
داشت در گردن خط قمری طوق [illegible]
ای طبیب دل مجروح چه آید [illegible]
هر [illegible] عارضی نرگس [illegible]
هر مرهم نهی از زخم دل خسته من
تازه گردیم غبار هم عهد قدیم

بید مجنون و گل شکفته نرگس ریحان
بلبل نوا خسته و سرو گلی کرده پنهان
طوطی طعنه نبات شکر گشته روان
رنجه در پای گلست بند گل ارغوان
حلقه بند گوش قامت ای سرو روان
از دل لاله بری داغ ز نرگس ریحان
تیر بادامت کج آن ابروت نشان
غمزه ات تیغ زن [illegible]
لیک من عهد شکستم و آن نامهربان

کشت سودای غمت ما را که کرده [illegible]
کتاب عاشق من از آن جانم و داری [illegible] **و معشوق**

شنیدم از پرستاگان حرم
زخشم از دوستش [illegible] می شد
دلش میسوخت از درد [illegible]

ز ناگه فتنه شد برد [illegible]
جوان بر چشم او تا [illegible]
چگونه [illegible] در دمی که [illegible]

دل رنجور و خاطر خسته دارم
عشقت را تا توانستم نهفتم
کنون تا خط تو را فرمان چه باشد
دوا لطف کن مرا کین درد من از تو
نگفتم تا کنون این حال با کس
[illegible] توقع دارم از تو
[illegible] جان [illegible]
[illegible] عاقل گر عمر است
بنجوا هم کشتن از عشق تو بیمار
وگر باز پرسی لطف باشد
طبیب من تو نا مشکل توانم
اگر بر داغی افتد خونم از چشم
غلامت [illegible] تا زنده باشم
امیدم [illegible] امید واری

درین محنت زبان چون غنچه دارم
چو وقت گفتن آمد با تو گفتم
[illegible] درمان چه باشد
دل بی تاب و دردی درد من از تو
چه حال [illegible] ازین بیش
که لب بشکفته و بس دارم از تو
بچشم [illegible] عالم خوارم از تو
که من بشکفته و افگارم از تو
بجهل تا میرسد آزارم از تو
که مرهمهات نا چارم از تو
که دردی خویش پنهان دارم از تو
وگر در دیده آید خارم از تو
[illegible] مسیحان تا بنده باشم
[illegible] امیدی که داری

دل اندر من به بستی تو و آنگاه | زمن خواهی بجز خون جگر نه
مرا زلفی چه زنجیرست و از تو | کسی در عاشقی دیوانه تر نه
سخن بسیار میرانی و زین سان | سخنها بر دل من کارگر نه
طلب کاری تو را صبری نیرتابی | خریداری تو را در کیسه زر نه
بدین سرمایه عاشق چون توان شد | ترا گر عشق میکوشد وگر نه
مرا خواهی و از من در ربائی | چه دل گیری که رنجور مانی

نامه دوم بر محبوب

مگر با ما سر یاری نداری | که ما را در شفقت میگذاری
چرا در رخ کشیدی پرده ناز | مکن گر زیر پرده برون افتد این راز
تو رخ در پرده پنهان کرده تا چند | جز از بیرون چه نقش پرده تا چند
تو اندر پرده با بیگانگان | من از بیرون در چون پرده داران
نه کیم ... جدا میگردد از تو | نه کام دل روا میگردد از تو
چه میخواهی درین آرام رفته | بعشق اندر چنینم خام رفته
بهل تا عاشقی همراهت آیم | که هم روزی بکاری بارت آیم

مگو تا کین چه سودا در خیال است | نمیدانم دگر بار این چه حال است
نه بر اندازه خود کام جستی | فزون از پایه خود نام جستی
مساز اندر بهای خویش کاری | که از کارت نمی آید نگاری
شود در تاب اگر زلفم تو را پست | در آتش است و چرا بادی نخاست
زلعلم شکایت کردنت چیست | بهر جایی شکایت کردنت چیست
مرا کوته دل از لعلت تو خون شد | چه لعلم سوخته ای حال چون شد
دلت شد خونبها از من چه جویی | چه خوی کرد خطا از من چه دیدی
اگر خون جگر خوردی برازی | نظر کس زلف من چه آری
سخن بر جان همی گوید خدنگم | جگر خوار چه میدانی چنگم
منه دل بر دهان من که هیچ است | ز زلفم در گذر کان پیچ پیچ است
تو خود با زلف و چشم من بپایی | گر این هندوست وان دیگر خطایی
نه آن سروم که با من در تو سازی | اگر خود صد هزار افسون نسازی
ز سودای من ار گه دوستی گیری | که چون لعل ازدها نم گوشه گیری
همان بهتر که از من سر بتابی | که گر ترکم نگوئی نیک بیابی
نخستین بار بد بود آنکه دیدی | تو میدانی که انده در کشیدی

مرا صورت به دل نقش است / مبادا دشمنی بد گفته باشد

تو مهر دیگری در سینه داری / که با من این کینه داری

از آن هست بدخواهی به من باشد / که با یار دگر پیوسته خط

روی با دشمن زیاده نوشتی / گلابی دیدستی فروشی

چه گویم عاشقم خود را بستی / نمی بینم بیدادم که رست

نمی باید زما دل برگرفتن / هوای دیگری اندر سر گرفتن

نخوت پیش از این دلدار دیگر / چه دیدی بهتر از من یار دیگر

دل از ما برگرفتی یاد میدار / جفا اندر سر گرفتی یاد میدار

گلا در پیش دیدی رفتی اندر خم / رخم در زر گرفتی یاد میدار

دل از ما پیش کردی دیگران شد / چه جان در بر گرفتی یاد میدار

ببردی زاو صبری و دل را بردی / دل دیگر گرفتی یاد میدار

که از من جان برودی به سر گشت / گلا دوباره دیدی به سر گشت

جواب

پیچ و تاب بنگرفت از نقش او / بجوش سینه از غصه خون در پیش او

ز رشک این نامه دلسوز شد باز / جواب اما پر عتاب و عشوه و ناز

که گر صد جان تو میبرد غم ندارم / اگر سر گردد از عاشق کم ندارم

دل مردم بسوزم تا توانم / ولی هرگز نمیدانم

زد و بر یاری زلفم حذر کن / سر نخ گیرد و با او سر بسر کن

همان سنگین دل نامهربانم / که در عالم بشوخی داستانم

سرم سودای آن ورزد که خواهم / دلم پیوندان جوید که دانم

کرم باید که با جانی بخشم / وگر خواهم که دل دزدم توانم

ترا با خرچه کار از دل فریبم / تو نسوز از من چه بجهد از مهربانم

دل و جان گر بمن بخشند شاید / که من را چون بود دل را چه جانم

مرا با مهر میخوانند و دانم / گلا دلسوز مسکین ناو دانم

وگر جانان بسی در بستیم / وگر سر میزند بر آستانم

نخواهم گشت با وصلت هم آواز / کناری گیرد و با هجران بسازم

جواب نامه

بکار خیزای نسیم نوبهاری / چه دیدی حال ما پنهان چه داری

بدان سر خیره جانان بر سلامی / بگو از جانب ما فلان غلامی

به صد زاری جانت برساند / نه نکیم صبح و شامت میرساند

زمین بوسیده گوید زار زاری / که چون ماند زمین گشتم بخاری

نه چونی اگه از من عذر خواهی	نه بربی لاکه رفتن رخصت آری
سرم شد خیره تا کی ناامیدی	دلم شد تیره تا کی بردباری
رخت چندان جفا کرد است بر من	که گر عیبی بگویم شرم داری
گهی در پای عشقم میدوانی	گهی از دست هجرم میگذاری
نخواهم دست داشت از دامن تو	وگر تیغ بر سرم شمشیر باری
مرا از عشق تو با غمهای دلسوز	مرا از هجر تو در شبهای تاری
همی وصل بودم شادمانه	چه دانستم که خواهم بود یا نه
بدست قاصدی دادن حکایت	صد [illegible] در [illegible]

خلاصه کلام

چو وقت شد پیچ راز [illegible]	دران طومار دل پردار آویز
بجود کشا چو ناچار آن باری	همین سرگشته بیچاره باری
نباید رستان دل تنگش	که چون گفت خواند یار نیش
دلم گر دانظر باشد بحالت	ز زور او بیتوانیده جهالت
رخ خوب از نظر زینت پذیرد	چنان مهر تن نفس نور گیرد
پری با آنکه [illegible] می شد از زینت	دران زاری که حق با جانب اوست
وگر [illegible] تازه زیوری بر نسازد	حروف مهرو کین هرچه گر زد

خوش آن روزت که با خویش داری	دلت [illegible] جایی دیگر در کار داری
مرا تیز از میان [illegible] می آزمودی	فلک [illegible] چه همدمش بودی
نکردی هیچ از آن یک روز یادم	چه دانستی که من نیز از [illegible] شادم
ز صحبت مهر آن بر چیده بودم	که این بار [illegible] دیده بودم
چرا [illegible] اشتی زین گونه ناسالم	کجا رفت آن فغان و سوز نالم
همانا با منت یاری همین بود	فغان وگریه و زاری همین بود
مرا گفتی که یار مهربانم	زهی مهربان یاری همین بود
مرام فرح [illegible] جهانی و حالی	بدون جستی و بیداری همین بود
همیرم با بگیرامی از این پیش	کنون با دم نمی آری همین بود
روی [illegible] وفاداری همیشه	[illegible] کردی و بیماری همین بود
بدلداری ز تو با من عهد کردی	کنون آن عهد و دلداری همین بود
نشاید از تو پرسش باری	نباید کرد با تو [illegible] ستاری

نامه نوشتن عاشق بمعشوق

چه امید آن عاشق دل نور خسته	همایون نامه یار خجسته

برآن عزمم که تا من زنده باشم / تو گفتا [illegible] دهن خنده باشم
بگفتار از لبت خوشنود گردم / به [illegible] از تو فارغ زود گردم
تو سیمون کو بری دهن چه خاک / نباشم لایق وصلت تو [illegible] که
من این اندیشه در خاطر ندارم / که از هجر تو خوش گردد روانم
بگفتار از لبت خشنود باشم / به [illegible] از تو فارغ زود باشم
تو سیمون کو بری من هم چو خاک / نباشم وصل تو لایق [illegible] که
خطا کردم من اینها از من آید / جهان دان کین چنین از من آید
ندارم چشم کز من عذر خواهی / که گر خونم بریزی پاک [illegible]
من از عشق تو بس ها پاره گشتم / ضرورت هم بهر بار گشتم
دل از گشته بود از عشق خاطر / ولی دیگر مقابل تو [illegible]
ز جام عشق تو مستم دگر بار / بدیدم چهره [illegible] دگر بار
مدام [illegible] افتاده بودم / ز دام عاشقی جستم دگر بار
ز شفقت توبه کردم چون بدیدم / [illegible] توبه شکستم دگر بار
ز این و آن مرا اندیشه می‌بود / ز [illegible] این و آن رستم دگر بار

بسی روشن کرم بس دوده‌ای / کنون بشنو بمقصودت رسیدی
[illegible] و خوبت [illegible] / که عزم آن شبستان شب ما را
سحرگاهان دعای مستجاب / [illegible] باز آورد [illegible]
دلالی که از دست زبان ماند / تو گفتی رام خواهد شد جهان ماند
هر آن حاجت که می‌خواهی برآرد / که رنج و درد [illegible] حاجات [illegible]
بوصل طالعت فیروز گردد / شب تاریک هجران روز گردد
ز بند غصه‌ها آزاد [illegible] / بخور زنده [illegible] غم شاد باش
دهانم را [illegible] از این پس / به بوسیدن مکن تقصیر از این پس
کنار از تو بسته دل خبر باشد / به وقت آید که با خبر باشد
دل من ترک وصل دیگران گفت / [illegible]
رفیق من تو خواهی بود ازین پس / [illegible] دیگران پس
دلم در هجر تو [illegible] گشت / چه جای دل که سنگم [illegible] گشت
از آن شرحی برده آمد دل من / کجا با [illegible] خود آمد دل من
به باغ وصل [illegible] / جهان اندر جهان [illegible]

[illegible]

خنک دردی که درمانی ندارد	خوشا کاری که سامانی ندارد
چه باک ار روز راه و چاره باشد	که گر خود منزل دور باشد
گر از معشوق صد جور و جفا هست	چه پروا ...
از خوبی ...	چه باز ...

کتاب نازد

در طوف حرم دیدم دی مغبچه بشکفت
این خانه باین خوبی آتشکده بایستی

نیاز

بیمارم و دین و دل گردش ... نهادم ... منم که تسلیم ...
ندانم که این ناز خانه به اندازه چه بلا ... اهل نیاز دور ...
سازش ... جان ... برده ... دل ... هیچ ...
هنوز در ... دلها دل ... هر جا که ... دلی ...
دوست و هر جا که ... ده ...
چه باز است این که با اهل نیاز آن دلستان دارد چه استغناست
کان ... جان با بیدلان دارد اگر چه ...
دلبر ... و چو ... بیدلان است ... چون ...

[illegible]

نکند روز ... ناز ...	که عجب ... ناز ...
... که خون در دل ...	... حسن ... نازکی
... که چند ...	... چشم ... نازکی
... مشغول نیازم ...	که نیاز ...
... ای ...	... خاک و نکهت ...
... روز ...	... تو را ...
... عرش و ...	... چندان ...
تو ناز ... حسن ... نیاز ...	... اهل نیاز ...
... که چون خاک ...	... نیاز ...
... نیازم ...	... ناز ...
... که ...	...
... ناز ... و نیازم ...	... جان ...
... حسن را	چشم ...
... هر ناز ده ... دلی	جانی ...

[illegible]

مرورنه هیچگونه تفاوتی ندارد و نیاز عشق با ناز حسن هیچ گونه پایی کمی
در میان نمی آرد ولیکن اگر این هر دو را در این مرتبه برابر دارند
نظر بر پاس مراتب حسن و عشق تفاوت ندارد و نیاز عشق
روی نماید تا جسم همبری این عنصر و هم در این مقام راست
نمی آید هر چند ناز و نیاز ندیده اند لیکن هر یک را اقتدار نه
اعتنا زمی بخشیده اند چون قلم تقدیر در این رفته کار را از طرف
من و تو در گذشته تو و نیاز من و ناز کشی چه گویم که صفت
ازلی بر تو را مر این داد هرگاه صورت ... شد لبش ...
... نیاز ... خود باید ساخت ...
... لازم ... خود ... چون مطلب ... است
زیاده ... لطافت والسلام والاکرام

نامه نوشتن عاشق درباب دیدن یار در خواب ...

چون رسیت ... عالم ...	نژده ... گشته ... ناز ...
... تو اعلی ... ناز ... است	نظری ... خود ...
... سر ...	ناز و نیاز ... لیلی و مجنون ... است
پس ...	لطافت ... حسن ...
... چشم ...	مجنون ...
... ناز ...	اول ...
...	... ناز و ان کرشمه ...
کرد دل ...	...
... ناز ...	ناز ...
... ان کرشمه ...	...
...	نیاز ... ناز و کرشمه ...
... ناز تو ...	...
این ناز ...	...
... ناز کشی	...

دو بیت مناسب مقام

[illegible] خواب دیدست که [illegible]
دولت نگر که دوش [illegible]

هزار خواب بچشم من آمد و بگذشت
تو نور چشم منی [illegible] دیده جا کرده

ندیدست دوش که خواب [illegible]
لیک فریاد [illegible]

شبی که ماه رخت دیده بخواب مرا
[illegible] اضطراب [illegible]

هر شبی در خواب [illegible]
[illegible] که من دارم [illegible] بخواب

توان بخواب رخت دید [illegible]
چگونه روی تو بینم [illegible] خواب [illegible]

بخواب آمد مرا [illegible]
بچشم جان جمالی دیدم [illegible]

کسی بخواب گران [illegible]
ز [illegible] در خواب

گر [illegible] دیده شب در خواب [illegible]
مردمان دیده [illegible]

چشم تو خیال است که [illegible]
[illegible] در خواب [illegible]

داشتم روز خیالی ز رخ خورشید [illegible]
که [illegible] هر شب [illegible]

شب که [illegible] گل روی تو [illegible]
بخواب دیدم که در اطراف گلستان بودم

[illegible] خواب گران نرگس جادو [illegible]
روی خوب تو [illegible]

این خواب که از پرده خیال [illegible]
خون دوری جانان [illegible]

من که در واقعه دیدم رخ [illegible]
[illegible] کاکلش [illegible]

[illegible] دیدم در خواب
[illegible] در خواب [illegible]

[illegible] چون بیدار شده ز خواب [illegible]
[illegible] چو بینم [illegible]

[illegible] در خواب [illegible]
[illegible]

[illegible] دیده بخواب [illegible]
[illegible] بخواب [illegible]

[illegible]
[illegible]

در خواب [illegible] گنج وصلت [illegible]
مفلس [illegible] خواب گنج [illegible]

[illegible] بخواب [illegible] خیال [illegible]
هیچ شغلی گر [illegible]

وصلت کجا و دیده [illegible]
[illegible] اگر خیال تو بیند بخواب [illegible]

[illegible] بخواب [illegible] خیال [illegible]
[illegible]

دوش در خواب [illegible]
[illegible] خواب [illegible]

[illegible] بخواب [illegible]
چه خیال است [illegible]

[illegible] در خواب
[illegible] باغ روی تو [illegible]

زد زا زبرم رفیق رشت امدی بخواب
صبحگاهی می گرفتم عقدهٔ گیسوش بخواب
گرشدی دیدار حاصل بخواب
بخواب ان زلف مشکین
دیدم ان رخ بخواب خوش سحری
لیک از خیال روی تو دیدم بخواب
چون نمی اید بسر رسیدن مرا
دولت بیدار را در خواب بینی
[illegible] را سنبل بخواب دیدش
ای کاشکی خیال او دادی مجال خواب
صبحگاهش بخواب دیدم
انچنان بیخبر شدم در خواب
هر شبم با خواب می اید بخواب
بخواب دوش فتاده است

این است اگر کسی را عمری بود دوباره
زان زمان است خیالم با ما کنون مشغول است
خواب خوشی دیده بیدار را
هنوز از ذوق آن مست مدهوشم
بخت زد بیدار است [illegible]
زان شب دار که چشم ندیدم خواب را
ای کاشکی خواب آمدی
عمر جاوید ان نگر دست
علی الصباح پریشان دیگران
بودی که ما رین هنودی بخواب روی
که بناز اسوده در آغوشم
که هنوز از خیال مدهوشم
لب بر لبم تنگ و چه پر الوده است
که از لطافت حسنش نگار رنگین است

بدست اورد دگر کرم شکسته | کند در خواب کار درست شکسته
گاهی بصورت زلیخا بخوابی | گر فداییش کند خانه خرابی
دماغ هر که بشب را فروزد | سحرگاهش دهد بر سر [illegible]

خلاف کلام از مضمون این نامه چنان معلوم می شد که گویا در خوابم
دیده این مرحله شیوهٔ عاشقان خاصا زلیخات هرگاه عاشق
صادق جانان را در خواب ببیند همان شب روح از شادی
حصول این دولت روح از بدنش مفارقت کند تو که هنوز بدین
این معنی را زند بیان است که هر کس بخیال هر کس در خواب رود
البته او را عالم خواب خواهد بود [illegible] بتصور جمال که بدیده دل
دیده و در خواب و خیال بیند حسن را بچشم عشق نماید ادعی
چون دیده بتصور محبوب کمال کرده هر صورتی که نگه کرده
محبوب [illegible] مطلوب میتواند شد مردم در انست که
تو گویی صبح وصال در آغوش کشیده بود و نقاب حجاب از [illegible]
عاشق و معشوق دیده و دو انه بچشم بیگانه نشناسد که [illegible]

نامهٔ عاشق در باب نیاز و وصال

اگر نسیم ز طلعتی در آینه دلم چهره گشاید چون باد صبا هر لحظه سر از خیالی
ری دارم و تمنای آنکه یوسف رخی در آغوش دیده ام در ابد
چون پیر کنعان چشم براهی دارم هرچند که کلبن این جلوه
رفرف زرنشان تغافل که مقتضی التماس وصل است و حرمان ازدید
خیال را تمنای دولت وصالت دور از ادب دیدن لیکن شوق
مجبور چون جذبه مستور در آرزوهای برده و صد جرأت در ام
می کرده لاجرم   متعهد بهمین تمنای محبوبت وصلت
برخ تو بوده باشم تو در دل دیده باشی   چه دور از کرشت ای
ای خسته دوز گرستان همه مرا زیر تو جمال جهان در ای
حرف و سوز و سازی در غم گرمی و نازی دلی [illegible] ای جان ما بر دوامی
گر مانع است با کس رقیب باد آن   مهمان چشم [illegible]
سلک بی جا جا کنون که دیده خونبار از رشک شمار در چشم
زدن طوفانی در نظر دارد دل و بیقرار از آن ما لهای درد
بهر جوشش طلبیدن طاقت نمی آورد پایین دل و دیده مشتاق

هوای درج سعادت بدام تنهمه / تراکه گذری بر مقام ما هیچ
مارا بی سبب قباکه بهره خود ده [illegible] / مشتاق خبری و دعاگوی دولتم
ای پادشه خوبان داد از غم تنهایی / دل بی تو بجان آمد وقت است که باز آیی
مشتاقی و مهجوری دور از تو چنانم کرد / کز دست بخواهد شد دوران شکیبایی
روزی [illegible] درویشان ما منظر کن / در باغ مجلس [illegible] خیابان [illegible]
گر [illegible] ان سایه همارا / وصل او که رساند که صد مارا
جان نذر کرده ام که بیابت ندانم / هیش ای با [illegible] و دعا کنم
نه عاشق را [illegible] / چه [illegible] سرنها بی گرلالی
سرها بوس تو دارم [illegible] / تحکین بایه جنین [illegible] رسید
مردم چشمی دل خانه ندارد [illegible] / مردمی فرما و روشن کن چراغ چشم من
می دهم جان تا برد [illegible] / هیچ کاری ز پی امید بهایی مرا
بر بوده [illegible] صبا / این حجاب ز میان ما بردار
ما را دگر از عشق تو در خانه [illegible] / تماشای رخ [illegible] که [illegible]
مارا که [illegible] / دور از توای که دارم عمری [illegible]

ذوق تماشای چمنستان دل و دیدبانان مرا بسیر این بیدار و
که با این تقریب قدمی چند بردارم و پنهان از چشم رقیب به منزل
این بیدلان در آورم تماشا بس نگاه با مستغنات ناقص و جز کام
این قسم فقیر نه نام مرا هیچ اعتباری نیست این طاقت یکبارگان
کراه را بکدام نگاه بجگونه قراری نه اگر با این وعده و دل طاقت
نظاره دارند مرا با قافله رنگ و بو الحاکست بهار بر صحبت رسیدن
هیچ مضایقه نیست و اگر بتکلیف شوخیش چون در تشکیل ...
اختیار از دست کذارند بس کیفیت سرخوشی وصل را چون
نشاء شراب که در خواب بکذارند چه چیز انند در یافت نموده
و از این دولت بیدار ان چه خبر ان بر کرم خار رنجه جز ...
بوده یاران و در حسرتی که تصنع زخم وصل وعده ...
گل نوشته و بدست پیک صبا داده فرستادم و عندلیبان ...
والقصه در موسم بهار اکاهی دادم تا بعد از انقطاع ...
از غافل رسیدن من شادی مرگ نشوند و پس از ...

طریق وعده بسر کرنام و فاشیده و از قانون عهد نخستین نغمه
بلوش رسیده و لیکن من سست مهر را چه قسم سلامت توان بود
چگونه منع دل از جوی تو تو انم کرد بجلوئی که تو تماشائی
من نظاره کنم خوشا وقتی که بعزم صید دل از پی خرامش در دم
در دل دمان کرشمه جان کسل نگاه یک چشم ترم جلوه نمائی
خرش ساعت که من از تو با تو در سخن باشم صد ... بالاگیم ...
ناگهان پیدا از حال زار ناتوان چه پرسی که او از طپش دل
بلبش میرسید و طپیده تمنای بالا دست از نفس ... سرو ما
تو چیرانم و چون لب غنچه ... شکفتگی و شادمانی نرگس چشم
براهی داشته مژده بر هم زدن ها را خلل انگیز تماشا نه داشته اگر ان چمن
رفته وز ریاض کرم وز دل چشم ترم در را ید بهار نظاره کی ...
دیگر هم خواهد رسید

ابیات مناسب مقام

نامه عاشق در باب ... معشوق ...

یار از فریب وعده دلم را نگه داد
از صد هزار وعده یکی را وفا نکرد

زهی خجسته زمانی که وقت مجروحی
که از تو مژده وصل نگارش جان بخش

گفتی جمال خویش نمایم به عاشقان
این خود کرامتی است که از انتظار بکشی

دل من زنده میکرد به بوی وصل یارش
دمادم تازه میدارد نسیم وعده یارش

وعده دهی وا دهی امروز مرا
یار امروز بفردا انداخت

بشکفت کام جان تو ز لب دادنیم
این خود نکرده جان طلب از دو لب

فردا می دهی زر شب
که در شبهای سر زلفت بسی دیدی قرارا

یک روز وعده تو وفائی نده مرا
الله خدا که عادت تو هست این یکی

زنگونه که هر روز کنی وعده بفردا
بتسم برسید وعده بفردای قیامت

وز وعده های خوبان زنده باد میکنی
تا بیکنی تو وعده وفا پر بکنی

کرده وعده ای بار غلطا کرده
که بنمانی و تقاضای تو نخوردن کردی

گفته تا بخشم از وفائی میکنم
شاه خوبان وعده کردی و وفائی نکنی

من از آن ای تو منکام وعده دادم
که دل بوعده وصل تو شاد خوران کرد

وعده تو هر که باد میکند
انتظارش خاک بر سر میکند

دیده بدل معاینه میکرد و لیکن در عالم فراق خیال جمال را دائم جلوت
دل هست و از آن نعمت تمام بدل و جان ناصبر چون آن جلوه بچشم
حضور در آید از دولت دیدار چنانکه بدل و دیده رشته بدیده صورت
فراق اگرچه تسکین دل از خیال حاضر است لیکن از تو بیش انتظار
چه بلاست و در حالت وصال هر چند آتش خاطر تسکین یابد هر است
لیکن از فراق چه فرا با حسن را بسی بهره و صورت کیفیت خاص
بچشم لقین جلوه گر است و در طی امر است تصور التجلی فی الجمله
تشفی و تسلی نظر شن نهایتش آنکه در صورت شوق دل را آسید
وعده دیدار در ترقی و تزاید است و هر لحظه و لمحه از ممر کلمات
شوق حلاوت تازه بدل و جان عاید میگردد و در خصوص
وصل آن درجه تمام میشود سالک را در طی مسالک سلوک مشتمل حق
باقی من ها اکنون که استعداد هجران از کرشته دمت جدائی
لبر حسرت نهایت موقت چشم بر راه انتظار نهاده بود که بر سر
دیدار رسیده در گوش بر آواز درس نهاده بود که قافله از

سوز سینه دل ادهم درد اندر کمالم مبادا عشق بازی را بپایم کشید
از ناز دست من در آغوش در آغوش شدم از خود فراموش
با استشمام رایحهٔ آن گل بر این کمیت ردیف بنام چون در که
و حزن یعقوبی ز رتبت الاحزان دل بی خانمان را از چشم
که از اشک خونین محرومی چون چشم زنگی در ظلمت نشسته
[illegible] منور شد که از دیدار آن یار خانه
در دولتش خسروانه بیش بزم صحبت آباد و دلشاد
بزرگ دیده — شب آن صبح در آغوش من آرام گرفت
کار دل شکر خدا خوب به انجام گرفت ای او ساختگی از صلاح
تالف رسم تکلف از میان رفت وصفای ملت محبت
مسیح کده [illegible] بار هم گذاشت به نور پاک معنی در حلقه صاحب
نظران در آمدم ولی به وسیله نازپروازی [illegible] اهل مجاز
جا کردم بعد از تلاوی جذبه حسن که در عالم دیده
شناختم حق [illegible] که تماشای حسن آن شاهد حقیقی

ابیات

ابیات مناسب مقام

مارا ز شب وصل چه حاصل که دو روز
[illegible] سیری ز وصل [illegible]
ما نام هجران [illegible] تا تو را دیدم
منور شد [illegible] قدرت [illegible]
تعجب [illegible]
[illegible] یافت تو وصل تو زندگی [illegible]
[illegible] ز شادی وصل [illegible]
روز وصل است [illegible]
لذت وصل تو من دیده ام
روز وصل تو ز شام هجر [illegible]
ای خسرو [illegible]
هر که امروز در خلوت [illegible]
همایون [illegible]
شب وصالم اگر حضرت نظاره [illegible]

تا باز کنی [illegible] صبح رسید [illegible]
تمام عمرم اگر صرف یک نظاره شود
تو را دیدم [illegible] که از غم هجران [illegible]
بلی [illegible] مردمی [illegible]
کسی [illegible]
[illegible]
[illegible] وصل ملک سلیمانی [illegible]
لب [illegible] هجر [illegible] گرفتار [illegible]
که من [illegible] فرقت [illegible]
که زهر [illegible] ایام [illegible]
حلقه [illegible]
عالم [illegible]
مبارک [illegible]
چه شمع [illegible] فدا کنم جان را

ابیات

ابیات

این منم این منم که دولت از — کشش وصال تا شده ارزانی

این تو لی این تو لی برابر من — ای خوشتم بخت ای خوشتم اقبال

سنم که دیده به دیده در دست کرده باز — از روی صدق و صفا کرده تا کوم

تا سایه مبارکت افتاد بر سرم — دولت غلام من شده اقبال چاکرم

شد سالها که در ره محبت ره نورد — از دولت وصال تو امروز بر درم

شد عمرها که در ره محبت کار ساز — کامی که خواستم ز خدا شد میسرم

خوشم ان لحظه که مشتاق بیاری برسد — وز وصال نگاری بکاری برسد

لذت دیدن دیدار نگاری کار کند — جان سپار شده تا بنگاری برسد

لذت وصل بداند نگران سوخته — کرکس از دوری بسیار بیاری برسد

منت گل بشکفد نگران مرغ اسیر — کر خزان دیده بدل بهاری برسد

خسته در بیمار تو گری زند خوش شکری — بر تسلی دل خویش که یاری برسد

هجران گذشت و نوبت دیدن بهار — نور دو دیده کوری حسرت بار

صد بار کر از هجر تو ام خون رود از دل — از دیده دران همه پر خون بود از دل

وز وصل است بین و رخش امیده دی — رنجم ان بخت بین که ...

[illegible]

وعا بر ابد فی الحقیقه خواهش قبول ان از دو سو لشکل روحیا بد
یعنی اگر عاشق ترقی حسن معشوق از بهر مزید عشق خود می خواهد
معشوق نیز کمال محبتش از برای تکمیل مراتب حسن خود می طلبد
هر گاه صورت ساحة عشق است پس دعای هر یکی از هر دو خود این
خواهش است محبت الدعوات است که ...
بر ورد ... و جا است دست طلب هر یکی را بدرمان اجابت رساند
و در حوز مطالب و مقاصد هر یکی را کامیاب کرداند
نور کمال محبت مرا انقدر و شوریست لاجرم عذر می بر مالکیم
دلیل بیداری این بدیه مختصر توانند کردید بکیر خود و دعای
مرد خود ... در باب ... ... این مطلع دکر
فرمانست سوم عاشقان را در این سودا خود عذر از این مشفق پیشه
که نقد دل از دست ... جنس محبت ... ...
بر رشته این در ... دست ... بکذارند ... نقد ... اگر
من متاع ... دل ... نثار کرده باشم ...

[illegible]

چون نقد دل عاشقان سکهٔ نقش محبت است لاجرم عیار
عاشق در خلوص محبت و وسط شیفتگان بازار عشق رواجی دارد
اگر در پیش دو بینش بازار عشق رواجی نیافته است و علت آنکه
رسیده نیافته از نور قبول کرده حقایق محبت مملکت در عالم
سر فرود نمی آرد هر چند این تحفه در زر فن پرسش کرد این
تحفه دو دست زر دارم اکنون اگر سر و زبان در این تحفه صرف باشد
رجوع همگی بنقصان می رسد یعنی تا دل ننهند دل بدست نیارند
عاشقان هم چنین دلبران دل را بدست نگه دارند در این صورت
هیچ نتوانی بر خورد هیچ لازم نیست عاشق را مگر عاشقان
بر تیغ دلبری مشغول اند دل ننهند از کرد و تمنا بر نیاید و نباشد
خود را سر در پای مطلوب راست نمی نهد بلکه متصل لعرض نیاید
جان به که کار را دولت محبوب در کشد و محبت موثر جذب
القلوب در حق خود نقص باید عاشق چه شد که باز کامل نظر
نکرد ای خواجه در محبت دگر طلب است اگر نباشی خوش باری

دلی دارم بدلبری سپارم | دلی دارم به نشتری گذارم
سر ره نثار ره جانان کردم | دیگر چه بها قیمت ارزد دل من
دو روزی که جان نثار تو خواهد کردم | آن روز چه می خوری دل عزیزم
بلبل چه نشسته بر گل تحفه روز است | همایون بخت مانده در ... باد
سبد پر نثار کم تا شاع دلارام نیست | جان نشستیم بر ره فرض عرض جان
در درم تحفه تو دل پاره پاره | سر در بین که لاله شبنم بر سرم
صد بیت نسکنم جان جهان را | که از زمین در دولت یاری باشد
گر چه قلب است نقد باشد بر | که از بی بار دل همراه دوست
سری که داشتم زدم با یار تحفه | که نشستم دیگر بر پای دگر
دل هست دیدم بر دلبر در نشستم | حال است فقر و جان همه در نشستم
بر روی زر جانی که در آید چو بازآمد | دستم بهانه که دگر نشستم
گر جان زمین دل شده خورشید بام | در دیده روشن طلبی در نظرایم

گر تو نگه زی چشم در لطف دریا
در تو نگاه رود در سر جان نگذارم

[illegible]

جواب نوشتن معشوق

[illegible]

زنهار دل که ز خاک سر کوی تو نیست	بجفای فلک و جور زمان خرسندم
بشکست بر هم آن عهد که بستم با تو	تا تو آن روز نگوئی که زعهدت بخورد
هر جا هست ... ناقض یار تنها	گر عهد او بعهد مروت وفا کند
با وی ار که از عهده ... باد	دنی و دین و عهد تو برابر باد
مایم دل شکسته از دو رسته	پیمان وفا بهر دو عالم بسته

در مصر وفای ما دو چیز است از ثبت
پیمان بشکسته و دل نشکسته

زین پیکر پای ازین بار جفاست	کردی است که در دل ... الف آب
گر خود همه با دلی جفا ... رسد	در دیده همان اشک روان گرود
دل را بغم عهد همان است که بود	مارا و تو را سخن همان است که بود
تا عمر بود ز تو جدائی نکنم	با غیر تو میل گر نهانی نکنم
خاک قدم سگان کویت باشم	نسبت بسگ تو بیوفائی نکنم
جانا همه عمر در وفایت باشم	مشتاق جمال دلربایت باشم
تو دست جفا ز من باز مکش	تا باقی عمر خاک پایت باشم

[illegible]

[illegible]

بجو راهی و صاف ضمیر غبار کدورت در صفوف ولشسته که ملک دل و دولت
مطلق بعهد وزارت اکرام ده خفا و نقاب ملک چهره روزانه
اخلاص کرده و درین معنی سخنی و رشته بشد سر که جان خود کشیده
خلعت ... خود را ... حوزه ... و ضرورت این مدعا ...
در بتی خود دیده تا قرار عهد و وفای ما الصدق خواهی نمود

دل عاشق جز از جانب معشوق دهد
کشور عشق بهر کار بنشسته محتاج

عهد و پیمان بستن امید کرمی زغمست زلیب مبارک مبارک باشد
تو که عهد مهر بستی رخت دل ما گرفتی تو که دل ز ما گرفتی بدل که جا گرفتی
مارا عمری است و درین سودا که عهد ای ... دو چشم امید
... وعده چون تو بوفا ...
سوخته بودم و طاقت داشتم که او بسر دم بدل شکست اثر خواهد کرد
و تا بسته سلسله قول و پیمان بسته که تو را ...
لیکن خود غلط بود آنچه ما پنداشتیم چون از عهده این شکر برآئیم

ابیات مناسب مقام

[illegible]

از رهنمای عهد و پیمان اگر کجب ضرور در حصول وعده موعود
و عهد معهود و تفاوتی یافته باشد آن را محمول بر نقض عهد و پیمان
اگر کجب ضرور در حصول باشد شکایت در نظر باید شد و این
صورت از بیگانه و آشنا چون تنها بتکلیف دیو رنگهای خیالی
می آراید تا از عهده این گفتگوی عهده که توانند بر آید نشنیده ام که از
به عهدی یا انکار خود دگر کردن است ولا تقبیحه بیوفا
را بسلم داشت منظمه نا وزان و در حق خود بیقین شد

بیوفا است او هر که دور از جهان دوست

یاران عهدم و جان بیوفا بعد است کیست هر گاه صورت
سانحه چنین باشد بیت [illegible] از رنگ آلوده گفت
باید کرد و شکایت [illegible] از به باشد [illegible]

گر چه یار از رنجه رسیدن [illegible] دیگر

سبب [illegible] رسم آینه بد مهر است یار کردن [illegible]
گر دیدن جانی من کدام [illegible] رسیده که [illegible]

رفیقان چنان عهد صحبت شکنند	که گویی نبوده است خود آشنایی
زهی اندک وفا دوست جانان	که از سنگین دل نامهربان است
ترا گر دوستی با ما همین بود	وفای ما و عهد ما همان است
نگفتت که چنین زود بگسل پیوند	مکن کز اهل مروت نیاید این کردار

بوده ز آن عهدشکن وعده [illegible] امروز
ای اگر وعده [illegible]

یار ساقی شده صد [illegible]	جمله [illegible] این عهدشکن [illegible]
بسیار ستمکار و لیس عهدشکن است	لیکن ستمکار این عهدشکن نیست
ای بی وفا [illegible] عهد [illegible]	نی اندک [illegible] هیچ [illegible]
روز دگر است عهدی [illegible]	ما را [illegible]
شکستی عهد و پیمان وفا یاد [illegible]	چنین بیگانه خود [illegible] آشنا [illegible]
گفتگو [illegible] ای عهدشکن [illegible]	لال [illegible]

عهدت [illegible] شکست [illegible] بود
جان دوستی [illegible] خطا بود

انکس که فکند از نظر لطف تو ما را چون دیده ما تا مژه در خون
بنشیند اگر ستیهم ناز و ستم این مه جور و جفا در باب
وفا و دوری یاری اگر عذر او در بهای یار لیس قبول جا دهی
دشنه ها کردم کجا او بر ده باشی با لطف در گذر از ما
که ما هنار توانم اگر چه دشمن فرستم دوست ور توانم زنهار کی
از ان ح ظریف اندیشه طریل سخن در این مقام جایز نداشت
مگر عذر او در بهای آن چه باید م نکاشت باقی ایام مخت
پاینده باد

ما از شکایت از سخن تلخ نیست این کوشال جور کم از کجور ایست

دل ما با تو میان نیست که خود جدا | کر نه خشم تو با ما نه حکایات ادا

از عشق جای شکوه نماند است در دلم | لطف بجاست رنجش بی جای ادا

همین جا صلح کن با ما ده حاصل | که در خشم زما رنجیده باشی

هوس تلخ نکردم ز شکایات هرگز
باعث رنجش دیده دلم هیبت

اگر زبان قلم را اجازه خامه ام
جام چون لبریز شد و بلکه لبریز است
هر از شکوه بلی کردم کس نشنید
اگر الحکشت طلب بی نغم هر پشت
گر چه اول رنجش بی جا از این ...

شکوه است هر جنبه لبقه مفیکنم
با دل در درد چه ف جلوه پرداز
گذشت انکه شب عرضه دهمان ببلام
شکوه سر کنم از تاب شنیدن دوری
دوره این خوبی که صلح از جفا ...

هرگز دو شکایات من دانگرد
این در گرفته شد درون دلنگرد

نازنینه ام زدم و تو در کشته ام
زخشم تیغ عفا و جم عتاب جراست
در دل جان محبت دیر عینه ناگاه
از رو رها عذر جفاهای رفته خواست
می توانستم شکایت کرد از دو

علیا ب شوق صلح بدانجان بردم
بلکه از روی نمک دل که با تیغ آب
ان دوستی که بود و دانش ... ناگاه
عذری که او نخواست عیشم شکوه خواست
عزراه کرد دگری می داشتم

دیگر تلخ نکردم بشکایات هرگز
باعث رنجش دلدار نشدم هیبت

یک چند حریف جام و پیمانه شدیم / ایا به سبب تو که بیگانه شدیم
چون مهر تو از ازل به یاری ماست / مردی ره تو گلزین یاری ماست

گر لطف نمائی و اگر قهر کنی
قهر تو و لطف تو برابری ماست

مدتست از دود متعذر ولیش در رضی شو همین که از تو چه در وقع شده است یار عزیز کسی که قابل متعذر خود نکرده گمان سهو و خطا به یکی داشته است دور از چه عنوان گفت که عذر غیر مسموع رد کنند احوال خود نماید در عهده تا ز پرسش لرزش رخی ابد از رشتش اینکه هر چند مرزع عشق از تقاضای هوس برگز اعتدال بسته و در صلح در شتی داشته باشد لیکن مستغنی غرور حسن در علیم که در بیان احتیاج فرد دلی از روی عذر دو رها را استعلاء نمی زند و در نازک در جهان می ما به ربی که چشم نگاه حسرت او و کسی بهمت متعذر نبیدم و نیکانه او در تخشش جاه و دل جاه بخوام پس اگر از حرکت نا ملایم کسی ما را ملال خاطری زود داده باشد



دل در زلف جلیده دوچار گرفتار گشته / رنگ رخت ربوده شکار گرفتار گشته
آن زنبق که بوده ارور دلبری / با من بیا که عاشق زار گرفتار گشته
در انتشار حوز دولت ای خوبلند هست / سر رشت مدت زنده دوار گرفتار گشته
سبزی خط حسن که زده دل / دیوانه فرزانه بهار گرفتار گشته
رخساره است طبابه حوز زده است تازگست / دل چاک چاک
سینه فگار گرفتار گشته / عاشق دل شکسته زلف تو بسته است ای فتنه
زمانه تو بار گرفتار گشته / ای حیران تو من ای قربان تو من
ای زیور تو من ای شیدای تو من ای فدای گیسوی خم بخم
شبگون تو من ای ابر عارض لاله گون تو من ای جانان

دردم جان من تمام تمان سر گرم عشق و وفا اگرچه در این تسلیم و رضایم لیکن محبت که مقتضی غیرت است از اول تو را بلبلیش عندلیب نمی توانم و عده این درد بلبلیش عندلیب نخواهم و عده این درد بلبلیش رخو و نخواهم گرچه اگر از کنج تظهرات توقع راستها داشته هم از تو گردد کشش

صید حیا و صید ملک دگری
مبتلا کرده و مبتلا شده‌ام

حرف مبتلائی گوش کنم   حیرت محبت کالمتها شده‌ام
مدتی چند که حواس لطیفه‌ات از لطف و شفقت حاصل بود
اکنون که بپای عشق روبند و در راه حسن صورت چشم
دیده جلوه نموده در حیرت و بیداد جلوه‌ام که به غلغل در وصف
جمعیت پرظالم دعا نموده و از عشق جفاکار در شرح دهم که
به قدر چون زلف پریشانم ساخته   رفتم از خود و رفت
ادای نازه عجز و مراد از دست این اندازه گنون که عشق
ستمکار و دلبری مرا از سر دلداری دور کرده و در شغل عاشق یاد
معشوق از عالم بر داده بیقین دانم که تعلق خاطر به بلای است
دگرفتاری دل سخت جفائی   تا که دل داده‌ام بروی
نگو قدر دلدادگان ندانستم   حالی بدان عبارت مصروف است
تا این رمز مکشوف شده باشد   و بدانم حق با تو است از جانی

هر دل بهر شوخی طرز نگاه است   در حریم او را جلوه در دوام کسی
تا را به زلف چو لیش پریشان سر زده   جمعیت دل و آرام کسی
ندانم که آن دو ابروش حسن بی محابا را چه بشد که این همه نوایان
شنید از راه خیال عشق تو افتاده زد دل آن سلوه ولیکن و تغافل
نازه از پریش دیده که جمعی بی اوبان لب سه و با خفقان است
از دست داده و دست زلف که یک شکنجه داری پیش چو نه
این همه پروانه را کجا بدام کشیده و ساغر حسنت که فتاده بی خودی
چنین در دوش من داشت چه این همه باده میان خاص و عام
کرده چه خبر باشد چه باشد آن نگرم که ما را کشت بی محابانه
سراسر زده و رسوا شده از آتش غیرت مرا این دلسوز
کار افتاده و دلبری با همه امیرانشان با سر و کاری و دیگر داده
من با این همه رسوائی و دشمن هستی موهوم خود گشته‌ام
هم سر به روانه کرده و تو با این همه جفائی بعهدی موسوم
بدلبر هر جائی نام برآورده   از شرم در آینه نگو دوام توئی

خوردم که با غبار ستم گشتی | دین نیست اگر با تو دغا نیست
ماند به با رغبار رنج و مستولی است | عاشق دیوانه مست هزاران دم هستم
تا چند بعجز تنهائی کردن | بیچاره صفت زما جدائی کردن

با غیر زمان زمان دغا سر دادن

با ما همه عمر منافقی کردن

جواب نوشتن معشوق

رخسار رنگت انقدر روا نمی دارم چرا کاین گلستانی است خوبان
در پیروی باد است زانجا که حسن عالمگیر در هر دلی آتش عشق
افروزد و حسرت مستی این جلوه رسیدن یک برق تجلی
سوزد و در این تقدیر اگر سدلی با سید طاهی سر روا می کرد
و متوقع گرشته چشمی دل و جانی با تیغ باشد بهر تقدیم تقدیر
در هجر از این متاع بی نقصان بگو چه باید م کرد و از ادم بدین
قدر در حسرتم مانع حصول مدعای کسی نباید بود بلکه هر دل قابل
قبول فیض عشق میباشد با هر چشمی لایق کرشمه و بیداد نتوان نمود

نه تنها ناله را در نای نهان سازی با ساز کردم جفا کردم جفا اندر دل ان
چون فنا کردم لیکن چون دیدم که گل حسن در رنگ وفا دلی
مهربانی ندارد و در اه من در دل ستانی روی ندارد ناچار دل
از تو برگرفتم و شیوه خاطر را از ره غمناک و اندیشه عشق پاک نمودم
خوش باش که روزگار بگذشت رفتیم و جدائی از زمانه
ای گل که صبا که از دست یقین دانستم که دیگر زان سنگدل چشم هم
داشتن این سر در کوی تو نشست و دل بیچاره را در معرض زوال
انداختن اکنون پای صبوری در دامن اختیار کشیده و دل را
از دام عشقت آزاد کردم و اگر چه در دوری ان بد خو را دلی
چندی دیوانه خواهد داشت لیکن رشته جفا معقد او را خواهم
اگر این بار جان برم زغمت دگر از عاشقی مرس نکنم
دیگر مرا از جان و از من هم مرنج که باز باد آوری قدر و بالا
موجب آزار تو نبود و باعث رنجش خاطر شد

ابیات مناسب مقام

و سید صبح وصال و شب فراق برآمد
هزار شکر که بار آمدی و روی نمودم
بدان بازی که من سحر آستم
چه حالت خوش بود در عالم

هزار شکر که این شام تیره در آمد
زمن در سعادت و دولت گشادند
راست شد کاری که من صبح ابهنم
که بعد از انتظار و محنت عشق

بجهی یا بابد وصل محبوب
به جنبد طالبی را به اطلاب

منم این که نمی بینم وصالی
گدایی از من خوشتر چه باشد
هنوزم عنت بار در کارش وصال
کو از اقبال و بخت گشتگان
خلند و قدرت وزم آرام سایه
جز مقدم ای بر دست دیده را صبحگاه
شاهدان را دلبری زیر سایه کنند
یارها چون ساز و چنگ سماع

زهی خوش اتفاقی طرفه حالی
که یابد بخش سلطانی مجالی
نکردم خواب می بینم خیالی
هزار جان گرامی فدای بزمگه
شاد و ز سر ی و در سایه
چشم جان را نور بخشد
رند دان جنه در کار کنند
قدسیان بعرش زنفشان کنند

هرچند که ترکان تو در گشته زحالق
باید بگزید یوسف ثانی را
دل من صحبت دلدار دگر می طلبد
باید به مهر غم عاشق سنگین بگزند
کفی از من نکند رد آستان بر سی
سر کوا هنند بر بدن سر با جوی لعبت
سکینه سر هوای دگران گشته بلند
اگر این بار زبند سر زلفش بجهم
سکینم ترک هوای سر زلف تو باز
اگه از جان و دست سر دار سش
سکینم دل را که دیدم بوس کشند
مرا در دل همی آید که چون باز آیدم بر
ارز کدام این شکن زلف تو در دارم دل
زجان نگسل و دل گسل زجانان

آن هیئت که روی تحفش جانب هب
رفت دیده آشنایی را
خاطر یار دگر بار دگر می طلبد
لاجرم مونس دمخوار دگر می طلبد
هیئت بر من کار از من دشوار
تا دگر مکر بوراز تو نکو است بر یدیه
دل از او برکنیم گرچه دل از ما
لحد از ایشم خواست گرانی کند
یاد می آید و این سلسله جنبان
گر برا بگذاشت بی من بگذارش
مرکبان زلفش مراد دفاکرد
دل از دستش رود آرم دگر کرام
نیم جانی دارم وجه بهر جان
که جان دارد هوس جانان ندارد

جواب جنس مشرف

بود چندی بعشق کار خود کرد
اشنا کردن بیگانه مبارک باشد

بکمند سر زلف تو شد دل زده اسیر
اکنون که عشق در زده گوش

بدل دردمند و هم‌نمای نیابت حسن و خوش نگاه یار است و چشم دردزده
دور و دراز دیده حسرت بر ... نظاره است و دل که ... مشتاق
جلوه دیدار القدر طاقت نظاره ز دل می‌خواهم که بچشم
رخ زیبای تو ای جان تماشا کند و ... رساند ... چشم
جان لذت که گوشه ... است

ابیات

عشق من کسی شناسد که رخ تو دیده باشد
دگرت ندیده باشد سخنی شنیده باشد

تنها نه رخت را دل ... دیده
ای مردمک دیده مرا دیده ...

مشتاق دیدنم شنیدن ز حد گذشت
تا کی بچشم غیر تماشا کند کسی

هنوز روی تو نادیده مبتلا شده‌ام
کسی چنین نشنود در جهان که من شده‌ام

من غائبانه عاشق آن روی دلبرم
ای ... لفظ خیالی ... شده‌ام

میان اهل محبت تعارف ازلی است
که هر ... نام ... نشان ندهد

دیده ناوید با اقبال تو پیمان آورد
مرحبا ای بحسن لطف خداداد

زان ... که دیده دور
نقش تو بر سر ره دل کشیده

اگر ... نشان تو و نام تو شنید
در پی وصل تو ای نام نشان خواهد

کباب ای گل وی ... رنگ دارد
حیران چنان تو ای دیده ... کرده

تا کرده جا بگوشم آوازه جمالت
صورت ندیده چون ...

... عشق ز دیده در خبر ده
... دولت گفتار ...

کسان را مهر دل از دیده خیزد
... گوشش سوی سینه ریزد

... وصف حسن او شنیده‌ام
بجان مهر روی تو ... دیده‌ام

جان در دل و دیده جا کرده
که گویا ز آب ... کرده

آوازه حسنت ز جهان می‌شنوم
اوصاف تو از پیر و جوان می‌شنوم

ای محبت اگر ... که عجز ...
باری ... زبان ... می‌شنوم

آوازه تو ... گوشش ... دیده
تو ... دیده ... آوازه گوش

نادیده ... نام تو شنید
دل ... کرده ...

ابیات مناسب مقال

[illegible]

شاهد حسن چون ز نقاب حجاب کشیده و پیکر اسرار مشهود خود را جلوه داده
عشق دیده اری گل که رنگ افروز بهار حسن و خوبی گردد بلبل عشق
در کار است و قصاب که تجلی فرمای بزم محبت شود پروانه را
طلبکار ... تقدیر گل همیشه بهار حسن را عندلیب نغمه سرای عشق بایست
افتاد چراغ موهبت بسوزد که در بهر سه رابطهٔ حسن و عشق
در تقدیر بود قدرتی بود و یکدیگر بود حسن روان عشق ...
بودیست زرنگ جوهری عرض موجود نیست الحق آشنای بیگانه
سر گرم عشق تماشا کردیده و دیده و پامال جان گردیده
گاهی ز دل بود گله گاهی ز دیده ام من هرچه دیده ام ز دل و دیده
دیده ام روزی که از گلشن حقیقت قانع ... بودم یک
... بهار عشق و محبت می شدم اکنون دل و دیده را تماشای باغ
حسن آب و رنگ تازه بخشیده ام حکایت که از دست دل
دیده جفا دیده ام دل همه دیده شد و دیده همه دل گردید
تا از دل و دیده ... حاصل گردید ... که در ... خانه بود ...

[illegible]

[illegible]

روزی که چشم بر رخ دلدار برگشاد — از خود برفته ام ز رخ نرگس ...
... دیده و دل ... — من یک چشم زدم دیدار ...
... بادگه نظاره ... — خود ... رساند خوانند دل ...
... و خوانند ... — ... که دلم خواست ...

تا دیده ام محو روی تو شد کامیاب شد
شبنم به آفتاب رسید آفتاب شد

پس از عمری ز جنت یک نشانه دیدم

قطع نظر ز نعمت فردوس ... — جان بجانان از لذت دیدار ...
گر طاقتی که ... — عاقل کنم تو را ... نظر کنم
... که وصل تو باشد هوس مرا — نظارهٔ جمال ... بس مرا
... جنت گذشت ... — در ... روی ...
... آشنا شد با من ... — ... نگاهی ...
در لعل ... — ... چشم مست ...
از گل که ای ... — از گلشن جمال قانع شدم ...

[illegible]

رخصت استغنائی است و دلش نمی‌خواره و عزلی کرده است ... و ملاحظه
التفات جانان محتاج   نی بر دو هر کس نصیب خویشتن هر کسی را
آنچه قسمت کرده اند باریک چنین نصیب ما و تو کرده اول الفطر
با چشم تو سر ساخته است و در وادی محبت دل و جان باخته غافل
از آنکه جذب القلوب بباشش دلی خبر از اسرار نهان مشکل درویش
تکمیل محبت در دو دل طالب مطلوب می رسد و چنین یک نشاه
در هر دو جا بظهور می رسد زان تقدیر اسباب ظهوری از نرده
سرانداده است زیاده از این چه گویم

کسی که دل بخیال تو در گرو دارد
بهر نفس که زند دو حیات تو دارد

چشم بتصور در این سورش حال چون بلبلیقیت خیال در آید طرفه
صورتی در آینه دیده مشاهده کرده یعنی هر جا که می نگرم خسته جلوه
دیده رشیفته در نمی آید و هر سو که می بینم عنبر در غم رت یار ز روی نماید

ابیات

اگر بدو بین یوسف برسد چشم	بیابی خوشتر که سر راه کاروان دارم
بسوزم می اول آن کشته ام چشم	روز و رویته دران خاک آستان دارم
چشم را خیره کند طلعت جمال تو	من دارز دو تماشا تماشای تو
ز سر پای دلارویت می چشم	قائم زان هر دو دلی یک نور چشم
تا بکی در دو رچشم شمع رخسار تو را	ازو دو دارم شب وصل خدا روی گنجد
گل راز مستغنی رو روی تو دیدن	جان نیاز مند آن حرف ازو شنیدن
سرو وی چنین و جلوه رعنائی تو	در دو دیده کم مبادا تماشای زنخدان

چه بهشت است روی او دیدن
دل گرفتار موی او دیدن

کام عمر دو باره می بخشد	می کشیدن لسوی او دیدن
مار زندگی زو بر تو رخسار تو دارم	رخسار نکه مانکه نار نسیم است

چه دیدم جانش از پا فتادم
بکن رحمی که از پا افتادم

ز فرق تا قدمش هر کجا که می نگرم	دامن دل را کرشمه می کشد که جا اینجاست

[illegible]

ابیات مناسب مقام

خیالت را بهر کرم شب و روز | کشم تا روز یارب این چه بند
مرا بجز از آن رخ حجاب [illegible] | که در خیال جانان با نقاب [illegible]
خیال روی تو ام دیده می‌کند [illegible] | هوای زلف تو ام عزم [illegible]
حضوری باشتم نشسته با خیالش | که در خاطر نمی‌آید وصالش
شب خیال تو جانان [illegible] | که کسی رسد و [illegible]
[illegible] هر که خیال کس دگر دارم | که جز خیال تو کس نیست در [illegible]
چشمم بره خیال دوستان | تا کز غبار [illegible]
مرا از [illegible] | وگرنه من کجا و طاقت [illegible]
[illegible] | همین که خیالت [illegible]
گلی [illegible] خوش است [illegible] | من و خیال و تو [illegible]
دستم نمی‌دهد که [illegible] | دست خیال با تو [illegible]
از خیال رخ برگشته خیال رخ دوست | [illegible] فلک [illegible]
پیش اینه دل هر آنچه [illegible] | گنجینه خیال جانان نمی‌آید باز
خیال روی تو در کارگاه دیده کشیدم | بصورت تو نگاری ندیدم [illegible]

با خیال تو اگر [illegible] | جز هوای [illegible]
با خیالت عالم عیش [illegible] | با سر زلفت دلم [illegible]

گر دو دم [illegible] نقش تو [illegible]
دولت پیش [illegible] دولت [illegible]

رخساری [illegible] | که در ایام تو عشق [illegible]
گل می‌دهد [illegible] | این [illegible]
بشد وصال شاه [illegible] | اندیشه محال [illegible]
در [illegible] | همه [illegible] صحبت [illegible]
این [illegible] | در دلش [illegible]
شاه خوبان [illegible] | قدر این مرتبه [illegible]
تو شاه حسنی [illegible] عاشق [illegible] | [illegible]
ای شاه حسن [illegible] | [illegible] که صد هزار [illegible]
کی [illegible] | گرنه [illegible]
تو که ماه و شاه حسنی [illegible] | [illegible] حسن [illegible]

جواب معشوق

گدای میکدهٔ عشقم ولی ببین که چو مست	نشان دولت و اقبال این است
اگر خورشید گردد و از گردش اوج	گدای حضرت شاهم گدای فقر شاهم
همی خواهم که تا من زنده باشم	تو سلطان باشی و من بنده باشم
ولای تو که بنده خویشم خوانی	ور سر خواجگی کون و سلطان حرم
امید است که ز دولت غلام خویشتن خوانم	ز شاه گشته بلقب بنده ای ومن بعلامی
کجا یابم وصال چون تو شاهی	من بدنام رندلا ابالی
و در دولت خوبی بگدایان درویش	لطفی بکن امروز که فردا نتوان کرد
نخستم و از هر سو که شد آن سرو روان	همه ره عاشق و درویش و گدا است
نیست کند قد ما در وصال روی تو طلب	علو همت است که چنین باشد

گفتمش نیست که مرکز ما رحال
گفت من ماه شهم کی تگدا بار شوم

ای دل غلام او شدی ای غلام	باد صبا که هم جهان شد تمام
دل تشنه ای برای سرفت بیچاره	از نیش ولیس زنها ما دردا بیچاره
صد درد دو درد و خون جگر ز تبر داد	از هر طرف که رد فریاد و درد

با این خواری سر بچشم اعتبار کرده و ولی گدایی عشق را
گنج بود درستین و دو سلطنت رسد هر که بود گدای عشق
بر این تقدیر بسحر و علم عشق در دولت فقر نتوان نمود گدا
را نام شاهی نتوان نهاد است چون مطلب همین است زیاده از این
چه باید انگاشت — نامه عاشق در باب دعا و ثنای معشوق

الهی خوب تر هر دولت روز و دگر باد ... رونق زندگی گلزار حسن
تازه و تر باد ... تازه گل گلشن اقبال آن نونهال چمن جمال ابد
یار فیض زوال سکفته و خندان و عندلیب ناطقه بیان
منتظر دعا و ثنای آن نوبهار چمن و همه زبانی باد و اوراق جا
که بقای حسن ما و لطان موجب تکمیل مرتبت عشق در دولت است
و کمال جمال دل براق باعث ازدیاد محبت بیدلان و دو دلداد
و در این صورت عاشقان را بجز ازتمنای دل مبتلا روی دست
داده است همین است گر از هر دل یاری سر الحان کو در د

ابیات

تا دگر زان سخن آن مهجابای کوی کی فهم شاید حسن را چهره ورق

و بتعلیم سحر بناز و کرشمه آموخت اگر سفله زا چهجابت بران داشته اند

که از عهد و جهان بر کردی اختیار و دوری اکر شدن بلبل عنابر جلال

بر چهره گل بخواهد نشست و در چمن اصلی خود بر نخواهد گشت

بلبل را دهشت بشتابد گل لطف که حسن کم در جهان باشد و چشم وزن ابرویش

و پا بستن کوتاه ... بهر حال اگر طالع ... است اردو

راه اصلی بر کرده و ... زمین خدا واسع است زنجیرهای ...

پای جوانان ... عاشق در بند دل ز کف ... ما را

چه کرده ... تا هم ... هر جا خوری ...

... است

نامه عاشق در جواب [illegible] ما رشا ... بقصرهای خویش

لطف تو خود ... وگر خفا ... [illegible]

... تحت نشسته باشد یا در عشق ...

... رفته ... [illegible]

دل گفت وصالش به دعا باز توان یافت	عمریست که عمرم همه در کار دعا رفت
حافظ وصال می طلبد از ره دعا	یا رب دعای خسته دلان مستجاب کن
وصال او ز عمر جاودان به	خداوندا مرا آن ده که آن به
شب که ... دم دعای وصلت ...	[illegible]
ز فیض لطف الهی امید آن دارم	که در جهان همه کارت به دعا باشد
تا روی ... دیدیم ... که ما را	... دستی به دعا نیست

یارب مژگان خسته تو بردم ...

سرو قدت را بدعای جان درازی ...

یارب یارب این غمزه ... بکنار ما	کان سرو ناز را ... بکنار ما
از ما غبار اگر چه ...	کردی به دامنش برسان ... غبار ما
دل خسته ... باش که ...	صد دعا کنم که به دل ... دعا باشد
... ز چشم ...	... ز چشم ...
یارب آن سرو ...	رفت ... میخانه ...
... ز چشم ...	... ز چشم ...

مبادا عفو ترا زحمت ز جرم ما
خیال کرده‌ات به تقصیر ما غایت دولت
بیش از آن که رحمت تو ز من جرم
گذشتن از سر تقصیر من دری نگشاید
اگر گذشت عصیان گناه من بخشد

از بنده کی بر هم خورد ز ارتکاب ما
گر دیر گناه ما نکرده است شرمساری ما
کم از آنم که مرا عذر گنه باید خواست
با انفعال من امروز انفعال دگر
گناه هر دو از آن من بخشید

بس که در رقم کنم عذر گناه را
زدم به خامه از آن روی خون سیاه را

یار چون کرم بخشی گر ز لطف لب بخند
در لب با و لبهای خود تو آن بخشید
پرسش چه میکنی ز صواب و خطای ما
از من چه گنه بود و از تو کمال عفو
او به رحمت و تمام کرم
ای بد ماند کی تباه مید
بنم ز بند از لطف عجب

عشقم خوش عتاب از بنده و آزاده
خطا نموده ام و چشم از تو بینا دارم
چون بر کرده ام خبر و دور بوده
من کار خویش نکنم و دلدار چون کند
با سر ما گناه ما چه کند
کرم است عذرخواه چه
اگر چه لکهای تقصیر دارم

هر چند گناه ما است گستاخی
عزم نسبت کرامت تو دریا دریاست

جواب نوشتن معشوق

عشق بازی را تحمل باید ای دل تیز — کر مطالب بود و دور از خطای
دل آن است که من چنان کسی در گذشته و پای از استغنا دامن دار
حبیبه دیده ام و دل نازک و خاطر زود رنج را از شکوه و شکایت
بجا باز داشته است از حرفی که از دل بند رنجیده ام خواست تا کار پرسش
نکو پرسش پرسید که طبل بجا آید و از دوری بجای خود و سر مویی نیافت
آورده رنگ افزود گل اعتذار در باب عفو جرم ام خود نادانسته
می رساند چون سخن فروش نسیم دل نا فهمیده اندیشه
عفو و فرو نشاند از اکتشاف با چاره گنه بخشیدم و عذر پذیرفتم دیگر کرده
از دوری دل آنم — فرو از جرم و تقصیری من از وجه است بخشیدم
گذشتم از سر هر دو باد عذر ورزیدم — لیکن از دعوی عاشقانه ت
از آنکه حسن لیلی شکسته باد و درسید بر ما مقصد کرده بهر حال اگر

این غزل است که چون نقشم بجو در آن جا جلوه کنی و دل شیدا دارم

خاک این زمین است که چون باد بهار از آن جا بگذری چون می‌رقصید

در لفظم غایب بلکن در چشم دلم حاضری

رفتی ازو دیده و رفتی از دل ... ده رفتی نرفتی نارفتی تن

طاق کرده فرقت بستم پیش دزدی ... کجا در بزم رفته

من نرفتم خود رفته‌ام دنبال یار جانان ... جانم

خود هم کردی و رفتی چه بیداد است ... جان من ناگه داده‌ام کجا دارم بیا

بگیر این دست از جان بر دارم ... سفر کرده را بخدا سپارم

چاره ندارم ... سوز غزل که بود ... نکه دارش ... فضل لاالی

منت ... از جامع الغرایب ... دل را ...

نکنی ... بکشد جدا و وصل ... بخشد

از خدا جشم ... حافظا حقیقی ...

نکهبانت ... جانا ... ابیات مناسب مقام

شده و زنگ که جوان ما را کشید

رفتی ... جان

وداع جان و دلم ...

رفتی و از فراق تو در ما ... دادم

جدا ... ما ...

یاران ... دیگر کشید

در ما ... آتش ... در دلم

آتش ... حال ما

گر جان رسد خون ریزی ما را

جان من این به ... جسم ...

درد که کرد ... خون ...

یار ... تو ... جگر ...

جدا ... سفر ... خواهم کرد

باشد که این ... خاطر ... کشد

جان ... یاران ... آتش ... کشد

... حال گفتن ... دیده ...

در حال ما چنانکه ... کرد

... سفر ... ما را ... کشید

... رفت از جان و دلم ...

... دل ... دیده ...

... یار ... آتش ... یاری ...

... آتش ... مال ... دوام

... ما ...

... یار ...

... دلم ... رفت ...

... آتش ... جان ... دوام

تا من کرده اختیار سیاحت و شد دل فگار | هر کجا او می رود من میروم در پی یار
هر کجا هستم که آن سرو روانم می رود | ز پسش گردم اگر دانم که جانم می رود
همره آن کمان ابرو گذشت زین راه کجا | عمر کز تشنه ندانم عنان گرفت
رفت یار و حسرت دل در دل غمدیده گذاشت | جان و دل بود همراه و مرا تنها گذاشت
تا من چون شد سوا و زود دل همراه او | می ندانم وقت رفتن رو با ما [illegible]
رفتی و گشت حال من خسته زار تر | دل بیقرار شد من زار و بیقرار تر
گر یار رفت همره خود نشستم بر ولیک | یارب خبر شوم که زد روزن عقل و هوش را
زین امروز جدا شد ای یار عزیز | همچو جانی که شود از تن یار جدا

رفتی و بردی دل و جان من از غم سوختی
یار گر دید جسم که چندین ظلم منزل کرد و رفت

جان من هر که جانی میرود ای | عاشقان را دل ز بعد جانان برود
ای لعل تو بشکر خنده وسایل مانده | یار رفته و خیال تو خیالی مانده
کجا همی رود آن شاه شکر گفتار | جراحی نکند ورد جسم من فگار
روز و بشد که جاید که بلام یارم | ای خوش آن روز که آید بسلامت یارا

بیست زهم بعد از رفت سایه و تنهائی | هر طرف که بر دی من هر و تو ما منی
تو می برود ی وی خسته یار رفتم | چگونه بی تو بجانم عجب همی مانم
بدست لطف عنان را کشیده دور [illegible] | زبان بدرس رکاب تو بار فتادم
نگارم رفت و چشم مانده در راه | ولی اشکم پسر ز ازنی روان
تو بیمروی بروانم که از پی تو برانم | ولیک گر بیش طالع کرد نه شد نمانم
ز جان خویش جدا ماندم ای فلک | در رکذشت جانان رسان بکجا جانم
در نظر رفتی خیالت در دل غمدیده ام | تا دلم در سینه زان ترکان چندین نالم
قوت جان منی و دور ساختی از من | دور چشمی بسر از دیده خنده ده روان
از بسکه می بندم بحسرت جدا زاد | خون بچکد روز زد وداع از نگاه
تو می روی و من ز بیقراری هلاکم | کسی بحال چنین روز روز بس نشست
کی بتو و بار بشو گرده من باز رسید | جان مشتاق از آن سینه بپاره کنم
بس وصل جانان نمی بود است | زرفتن تو ز هر تن هر روز جان رفته

تو بمروی و ببری نور دو چشم
وداع میکنم خون وداع یار ببین

رفتی و دیده را بی تو همی خوابست
رفتی و هر که غمت از دل نزدود
رفتی و دل بسته بزنجیر بلا ماند
رو دیده دوری و در دل جای تو

زندگی بی تو روی تو مرده ...
از تو ای غم تو ...
حسرت گل چند بر دل ما ماند
همیشه با منی و در نظر می آئی

تا م ... ز خویش میکنم
از رفتن تو ... ...

ای نور چشم من ز نظر رفته تو
بهر ... ...
ابر ... ...
... ...
از دیده گران یار سند ... رفت
رفتی و ... روی ز دل ...

هرگز رفته باد تو ... ...
که تا خدمت کند ...
... کس ... ...
... ...
تا تو رنگی که دل ...
که دل ...

ای غایب از نظر ...
تا تو رنگی که دلت ...

... در وصل ... ... صد ای ... ...
تا یاران را ... ...
دیده ... جلوه گاه ... ...
از قرب وصل ... ...
... ...
... ...

نامه عاشق در باب سفر کردن خود

تو چون رفتی ... ...
اگر رفتی ... ...

... که چون ...
... ...
... ...
... ...
... ...

دیروز و دوش جان من از رفتن تو شکی | دیوانه در شهر روان شده باشد

در سر کوی تو رفتم و گرانی بردم | تا میکشیدی دل خود را [illegible]

رفتم و بر در آشتم از نظر یاران ملی | جسم رضای من بجا آمد رضای [illegible]

بر دم زمین آسمان و خاک بر سر کنم | می بردم نام و ورع دل بگو در [illegible]

باشد از روی که باز آیم سوی آن یار | روی چو ذرات شسته [illegible]

چنان که کوی تو دوران [illegible] | [illegible] در مجلس [illegible]

در دور و دست جلوه گر که خوبان رفتم | به شوق دیده و دوم [illegible] رفتم

رفتم از کوی تو شسته به [illegible] | نیک رفتم که [illegible] هجران رفتم

دوم [illegible] | [illegible] که روزگار [illegible] رفتم

[illegible] جان من از رفتن [illegible] | دیوانه در شهر روان شده باشد

کشتم من بیچاره از کوی تو آواره | در گشته حیران [illegible]

بیچو از کوی دور [illegible] | حافظ ما را غباری [illegible]

[illegible] دل [illegible] بسیارم [illegible]

[illegible]

دیگر نجوم از تو جدائی اگر فکند | [illegible]

باشد از آفاق [illegible] مرا | [illegible]

بسیار بجانان غم دل گفتم و رفتم | بسیار و گر بود [illegible] و رفتم

کردم سفر از کوی تو [illegible] | از کوی تو [illegible] رفتم

بصد حسرت از کوی [illegible] رفتم

تو با غبار خود [illegible] رفتم

می بردم [illegible] جان [illegible] | می روم [illegible] دور از کوی [illegible]

[illegible] دل [illegible] با دل [illegible] | می روم جانی [illegible]

از کوی [illegible] | [illegible]

[illegible] از کوی [illegible] | تو را [illegible]

می روم [illegible] | [illegible]

می روم [illegible] | [illegible]

[illegible]

[illegible]

در این صورت قلم رو دلبستن وصول کاغذ از مرکب زبانش نسب
جهل از کتب نسخه و ج درستی که نه کاران بخو الحال بدعی نماید گرفت
در صحبت در روزگار و جنب یاری محبوب دیگر آمد از دشت حال
تشنگان وادی فراق را از زلال وصال سیراب کرده اند

ابیات مناسب مقام

سخت بیمو ام که دور از زمین ملک تو را — هر قدر نشسته زه دل به پیغام تو را
جان من مشتاق طبیب دیدار شوق — بیاد و از روی ملک تو پیغام برابر
بیان شوق محال است در زبان قلم — نه نامه است که محتاج نامه بر باشد
گر شوی با چشم ز نور دل هیچ بار هم — دم ای نگاری تا نگفتی سیر ایم
اگر بروی تو بار دگر نظاره کنم — صبح زندگی خویش را دوباره کنم
ز آرزوی تو بال در دو بگرداد — ز اشتیاق تو هر جا به که باز کنم
نامه من هیچ دل بر می زند — آخر شوی ده بر بال کبوتر می زنند

سر شرح شوق قصه تو ام از دست
بیشتر از این بیشتر خواهم از دست

یار اگر چاره گر عاشق بیچاره شود — کی چنین بیسامان سرگشته و آواره شود
صد ره بهدف خدنگ نظار شدیم — صد بار چو تیغ هجر صد پاره شدیم
دیدیم که دوست سرگران است ز ما — از خستر سر خود گرفته آواره شدیم
در عشق تو من سفر کردم و رفتم — در شب هوس رخت بدر کردم و رفتم
گر وصل تو با جان جهان می بخشد — از جان جهان قطع نظر کردم و رفتم
یار رخت ز کوی شادمانی بردیم — چون لاله بدل داغ جدائی بردیم
گر خاک درت داشت گرانی از ما — خوش باش که رفتیم گرانی بردیم
ای رفته بیا کام من از کوی شما — چشمم ره دو جان در ره کوی شما است
یارب ز اجل امان دهد تا بینم — یکبار دگر زندگی از روی شما
هر چند ستم کنی فزون هست خصال — در کوی تو بودم محال است محال
گرم کرده دم ز رشک [illegible] ما — کوباسی به جرات و به طاقت به جمال
زنهار نگو که بنده گرد [illegible] — هر آن جا که رسم بکوی تو قندارم
رفتم ز ان نگار سیمین غبغب — نعمم لب سبز بردم روی به شب
رخ را چو به زلف به عقرب می‑‑ — یعنی که قمر است قمر در عقرب

اضطراب دل طپیدنهای پلید پلید بجز می و چه و ما ثم حیات و جرب
العقرب این کار خود میکنی در این صورت اگر به عاشقان اشتیاق
لقای جانان دل از دست داده باشد و لیکن هم از این جهت
خوشش از دل را بجای خویش میزنند نگاه داشت و این از آنجهة
را بیقرار شده از دست که گشت لاجرم

بیت

دل یار از دست جز مبدر زر و ** عاشق خسته کی بجز دار و

این چند کلمات کافی است

ناصح عاشق در باب الم و فراق

ای تن صد اشد می دگانم جهان میبرد ای نور دیده از نور چشم این میبرد
اضطراب تو چه از جدا طرفه قیاس است عاشق دیدند از دل با خرقت
می ساختم تا از روز خود را از دست غمت در بلای ابدا گفتم
ای من فدای طرز نجات کردم که در این دو روز جدا بی
چه دوری بر جگرم گداز ده و در آتش اضطراب و رنج و تب
هیچ نگاه هست ساقی جگر بر بار روز حشر کای زبانی است از فراق
برابر است من یک لحظه دوریت را برابر صد سال می شمرم

دوری از دوستان نیک روزگار	ورنه ز ... جدا هجران ...
صدف ... دوری گوهر ...	جانان ... بر ...
دور ... می ...	بر ... را ...

تا چند برار خود را ... جدا دوری
من ... بسوزم ... نور دیده دوری

بسکه می ترسم از جدا تنها	می گریزم ... تنها
دردم و سوختم هنوز کم است	راستی چیزی زندگی ستم است
از دوستان جدا مکن ای آسمان مرا	... ام ... دل و ...
در ...	... مانند ... سر تا پا مرا

هجر با دلم خسته جان ... کرد
می ... طاقت خود ...

زمانه زنده ... هجران ...	که در جدائی ... دوستان ...
... هجران ...	ام ... گذشت ...
تا حرف فراق بر زبان رفت	صبر از دل ... توان رفت

از بس که ضعیفم زغم درد جدائی / گر هیچ کشم ناله نفس خام برآرم

دوری ز تو بس چون دل از دیده رفت / بی نقش که بستم کجا آیت زلفت

شکفته دل از بهر دل شکفته زارش

من بی جسد از تو بستم و او فی فرازش

جواب نوشتن معشوق

در هجران بر دل مشتاق تپش از حد من است   در گلستان گل رعنایی تر

ز بلبل مشهد

هر چند زخم ولد از فراق دل بیدلان را چون لاله در داغ دوری غرق نشانده لیکن ولد دوران هم از نتایج جذب القلوب دانی مقام یگانه چون دل هر دو جا رده نمانده و در این صورت اگر چه دو دل با هم عکس بند در صور خیال یکدیگر بوده باشند مع جای حیرت است نمایش آنکه چون در حالت هجر بحر امید وصل لذت بخش دل مجروح نیست بنا بر این دل را در طلب [illegible] و عده حصول مرد [illegible] این درد و رنج [illegible] حسین

نامه عاشق در باب یادآوری

محو [illegible] ام از شوق رخت سرگرم اثر مشغول یا دوست دل پاره پاره ام [illegible]

ز شوق [illegible] نظاره ام یاری چون   دل مضطرب چگونه تسکین می پذیرد و خاطر

[illegible]

[illegible]

دل می [illegible] و در این صورت [illegible]

دل من [illegible] **ابیات مناسب مقام**

در غریبی دلم از یاد وطن خالی نیست / غنچه هر جا که بود فکر چمن خالی نیست

[illegible]

[illegible]

زنانه ام ز هجران ای دو دیده بیا که	که جان خلاصی من و دین خلاص جان داد
از غمت شبها سحر آمد به چشم ما سحر	کافرم گر بجز تو کام تو کار آن رسید
وقت آن جز حسرت روی تو یادم امد	حالتی دیدم که مردن در نهادم
صبحگاهی یادی گیسوی تو ای امید	بیرون شاد و تو کو یار من جان دارم

هر جا که نشینیم سخن از روی تو باشد
هر جا که کنم سجده به ابروی تو باشد

بسته کرد این کردار بی باغ چو دیدی	گل گویم و پنهان نظرم سوی تو باشد
هر کجا بود دلی در خم گیسوی تو بود	هر که را بود سری و قصد دگر کار بود
هنگام دوری ستم دیده درد کم گذشت	احوال مرا صاحب درد رسانند
برای کباب سوخته دیده ام شبم	اما حکایت دل من با صبا که کرد
دایم دلم به سوی تو آهنگ میکند	تحایر شکسته از دی سنگ میکند
جز روی تو در نظر ندارم	جنبه از نرگس دگر ندارم
خون گشت دل و شکسته ام ره	از هم تو این [illegible] ندارم
گر به دل کم کرده ام صبر ندانم انقدر	کاین امانت را به دست نهانی دادم

نامه عاشق در بیان سبب [illegible]

من برخ زلف تو ماند نقش	ای همنفس جان کسی جان کسی
لیک چون قرار دل تو بستیم	لیک صبر که جز ساقی نشستیم
در حسرت آنکه نگوی ارتسم	ای آنکه چه در روی ای [illegible]
ای یار تو توس دل آزارم	لب یار تو چشم در جهان [illegible] دم
با آنکه تو یار ما نیاری هرگز	ای رو ز صبا دا که روی ارباد وم

جواب نوشتن معشوق

دریا دما اگر تو دل از دست داده   با هم دی ریا و تو غایب بوده ام
کشش دلها به بلا عشق دارد که مجلس را بحال خود نشکند و اگر عاشق گشت
دل و جان باخته اوست و اگر معشوق است هم ساخته است [illegible]
گرد دوری در دیار [illegible] راست نمی آید و خبر از حال یک دیگر
و در این محل راست نمی آید اشاره فغان که روز محبت [illegible]
دانسته اند و به غافل از روی [illegible] دل را در این مقام
شوق خود [illegible]   با ما نه و با ما در این [illegible]
اگر دل [illegible] در این صورت [illegible] با دو دل خود [illegible]

ز انتظار دل گوشه‌ای غباری هست　　تبرم تره بر رهگذر رهگذاری

ای قربان سراپایت شوم تنهایی و وصال جان فزایت بگشته عمر عزیز

تا رشمع در انتظار صبح امید می‌سوزد و از آتش اضطراب کانون سینه

را با و مجمره‌ای می‌افروزد که مغز دل بیقرار که از دست انتظار

خون شده بجوشم در دور ورق دوان روی ... منتظران جلوه

دیدار نمائی ... عقده مشکل از کار رسیده و دل خواری کشود و ... کمال

... می توانی شود

انتظارم مده که آتش درب　　نکند آنچه انتظار کند

... در دوری ... سر دهم

از جناب ...

با امیدی که از رخ ... سواری ...

شاد ... گرد ... غباری ...

شب ... دیدن ... 　　گر بشود ... سر ...

با ... می‌دانم ... 　　... مشتاق ...

... 　　جمعی انتظار تو ...

ز ... انتظار سر ...	ما ... راه جلوه باز
... در انتظارم سوخت	ما ... رجوع ...

هر چند که کارم انتظار است

فارس ... انتظار ...

... چراغی ...	که ... انتظار ...
گفته ...	در انتظارم ...
ای نور دیده چون ...	... انتظار تو مژگان سیاه ما
ستاره ... انتظار ...	...
...	از حد گذشت ای ... انتظار ما
... انتظار ...	... طاقت ...
جمعی ...	...
در ... انتظار تو	...

دیده‌ام ... نگرانی ...

بیش از این ... دل من بار گرانی ...

و این بارگران را در دل نا توان کردن کار دیوانگان وادی حیرت وسرگردان عالم حیرت است همیشه ایلچوی بمرادت وصل وصل در دیده انتظار داشته در امید جلوه دیدار خورسند میزان ...

و دل منتظر دیده قرب وصل تسلی ونقی باید نمود شاید زغیب عقده این کار رو شود و این انتظارها تحصیل اشنا شود

جشم انتظار ره ده است وشاید وصال بر خواهد امد

نامه عاشق در باب شکستی معشوق

ای برخاسته چاره کنم از جفای تو

تا کی جفا کشم بامید وفای تو

چون مبتلای عشق تو را نیست چاره چاره عاشق که شود مبتلای تو

زبان گریند دل تعلقات ... وزوان بار کشتیا دماغ سخن تا کجا ...

که حرفی در زبان دل گرش کنی دباره وضع خلاف ...

کجا داری که ره دل کسی تو ای رسید مرا هم با وجود انقطاع

امید وفا کشیدن بار جفا درای جه دبار بجز تو بهانه خوش تماشا

حاجت اصلاح ندارد ولیکن مراد در اظهار حرف حق ... حق برین فرض

ببیت که اگر شده خود تسکین خود ناز ای ... در خود وکلام تمکین

وتا بای خانه در رسد از صبر وطاقت مش

جه لازم چنین عشق سرکشی کردن که یک نفس میتوان ازان تغافل شد

دیگر اختیار داری

بی‌وفایی مرا در باب اگر مکتوب نوشتی

که بلبل در قفس از بوی گل خورسند می‌گردد

زکوه ناله ما جواب می اید | چگونه ناله ما را درد جواب اید
عقده مکتوب مارا از کشودن ... | این کره بیهوده بر بال کبوتر بسته‌ام
ز کلک رحمت دست ... | طفیل احمد محمود می‌رود نامم
جواب ناله جنین بار رو کردن ... | که که قاصد ما را جواب بسیار و
صبا صبا می ازان دلربایی اورد | دل رسیده مارا بجایی درد

اگر صد نامه ما رسد وجوابی ننوشت

سعدی از غیر بیاید گله‌ای ننوشت

اما تکلم در حریم خیال دوست را بار داده‌اند از تکلفهاست که هرکه در آن
مطلع عام شنفتاده است یعنی چون ترکان عالم تقلید مقلد نامه و پیام شنیده
و لسان حیران معتقد مستعار زبان رسمی صوری بوده‌اند و در این صورت
مشتهاه و خاطر حقیقت ناظر جانان رو در کشان از تکلفهای رسمیاتش
مجرد در فضای عالم لی لطفی تماشای بهار لی التکلفی دیده گشاده
و لکنه نامه سست حدیث العقرب در رسیده [illegible] از جنب [illegible]
در دریافت نماید [illegible] دل محبت منزل رسید
از [illegible] سلوک رهائی [illegible] نامه و پیام [illegible]
و [illegible] یکی از تقدیم [illegible]
است [illegible]
[illegible] جواب نامه [illegible] پیام [illegible]
[illegible]
[illegible]
اضطراب [illegible] دل صاحب [illegible] می‌نماید

قاصد نامه‌ام ز نقش مجاز رست	باز آورده دل پیام [illegible]
هرکه جواب نامه [illegible]	هر قاصدی که رفت گرفتار [illegible]
[illegible] که با دمن [illegible] بکرد	نامه [illegible]

در زبان قلم نیست بجز یاد کسی
که زبان قلمش کرده درون نام مرا

نفرست [illegible] خود [illegible]	گر ز رشک عزیزان [illegible]
گر [illegible] زمان [illegible] دریغ	[illegible] حال [illegible]
[illegible] وقت [illegible]	[illegible] کجا شد آن [illegible]
قاصدی باز [illegible] یارم [illegible]	خاطر حال خود [illegible] یار آید باز

کسی پیام مرا که جواب می‌آرد
ولیکن دل که مرا در جواب می‌آرد

[illegible]	[illegible]
هرکه [illegible]	گویا [illegible] نیست خامه را
[illegible]	از کس [illegible] انجا کسی می‌آید

بشیر اهیم وصل الحبیب و لم ... بر این جلد کرد یعقوب را

خبرش الکه چونکه در وصل این ابیه صورت های شاهد وصل جلوه

طراز ما مول و حصول است چنانکه مطلب بالقوه بالفعل ظاهر

نشان در روی معشوق می کند وصل ابرش کلی باین علامات

جزوی حاصل نیاید بر این تقدیر اگر گویند

جهان لذت که ... چیند و   بیکتو جهان مقدار چیند و

جای دوروز باده بهتر ...

ابیات

پیغام نکت جسش و مالات

دل خوش کن عاشقان حالات

دست ... تو ... | هر نامه که ... پایان ... رسید

زهر نامه ام گرید ... | گرد هر کس که در ... دریغ است

... حال چنان شده ... | کو آن که ... نگارم ... د

نامه جانان ... | باد ... آن نامه ... شرح ...

صد کوشش ... | روزی که ... ... جام تو

باد سحر از کوی تو بوی مین آورد | جانم ... که روانی تن آورد

شد دیده یعقوب منور ز ... | از یوسف ... خبر ... آورد

این رایحه مشک ... آمد | یا بوی اویس ... آورد

خواهی که دلم شکسته باشد | پیوسته ز درد خسته باشد

چون هست ... | در کوی غمت نشسته باشد

خاک آن ... مبارک ... | کو ... بار آورد

ز بسیاری که فراق ... | کر ... آورد

... حسن خلق ... | کرده یاد آوری ... ای ...

بر ... خاک ره ... | که ... چشم ... آب

... خوشت | یا رب ... ...

... | ... نیست

... | گر ما خبر ... ما ...

... | دل بود ... که ... بود

ابیات مناسب مقام

رسید نامهٔ جانان و حیات جان آورد | حیات جان چه بود عمر جاودان آورد
مکتوب جان فزای تو آمد بنزد من | گفتم مگر که باد صبا از چمن رسید
جانم چو دید نامه تو شکر کرد و گفت | چشم دلم بیار بروی خویش رسید
دور وصال از فراق دوست جدایی | صد شکر خدا را که رسیدیم عطا حی
نامه آورده است مرغ نامه بر | از عقب باد صبا هم میرسد
بعد عمری باد باز از دوستداران کرده | چاره فرد و دل چه ورزان کرده
باد منت ارز زی خویش آید | دور چه پرسیم من که تورا یاد نماید
مژده ای دل که ز منزل من می آئی | چه چه اوج سعادت زده بر ما
ای رخ تو چو عید تو نامه تو | وی نور نظر سیاهی خامی تو
از دیده عبارت برده و از دل گفت | این جامه رسیف است با نامه تو
دور وصال نامه مشکین رقت | شد زده جان تازه زرنج و فرق
جان مرده جواب آن نیم نیز مرا | انداخت درایی در ملال کرست

گفتم بجواب نامه جانان چونند
از کلک جان رقم کنی عرض حضید

مژده ای دل که دگر باد صبا باز آمد | زده ام حالی … بر سر می آید
روی گرد و در لحب دلبر او دوش | کان مه سلسله از بهر خدا باز آمد
آن یار که گفتا جز من دل نگران | کو رسیم … سلسلهٔ … نگران
عمر زکشت دوباره که جان آمد باز | در لبش عمر جهان جان جهان آمد باز
روز و دیده وفا را زنده نگر | کی خورده … از … باز
زهی زاندشت بخت رجا کرده | زشوق روی تو گل … کرده
چه کوکب که چو خورشید آمد از مشرق | بلبل … چه در … کرده
مهر فرخ جاست کوی مهربانم میرسید | از نغز با خیل جانان … میرسید
باغ امید مرا ز هر طرف گلها بشکفت | جان … دولت اگر … می رسید
روشنی ز نقد چشم و دل آمد جسم | از … دل … میرسید

شاد باش ای دل که فرخ دولت غم بار نغز
کرسفر امروز ماه مهربانم می رسید

جان با استقبال رفت ای دیده … | کان رفاق … می رسید
مژده بود م … | شکر … که مسیحا … باز

عندلیبان گلشن محل غربت ربا د صبا بر بسته با تقا قلولی گلگشت
بهار سرو صفت می رسم واز این رها د هبنان برود از بلبل نشانی
لیلی ریک در گلشن قبل از رجعت بهار سبلان وادم وحشی که
خو شده گان حسرت انتظار بوده باشد امید از طلعت دیدار
بخیزانند که دید دولی که از آتش سوز کرم طلبیدن کرده جلوه گاه
وصول بخیزانند رسید ورنی صورت توقیف حصول این دعا
ربنقذاری نرسیده که بتکلیف و مالا یطاق است لیکن تحمل سودا انتظار
موجب مزید بود و اشتیاق بخیزانند بود لهذا از برای ثبوت این
دعوی دل این تاویلی بیز از این چه بیزاری بود

لذت وصل ندانند گران سوخته
که پس از دوری بسیار بیاری برسد زین ازین دیگر به لطاف د

نامه عاشق در باب آمدن خود از سفر

جانی بلکف بهر نثار قدمت می ایم
بار سر کرده که تلطف و حرمت می ایم

هر جا که ز رو عیشش چو نقش و دوران خوش
زنشان کرد نثار رو و اید تو قبان

امد بدین دیار رها و این دیار خوش
یک سو نهید جاب و درآید نگار خوش

هر که گذشت باب زنقش که در رشد
لیکن دم دلش که سکون وقرار خوش

هر چون خوش است اکه یارم ز سفر رسید باید
شب و روز بهر زاری همه چشم انتظارم
بحمد الله که غم از رسته غم رفت یار آمد
مولک حسن که می اید بشهر دل که بار
بشارت باد دوران فلان را
یاری امد و بس فلک سازی دوام
ای قاصد از ره دل ای چراغ دو چرا
ای قاصد رسیده مژده که یار من رسید
لله الحمد که مقصود دورنها رآمد
لله الحمد که از فیض مسیحا نفسی

بر بیش کشیده بانم بر بر کشیده باشد
که سفر کشیده یارم بکجا رسیده باشد
زجان تحنی تو زدی یار ستار امد
گلشن لسبت دردی دل
که دایم حداق رسیده
بلکه ام از دل جز کاری
تازه جانی بتن خسته
ای درد دوای برتو کرد
جرامدی بتن ناتوان توان امد
درتن خسته دلان جان دگر باز امد

هرکس بسراغ دل خود امیدوست	بی سراغ دل عجیبه خود هم ام

از دست طرفهای هجران به جائیکه دور دره شده ام خواستم که ...

کالشی کوی کسی به چشم تماشا نرود	دیگر جز بوی گل یک

بروز بیاد جای دوم در پی صیدی که رسیده دردم الفت کرده

رنگ شکلی طالع هرچون شود دری که از دیده وصلت برکشیده

بسط اوقیتها برسیده	جان صیدی که در دل شد گرفتار

بوی دانه اید دلربا	به وصلت دانه در کام دلی

سر زلف پنهان دام دلی	نخواهم جز سر کوی تو جایی

از این خوشتر نمی باشد دعایی

کسی دیوانه باشد در سر کوی دلربایی

دل اینجا دولت اینجا مدعا اینجا امید اینجا

به یاد چشم سرکوی یار جرأتم کرد	لطف بوی خوش مشکبار جرأتم کرد

چه اند در پی غم دیار خود باشم	چه از غمان کف پای یار خود باشم

۹۰

بیا که جز بر تو شغل دل ربائی نیست	دماغ دلبری وصل ... نیست

دلی دیوانه کوی من ... قرار در جای هجرانی چون دلبری

بر از وصل کشیدن ... اگر جذب از ... گفت ای

مرا ... این ... تقاضای ... کشش عشق کوشش جانها

جمالی برساند چندی ... حضرت شغل دوری دل بالا

... چشم ... باده ... ساز چون ... دیده از ...

... جمال ... کاو دیده شمع ... دروانه ... آنکه را

... دوری ... شد ...

هرکسی که دور مانده از وصل خویش

باز ... کار وصل خویش	هر حال تمنای خاطر روز طلب

اگر ... حال ... تقاضای این مطلب از آن جانب هیچ کم

نیست امید که حصول این ... در قرار باشد

نامه عاشق در باب ...

علاج درد دلت ... درد

مراوده ... نکرده

[illegible]

شنیده بوده سروی با تو کشاده گره	بجسم نازکت بیماری شبت ازکرده
صاحب مرده بود دل خویش واکرده	بیمار همه در عبادت چه بیکسند

تنت بناز طبیبان نیازمند مباد
وجود نازکت آزرده گزند مباد

سلامت همه آفاق در سلامت تست	بهیچ عارضه شخص تو دردمند مباد
درین چمن که درآید خزان بیغمایی	رهش بسرو سهی قامت بلند مباد
دعای صحت تو ورد زبان کامی نفس	لبوی لب ز دل کرم شیخ و شاب بود
زنشته ره نیابد که در تنی اید	بجسم لسکر دیهای سحاب رود
قضا تصدق بیماری تو سیلید	لب شکر زبرش هزار جان برخاست
درست بوده ازان لعل ...	دو دور نهاده عاشق شیدا ...
یک عضو از ان بدن شده دردوا	قسم با ...
بالله الغیب ...	کان ...
رفت ... عاشق	بلا گردان عابت جان عاشق
زنور ... عاشق کوزت	بگردن ... فغان عاشق

[illegible]

رفت ... زملک فوز دست طبیب	کوتاه باد دست ...
دوری ... جسم ... طبیب	باد ... طبیب من
کرده علاج دل خسته چشم تو	بیمار شده ز علاج من ان طبیب من

من دردمند ... ز چشم تو ...
... طبیب من

چون طبیب آمد گر که زغم ...	گر من همی میرم گر گر دارد ... جان مرا
چون ملک زد ... لاله را	غنچه گر ... خندان مرا
ای فلک ...	... صحت ... مرا
سوخت رشته جانم ...	از آتش تب او ... سوخت
تجال ...	در رشته جانم کره ...
روز در چشم ...	... چشم ...
الله ...	... عارض ...

من خیال ... طبیب
تا دیست ... بین او

[illegible]

ضعف تن و دل شکسته مشتاق مارا
هرگز نشنیده ام که مو درد کشد
جانم بلب از درد و درون برسید
گوشش نشنیده ام که دوری درد
آن شوخ ذکر دیدنش با تیغ سپر
شب گرد ... روز گریه ...
جوزی که دلم شکسته باشد

صد کوه الم نهاد بر جان ما را
درد دگر تو کرد حیران ما را
درد گر تو کرد بیمار مرا
درد دل من ... رسید
... ز جای سخنش ...
روز از دل من گذشته ...
پیوسته ز درد خسته باشد باشد

... که مرغ دل من
دورکی ... تو بسته باشد باشد

جواب معشوق

خراج حسن تا رک ... است
که دور ... بار گران است

من در خود ... ز سیدی درد ... جمال
... و دلها ... بار گرانی

کتاب ابیات

ای ... لعل ... نه
... کالت ... نگرد

مژده ای دل که ... می آید
بر کنعان که ... شده ... کر
ای گرفتار ... دور ... ان
رحمت ... کر
من ... جان
باشد اگر اختیار با من
... دالدزری دور مانه

... رخدا ... می آید
دیده ... می آید
مژده ... می آید
اگر ... جان ما کر
... تو ...
... اختیار ... تو
که ... زمانه

صفای یار ... دور
... ان ... دور

گذری با زبان زلف معنبر دارد
باز یارب دل آشفته چه در سر دارد

اگر بروزه این دل را عندلیبی دوم	چو خواهم کرد با خون دل خود را
بس رسید جایی دلم فدای جانت	[illegible] در جان عزیزم [illegible]
چهره فروزان روشن [illegible] در همه کار ای دل	کار رفته ده تو راضی گی فرود کو

دلم چاره دمی با [illegible] رسیارش
رسیاری که بشد این چنین چون [illegible]

ابیات

لبلی که [illegible] در نظر	انگشت [illegible] نامه [illegible] کرده
فغان که صبر [illegible] قرار شد ما را	[illegible] دل [illegible] را
لب بیاز [illegible] یار [illegible] می گذری	[illegible]
نگارستان روشن اما نگارست	نگاری روشن که [illegible] نگارست

نگارستان که خالی از [illegible] است
بزودی [illegible] یاد نگارست

وای آن نازنین چه کرد [illegible]	سبیل بدین شهرهای [illegible]
ز دنیا عالم فدا جانان [illegible]	ولی [illegible]

هر که این را [illegible] بخواند
[illegible]

این دو [illegible] دلم	گردم از [illegible] دلم [illegible]
[illegible] فدا [illegible] جان را	نماند طاقت من [illegible] را
شنیده ام [illegible]	[illegible] جان را
ضعیف [illegible] رسید [illegible]	تحفه [illegible] حضرت [illegible] را

[illegible] سلیمان [illegible]
قبول کن [illegible] سلیمان [illegible] را

[illegible] رسیدن [illegible]	عاشق [illegible] معشوق [illegible]
طواف کعبه کوی تو [illegible]	[illegible] دل [illegible] را
[illegible]	[illegible] خواب [illegible]
رسیده [illegible]	[illegible]

ابیات

نشنیدم کان زیبا پسر دارد دیرینه
اگر روز و بدر چون این دیگر ندارد

دوش ناز خیابان بر دل بزدام زد	کاتش ... مرا زخاک کرد خانم زد
یاران رحمی و دوستان رحمی	... [illegible]

زخمی از تیر تو در سینه سوزان دارم
خانه در کوچه الماس فروشان دارم

کی ببخشد الم محنت هجران [illegible]	این ماه و دوستان ... خبر رسید
... دلت می‌رسد است	هزار چند خیالت ... است
... [illegible]	... [illegible]
... [illegible]	خنده ... [illegible]
صد بار اگر از شوق ...	در ذره ... [illegible]
از ... [illegible]	این ... [illegible]

هر شب از زلف سیاه تو ...
ناله ... این خواب ...

ابیات

[illegible]

روزی اگر از عمر امان خواهد بود	عهد ما و تو همان است و همان خواهد بود
باشد برم آن عهد که بستم با تو	تا نگویی تو در آن روز وفایت نبود
سلامان دلم باشد یار است	ندانم منزل یارم کدام است
اگر پرسم خبر از دوری یار	رفیقانم کشندم منع بسیار است
جدایی تا ببینند دوست قدر دو ...	سنگ استخوان ... [illegible]

ابیات

بدوست گر چه عزیز است راز دل تو مگو	که دوست نیز بگوید بدوستان عزیز
ز وقت تو شب و روز نالانم	ز هجر شام غمت همچو شمع سوزانم
سفر کردم که شاید محنت دردم کم	ندانستم که منزل تا منزل بیشتر گردد
دارو ... که داریم درد عشق	ما به تیشه ... تو به نام معشوق
خواهم به چشم از روی ...	گوشه ابروی ترا ... [illegible]

ابیات

نامه نامی رسید جان خبر ...	چشم بنامه ... و دل ...
می نوشتم نامه ...	... از من ... [illegible]

ابیات

[illegible]

رفت آنکه غصه در دل ما شکر کند [illegible] | عاشق نبودم و دلم از غم خبر نداشت
صحبت اگر در خواب یک شب بهم یار کنید | دل طپید از شوق چندان که [illegible]
جفا اندازه وار دست کردم به هجران آن | که هر کس حال من پرسد دل از مهر تو [illegible]
آن را که شبی چون شب من رنج [illegible] | کز هجر توام دیده چو شبها که زراند
شکرانه که بسر شد شب هجران را | تازه شد دیدن دیدار عزیزان را
دل پیش بت صورت احوال [illegible] | تا شرح حال خود تمامی بیان [illegible]
رنجور گشته ام ز تمنای خدمت | بهر خدا بپرسش من رنجه کن قدم
دل خلق پیر باید سر زلف چو [illegible] | که هزار جان فدای لب جان [illegible]

ابیات

فریاد ز بی بال و پری چند چو من | از حسرت رنجی که بر آن کوشه ام
من رفت بود و چو غنچه نخوابم | سنگ و من بجنگ و [illegible] در کوه
گر دست دهد دولت آنم که سر [illegible] | در پای سمندش چکنم نقش بهای
شاید که بچوگان بر سر خاکم بوسید | کاین بود که با دولت بسر [illegible]
زان خاک نشستم که [illegible] عالم | که حسرت تو بیا دگری خاک بر

راز رندان

راز رندان خرابات بپرسید ما | بکسی راز نگویید که نگوید کسی
با گفتیم حدیثی که توان گفت و شنید | لیک در خلق زما گفت و شنید [illegible]
چشمها نعره و چمن سبزه و من آنکه [illegible] | چشم و دل بر اثر دانه و آب قفسی
من وزین دام تمنای رها [illegible] | تا ابد صید تو جز قید ندارد هوسی
رشته ای مگذار ز کف لیک [illegible] | که بمرغان هم آواز بر آرم نفسی
گر شناهی ابلهم دولت [illegible] | تا گذرت همی از در ما [illegible] نفسی

ن ط

دل دگر باز سپارم که تو در جان منی | جان دگر کرد فشانم که تو جانان منی
هنری نیست جز اینم که نه پنهان [illegible] | کو همه خلق بدانند که جانان منی
گفتمت مهر و وفا [illegible] که جای [illegible] | تو بدین طلعت فرخنده بر مهمانی
زخمی ای خواجه گرت بر من مسکین [illegible] | در وی ای دوست اگر از [illegible] درمانی
چه غم از دوش و چه اندیشه ز فردا دارم | تو مرا آغاز سخن و باز تو پایانی
خط او سرزده با سرزده از خط او | روزکی چند شد ای دل که [illegible]
گفتم ای دوست [illegible] | چیست جان چاک و تو در چاک گریبانی

سعدی

تو با این طبع و لطف مهربانی	چنین سنگین دل و سرکش چرایی
یکبار در جهان دل در تو بستم	ندانستم که بیمانم نپایی
شب تار یک هجرانم فرمود	یکی از در درآ تا روشنایی
سری دارم مهیا بر کف دست	که در پایت فشانم چون درآیی
خطای محض باشد با تو گفتن	حدیث حسن خوبان ختایی
نگارا سخت محبوب و مطبوع	ولیکن سست مهر و بیوفایی
دلا گر عاشقی و ایمن آن باش	که سختی بینی و جور آزمایی
سر طاقت نداری چون بپیچی	برو سعدی که خدمت را نشایی

سعدی

مرا تو جان عزیزی و یار محبوبی	به هر چه حکم کنی بر وجود حاکمی
هزار تندی و سختی بکن که محبوبی	جفای مثل تو بردن که جفاکاری
ندانم از سر و پایت کدام خوبتر است	چه جای فرق که زیبا ز فرق تا قدمی
اگر هزار الم آید از تو بر دل ریش	هنوز مرهم ریشی و راحت المی

چنان بروی آشفته‌ام بوی تو مست	که نیستم خبر از هر چه در دو عالم هست
اگر بروی کسم دیده بر نمی‌باشد	خلیل من بتهای آزری بشکست
مجال خواب نمی‌باشدم ز دست خیال	در سرای نشاید بر آشنایان بست
خلاص می‌طلبد هر که گرفتار است	من از کمند تو تا زنده‌ام نخواهم جست
مطیع امر توام گر دلم بخواهی خست	اسیر حکم توام گر تنم بخواهی خست
نماز شام قیامت بهوش باز آید	کسی که خورده بود می ز بامداد الست
نگاه من به تو و دیگران به خود مشغول	معاشران ز می و عارفان ز ساقی مست
اگر تو سرو خرامان ز پای ننشینی	چه فتنه‌ها که بخیزد میان اهل نشست
برادران طریقت نصیحتم مکنید	که اختیار من از دست رفت و تیر از شست
حدیث نام تو بردن ولی دریغ بود	در این سخن که بخواهند برد دست به دست
حذر کنید ز باران دیده سعدی	که قطره سیل شود چون بیکدگر پیوست

سعدی

زلفش از عنبر تر بر زده از گل چنبر	غمزه‌اش بسته ز بادام کمان بر شکر

نگارینا بشمشیرت چه حاجت | مرا خود میکشد دست نگارین
بدست دوستان خود کشته گشتن | ز دنیا رستنی باشد به تمکین
من آن عهدی که دارم بر نگردم | ترا در خاطرت مهر است اگر کین

سعدی

درخت غنچه بر آورد و بلبلان مستند | جهان جوان شد و یاران بعیش بنشستند
حریف مجلس ما خود همیشه دل میبرد | علی الخصوص که پیرایه بر او بستند
یکی درخت گل اندر میان خانهٔ ماست | که سروهای چمن پیش قامتش پستند
کسان که در رمضان چنگ می‌شکستند | نسیم گل بشنیدند و توبه بشکستند
بسرو گفت کسی میوه‌ای نمی‌آری | جواب داد که آزادگان تهیدستند
بسا سبزه لگدکوب شد بپای نشاط | ز بسکه عارف و عامی برقص برجستند

سعدی

مشنو ای دوست که غیر از تو مرا یاری هست | یا شب و روز بجز فکر توام کاری هست
بکمند سر زلفت نه من افتادم و بس | که بهر حلقهٔ زلف تو گرفتاری هست
گر بگویم که مرا با تو سر و کاری نیست | در و دیوار گواهی بدهد کاری هست

امروز مبارک است فالم | کافتاد نظر بر آن جمالم
الحمد خدای آسمان را | کاخر بدر آمد از وبالم
خوابست مگر که می‌نماید | یا عشوه همی دهد خیالم
کاین بخت نبود هیچ روزم | وین گل نشکفت هیچ سالم
باز آی که در اشتیاق رویت | بگرفت ز خویشتن ملالم
بگداخته‌ام از فراق چندان | دل باز نمی‌دهد وصالم
از غایت تشنگی بمردم | در حلق نمی‌رود زلالم
بیچاره بکویت آمدم باز | چون چاره نماند و احتمالم
چون دوست موافق است سعدی | سهل است جفای هر دو عالم

سعدی

چنان در قید مهرت پای بندم | که گویی آهوی سر در کمندم
گهی بر درد بی درمان بگریم | گهی بر حال بی سامان بخندم
مرا گوشی نماند از عشق و مهرت | که قول هوشمندان کار بندم
مجال صبر تنگ آمد بیکبار | حدیث عقل بر صحرا فکندم

اگر تو سرو سیمین بر ا[illegible]ی
که از چشم برانی من بر آنم
گر تا باشم خیالت می‌پرستم
اگر رفتم سلامت می‌رسانم

سعدی

نه دست رسی به یار دارم
نه طاقت انتظار دارم
هر جور که از تو بر من آید
از گردش روزگار دارم
در دل غم تو کنم خزینه
گر یک دل و گر هزار دارم
من خسته دلم چو موی باریک
از زلف تو یادگار دارم
ای دوست بیا فدات گردم
اندوه زمانه خوار دارم
از آب دو دیده گشته‌ام غرق
امید لب و کنار دارم
دل بردی و دین به سر تو جانا
من با تو بسی شمار دارم
دشنام که میدهی به سعدی
من با دو لب تو کار دارم

سعدی

باد آمد و بوی عنبر آورد
بادام شکوفه تر آورد
تا پای مبارکش ببوسم
قاصد که پیام دلبر آورد

ز اندازه بدر مبر جفا را
چشمی چو هزار قطره آب است

سعدی

ای مرهم ریش و [illegible] دردم
اقرار به بندگیت کردم
دانی که من از تو بر نگردم
چندانکه جفا کنی ثواب است
ای روی تو در بهشت بابی
دل بر نمک لبت کباب است
گفتم که زنی بر آتش آبی
وین آتش دل نه جای آب است
ای سرو روان گلبن نو
مه طلعت و آفتاب پرتو
بنشین و بده بگو و بشنو
شبهای چنین نه وقت خواب است
ای گرگ گرسنه بی‌ترحم
خود سیر نمی‌شوی ز مردم
اسباب زمانه پر ز گندم
این چرخ فلک چو آسیاب است
شندی و بدی و زشت خوئی
چندانکه تو میکنی نکوئی است
خواهان برت به هر چه گوئی
جان بر لب و گوش بر خطاب است
سعدی تو نه مرد وصل اوئی
چند لاف زنی و قرب جوئی
ای تشنه بگو چه چند پوئی
این ره که تو میروی سراب است

هر که هوائی نپخت یا الفراقی نگفت | آخر عمر از جهان چون برود خام رفت
با قدم ار سر کنم در طلب دوستان | راه بجائی نبرد هر که باقدام رفت
خاطر سعدی بعشق میل نکردی ولی | می چه فروشد لگام عشق بنا کام رفت

سعدی

نشاید گفتن آنکس را دلی هست | که ننهد در چنین صورت دل از دست
نه منظوری که با او توان گفت | نه خصمی کز کمندش میتوان جست
بدل گفتم ز چشمانش بپرهیز | که هشیاران نیامیزند با مست
سر انگشتان مخضوبش ندیدی | که دست صبر برپیچید و بشکست
خیالش در نظر چون آیدم خواب | نشاید در بروی یار دربست
نه آزاد از سرش برمی‌توان خاست | نه با او میتوان آسوده بنشست
اگر دوری بود بی آتشی نیست | وگر خونی رود هم کشته‌ای هست
نشاید خرمن بیچارگان سوخت | نمی باید دل درماندگان خست
بآخر دوستی نتوان بریدن | در اول خود نمی بایست پیوست
ولی از دست بیرون رفته سعدی | نیاید باز تیر رفته از شست

در قدح کن جام می چون رفیق | گر ز امیسل شراب است ای پسر

غزل جامی

دمی بگذار دگر غمت خون بگریم | ز وصلت جدا گشته ام چون نگریم
نه بینم بطرف چمن سرو نازی | که از شوق آن قد موزون نگریم
نیارم گهی سوی لب جام باده | که بر یاد آن لعل میگون نگریم
ز لیلی مرا هیچ که یاد ناید | که بر بخت در دمجنون نگریم
نه خون جگر ماند و نه آب دیده | نه از بیغمی ها که اکنون نگریم
نه بینم گهی زار جامی | که از دیده و دل بر او خون نگریم

غزل

بیا جانا چو من یاری نداری | چنین یار و وفاداری نداری
همی داری دلا مهر رقیبان | بجا غیر از دل آزاری نداری
مکن ابجور بر ما ای پری رو | که چون من خسته و زاری نداری
تو چون باشی همیشه شاد و خرم | نظر بر چشم خونباری نداری
بپرسی ز جان ناتوانم | خبر از حال بیماری نداری

بیا بر ما دمی از روی یاری	نظر کن بر دو چشم خون فشانم
بیا تا جان شیرین بر تو ریزم	ببین کاندر غمت فریاد سانم
بیا ای سنگدل نامهربانا	که در عالم تراین مهربانم
بیا با ما بکن مهر و وفائی	دمی زین آتش غم وا رهانم
بیا و یک نظر بر سالک کن	ببین چون در رهت جان عاشقانم

غزل سالک

ز زان روزی که رفتی از کنارم	ز من بردی قرار و اختیارم
قرار و صبر و آرامم تو بودی	چه رفتی رفت ای مه از کنارم
چه باشد ای پری از روی یاری	کنی یکدم نظر بر حال زارم
ببینی کز غمت در بحر خونم	دلت سوزد بچشم اشکبارم
ز روی مهربانی بر سر من	نشینی و نشانم در کنارم
عجب باشد مرا آن فال فیروز	که بینم روی ماه ده و چارم
نباشد در دلم غیر از غم تو	همان باشد انیس روزگارم

غزل سالک

بمجلس عاشقان بسیار گشتم	بمثل خود وفاداری ندیدم
از آن روزی که بستم دل بماه	بخود جز چشم خونباری ندیدم
جفا بسیار دیده دور	وفا زان سنگدل یاری ندیدم
گلی تا چیدم از بستان وصلش	بدل از او بجز خاری ندیدم
چه خود ثابت قدم در عشق سالک	بعالم هیچ دیاری ندیدم

غزل سالک

رفتی تو رفت از کنارم	آرام و قرار و اختیارم
عمری است مها که رفته از دست	صبر از دل و جان بیقرارم
از دوریت ای شهنشه حسن	در کنج فراق اشکبارم
نظاره شدم میان مردم	انگشت نما و خار و زارم
در رهگذرت بخاک دایم	افتاده چو دیده انتظارم
دل رفت و مها زغصه مارا	جان نیست که در رهت نثارم
یاری چه شود ز مهربانی	از لطف گهی کنی کنارم
ولی زغمت چگونه باشم	چون نگذرد بروز کارم

چه شود گر سگ لا زر ز رهت باز	بگذری بر من دلخسته بناز
تا به چشم قد موزون ترا	که ندیدم چه تو سرو طناز
وانکه ببریده شده از روز ازل	بر قد و قامت تو جامهٔ ناز
گاهی از لطف بحالم بنگر	تا بدانم شده‌ای بنده نواز
هست بریاد تو ام جز غم و درد	مونسی در همه شبهای دراز
زنده کی با تو مرا مشکل	تو به مشکل ما آسان ساز
در فراق تو ندارم یاری	در بر خود بجز این سوز و گداز
نام عشقم بتو اندر دوران	گشته مشهور چه محمود و ایاز
هست بر ما ز غمت یکدل رفیق	که شده آن ده مرا محرم راز
دل بریان شده و دیده تر	یک شده مونس و دو گرد مساز
همچو سالک شده ام از غم تو	در ره عشق بدوران ممتاز

غزل سالک

داده دل با آن نگار عجب	جان کنم در هوس نگار عجب
همچنین روز و شب ز فرقت تو	کرده ام دیده اشکبار عجب

دم زخطش زنم میانهٔ خلق	بنود از کسیم پروا لی

غزل حافظ

چون صبا برد ز دوستان کاغذ	میدهم نقد جان بر آن کاغذ
یار خطی نوشت از سر لطف	کردم پنهان از این و آن کاغذ
قاصد آورد نامهٔ دلدار	از رفیقان من نهان کاغذ
چون ورقهای غنچه پیچیده	بوی گل میدمید از آن کاغذ
بسکه خون ریختم ز چشمه چشم	سرخ شد همچو ارغوان کاغذ
گوییند بود خط آزادی	که نهادم میان جان کاغذ
حافظا صد هزار شکر خدا	که صبا برد ز دوستان کاغذ

غزل حافظ

ای باد نسیم یار داری	زان نفحهٔ مشکبار داری
زنهار مکن دراز دستی	با طرهٔ او چه کار داری
ای گل تو کجا و روی زیباش	او مشک و تو خار داری
ریحان تو کجا و خط سبزش	او تازه و تو غبار داری

عکسی ز رخت فتاده در جام | دیدم من و توبه را شکستم
دیدم چو ترا به سحر خوبی | در شیوهٔ فسق فکر بستم
هرکس دل خود به دلبری داد | من بندهٔ درگه تو هستم
ظاهر چو به دل صبور هم اکنون | باطن که ترا بجان پرستم

غزل

چگونه چشم خود از نگاه یار گیرم | من آن نیم که بچشم خود اعتبار کنم
نه طاقتی که کنم اختیار درد ترا | ز قدر نه که کسی جز تو اختیار کنم
ز مهر چون تو جفا پیشه شدم نومید | دگر بمهر که خود را امیدوار کنم
ز گریه بر سر رحم آورم جفادار را | و گر تو رحم نداری ز زاری چه کار کنم
چو بسمل کردی عالم ای عزیز | مباد آنکه شکایت ز تیغ یار کنم
نثار یار شد آن جان که داشتم | کجاست جان دگر تا نثار یار کنم

غزل

بعالم بهتر از یاری نباشد | مرا با تو سر و کاری نباشد
چرا با من وفا جانا نکردی | وفا در عالم دنیا نباشد

طبیب چند گرفتار خویش بردی وقت | هنوز در تن زار تو هم جانی هست

ابیات

از کین کران سپاه دگر سینه ام خنجر | باد با گل خون هوس که خود دیگر زند
نگران خواب خوشت چیند ... | ... گرد خوابی صبحدم ...
ساقی مدام باده ام داد ... | گاه شب سفالین ساغرم ...
دل در بر مرغ حرم از بانگ ... | هر گرد کویت طایری چون مرغ ...
از خاک خویش دلان گریز ... | چند جو دو اسپند ...
از شوق ای نهال گل ... | گر جسمه جان ... بردن ...

رباعیات طبیب

صیاد را نگر که چه سیاد ... | ... سنگینه ... او ...
مرغ دلم که این همه فریاد ... | فریاد ...
خوش نغمه بلبلان چمن ... | بر شاخ گل نشسته و فریاد ...
برباد داد حسن ... | تا کی ... صیاد ...
حسن ساده لوح و دلبر ... | هر دم ...

غزل

این عشق بین که بر دل عالم نهاده‌ام
وین روح بین که بر تن آدم دمیده‌ام

این نکته‌های خال چو موزون نهاده‌ام
وان خطهای سبز چو بر جین کشیده‌ام

زیشان تو آن مکن که جگر پاش برآر
گر کودکی بکن جگر پروریده‌ام

در باغ حسن خوشه ز ازیشان برآر
مرغان دل بین که هوس از تن پریده‌ام

دامن کشان چمن دلا وزیر اینچه غم
کاشفتگان عشق گریبان دریده‌ام

کرشاهدان نه دینی و دین می برود
پس زاهدان برای چه خلوت گزیده‌ام

رخ خاک ره نشستن عاشق عجب مدار
مردم بجای خاک چه در خون طپیده‌ام

ابیات شاکر

یگانه وار بسر گری تو جا کنم
شاید که خویش را السگ آستان کنم

خونم بریز تا دل جمع و زکین برس
طیر ترسم از تو گر طلب تو بها کنم

خونم بریز از غم بجرم خلاص کن
کدار کز تو شکوه بروز فرا کنم

گر دست مرگ جامه جانم کند قبا
باور مکن که دست از کف رها کنم

آه از آن اگر که ز آه ... شد
حد وزار ز عشق لذت لب رها کنم

شاکر ار آن سر کوی تو زمان ... [illegible]
تا با کمک ... ... کنم

اگر یقین بود دم کن نگار ... [illegible]
دگر ز خوف رقیبان نمیزنم سخنی

هزار شمع ز ذره ... پیشتر دارم
ندیده‌ام چو تو شمعی ... انجمنی

کی رها گفت که ... [illegible]
اگر بدست من افتد چو تو نگار ... [illegible]

اگر بپای من افتد ... [illegible]
ز دوست خود ... [illegible]

که چند ... [illegible]
که در ... [illegible]

هزار عاشق دلخسته پیشتر داری
ولی ... [illegible]

ز عهد ... [illegible]
چه ... [illegible]

ابیات

چشم را در ملک خوبان شهره پیدا کن
غمزه خون ریز را در عاشقان پیدا کن

شمع عیاری بکش برای عشاق ... [illegible]
پس طریق ... [illegible]

یار من در مکتب ... [illegible]
ای معلم ... [illegible]

حال را هر چند ... [illegible]
دل ... [illegible]

بستر من کرده ... [illegible]
این ... [illegible]

غزل

مخدوم ری کواب بدیدم که ...
وانجا پی دعای ... ملک دین
دارای دهر ... که نام او

عیسی صفت بر اوج فلک ... شدم
همراز با ملایک ... [illegible]
زینت فزای دفتر ... دیوان شدم

ابیات مخدوم

هر لحظه یاد تو دل غرق خون شود
آخر جهان خراب ز سیل [illegible]
گر جان ز تن برآید و ... [illegible]
ای دل ... [illegible]
باشد که باز ... [illegible]
دانم که عاقبت ... [illegible]
با صد فسون ... [illegible]
تا چند ... [illegible]

تا خود ز عشق ... تو ام کار چون شود
... که از فراق تو هر دم ... [illegible]
... که ... ز دل ... [illegible]
هم لطف ... [illegible]
... اگر کنون ... [illegible]
ای ... اگر کنون ... [illegible]
گرچه ... از جنون شود
... [illegible]

محمود ... جه داد
گفتم ... عاشقش با جنون شود

گر آنکه گویم آن بت ... نگار را
در کوی تو ... [illegible]
روزی ... [illegible]

گر شهر آه سوخته جانان ... کنند
تا چند ... جفا ... کنند
... قطع نظر کنند

هر نادکی ز غمزه خون ریز کافرش
دل از شوق سینه ... اسپر کنند

هم ... شوق دیده میانه
... [illegible]
... زلف ... [illegible]
... [illegible]

لب ... دیده میانه
لبان آهوی ... دیده میانه
که ... دیده میانه
که این ... کشیده میانه

... زعفران ... [illegible]
چو ... میانه

لطیفه چون ... [illegible]
ز من خود ... این ره که ... [illegible]
کنون ... نگار را

... تا صبح ... [illegible]
... [illegible]
که در ... [illegible]

در فراق تو مرا اسپ فرح اشسپی
چه ره از غربی رحمش من بیچوی

که غلامم زغم هجر به بیهوشی هست
بدوم از بزم بر دن حال آگاهیست

دوستان پر ز سیه دار از مه غیلان او دلم
چون تو بی ست کش خود است نگه خم

این چنین یاد نمودم کم زغم او گویی
گرچه با جکیت سیل هم آمو کی هست

می که از بزم تو هر کجا هست نزدم
لیک سپاره رقیبم که کجا او بی هست

فصل گل باغ و صبا باده از کف عالی
زانکه کاری کبیان نیز فرح آگهی

نظر کن صورت آن نازنین را
بچشمانت که تا از دیده رخی

برخ ماه و بقد سرو آفرین است
زهی صانع که صنعش داده بهره

بچین زده شکر ز زرد است
گرفت آوازه حسن و ملاحت

زهی گیتی ستان فتح شاه

زهی گر نکو کستان جانی را
ز مژگان بر نوازم آستینی را

هزاران آفرین جان آفرین را
نماید آسمان بر روز زمینی را

خجل کرده لطافت جانی را
چو عدل نه همرهوی زمینی را

کز مدارس بدوکت دگلی را

طلسم را اگر این تازه آشنایانم
نگر رحمت نمودست آن مجلس نشین گاه

بیا لیلم بیسنکام و وداع جسم و جانم
گوش از دل را بانگ درای کاروان آیم

مباشد خاطری آلوده تا از کوی او دوردم
که هر کسی شنو در افغان ما و رفتن آیم

از چه هر که بری تو نظاره میکند
دارم نگاه عزیز کوی تو کرده است

هر کس براه او باید نشسته است
او در خیال آنکه دست جان از دو دل

هرگز چو پا زمکیده بیرون نمی نهم
شادم بگو از تو دلی انگشتری

از جان و دل کن ره سیل پاره میکند
دیگر فلک چه با من آزار میکند

تا زین میان لبوی که نظاره میکند
من در گمان که درد مرا چاره میکند

دور فلک چه با من بیچاره میکند
آخر مرا ز کوی تو آواره میکند

این رنگ بوزدم که بهر کس نظر کنم
بینم که شکوه از تو ستمکاره میکند

عاشقی از تو با کاهی من جانا
زلف مشکین تو آشفته با شیخ

گرغمت بردم و با جوش غم خواهم
هر که آشفته دلی دست زلف تو ترا

ز سودای دل زلف خوبرویان کرده ام تاریخ — که چون زلفی ز دیده دیده ام از [illegible]
ز خویشش بر آن کو نقش کردم [illegible] — ره آمد بسته اغیار را از چشم [illegible]
نویسم تا بیکایک شرح درد هجر [illegible] — کشایم باز حالی [illegible]

غزل

بگوید هر لحظه میگویم دل از مهر تو گیرم — دلی رویت چو بینم عشقبازی را ز سر گیرم
نه آنکه شوم یکباره از مضمون [illegible] — گر از دست [illegible] شوم [illegible]
کنم تا درد خود را [illegible] — بیا پایان چون رسانم شرح درد [illegible]
حدیث روی او گویم اگر [illegible] — خبر از کوی او گیرم گر از [illegible] خبر گیرم
کنی ای [illegible] — که من از یار کام خویشتن [illegible]
[illegible] — نه دل گیرد [illegible]
ز کار عاشقی گر چه مرا [illegible] — ولی آن فرصتم کو تا [illegible] کار دگر گیرم

بگویش چون [illegible] مرا هرگز [illegible]
ز مهر دیدنش [illegible]

قاصد از یاری [illegible] — گر چه [illegible]

غزل

ز لبش [illegible] نشدم [illegible] — چه خوش است [illegible] داری ای [illegible]
سینه ام که [illegible] — درین کشور که [illegible] پادشاه [illegible]
کشش [illegible] — که طفلی [illegible] کشتن عاشق [illegible]
ترا [illegible] — [illegible]
سینه ام چه آفت باشی ای [illegible] — که [illegible]

غزل

کاشکی کوی خود [illegible] — تا نبیند رقیب دیده بهر [illegible]
گفتم او را [illegible] — که بکوی تو راه [illegible]
جز من [illegible] دل [illegible] — هیچ فرزانه [illegible] دیوانه
دل خراب است [illegible] — آری آری [illegible] گنج [illegible] ویرانه
[illegible] عشق [illegible] — زانکه [illegible] محرم این افسانه
تا کشد [illegible] — ره [illegible]
چه عجب گر [illegible] — شمع [illegible] پروانه
تا کی [illegible] — گر [illegible]

گفتم که ای سیمین بدن ... | گفتا ز ره ار چشم من گر تو به ره خواهی بزه

گفتم غزالم سیم در زر ادر دام جان | گفتا که از خون جگر گر تو به ره خواهی بزه

گفتم که لالای توام والای بالای توام | گفتم که من همچو لولوام گر تو به ره خواهی بزه

گفتم غریب عاشقم از عشق و ... | گفتا ز اینجا خار غم گر تو به ره خواهی بزه

گفتم که ای دلدار من رحمی بکن بر حال من
گفتا که ای عیار من گر تو به ره خواهی بزه

کجاست مردمک دیده را صفای تو | که جان من بفدای هزار آشنا چو تو

تو ای صنم بکجایی که دیده و دل | که هست ... ضعیف ... چو تو

بیا فدای تو گردم که از غم ... | دلم مدام بلا گشته مبتلا چو تو

مپرس از غم عشقت که ... | ندیدم در جهان ... چو تو

ولی کجاست این ... [illegible]
... از ... [illegible]

بچشم از ... گردی و رفتی | چه ره بود ... گردی و رفتی

ز ... آشفته بودم | مرا آشفته تر کردی و رفتی

غزل

عزیم بیکسم ای مردمان غمخوار ... | درین غربت غریبان ... [illegible]

نه من بیچاره ام بیچاره از ... | که او با دیگران ... من ... [illegible]

حریم کوی یار ... [illegible] | در این گلزار عالم یک گل ... [illegible]

غزل

ای نور دل و دیده دیدار ... مشتاقم | ای یار پسندیده دیدار ... مشتاقم

ای چشم و چراغ من سبزه ... | ای شاه هم و سلطان هم دیدار ... مشتاقم

ای دلبر پنهانی ... | ای یوسف کنعانی دیدار ... مشتاقم

ای پری بهارستان ای حور ... | ای بلبل بوستان دیدار ... مشتاقم

من نرگس شهلا ... | ای سرو گل گلشن دیدار ... مشتاقم

غزل

ده که باز هم فلک ... | من کجای دگر ... دگر

بکند دو روز دگر از لطف ... | که من امروز ... دگر

... | از هجر ... که هم پای دگر

فال ... جان کندن من ... | که ... صبر ... دگر

غزل

درچه دوشد ز خجلت روی تو آفتاب / شد منفعل ز تماشای روی نکوی تو

پیچیده در جهان همه جا گفتگوی تو / هستند عالمی همه در جستجوی تو

شد قسمتی ز وصل جمالت که حیرتم / ترسم که من بخاک برم آرزوی تو

جانا چه میشود که برون آی از رخت / شاید هلال عید به بینم بروی تو

تا از نشان کوی تو گردیده ام جدا / بار [illegible] کرده ام [illegible] بجوی تو

کشتم تمام حلقه [illegible] / بالله [illegible] بهر [illegible] بوی تو

غزل [illegible]

برای مدعی ترک من ای جان چنان کردی / ترا گفتم که ترک مدعی کن ترک من کردی

سخن با غیر گفتی [illegible] / چه [illegible] که چون دیدی مرا قطع سخن کردی

نگو یارا تو آئین دلبرا از بهر یاری [illegible] / نگو کردی که ترک یاری یار کهن کردی

رقیبان [illegible] از [illegible] خود [illegible]

رقیبان دغا را [illegible] کردی

گر بینی که از جور [illegible] / تو [illegible] داده [illegible] دست و پای [illegible]

[illegible] این قصه را / [illegible] بگویم [illegible]

تو ترک نیم مستی من مرغ نیم بسمل / کار تو از من آسان کام من از تو مشکل

تو پادشاه سپاهی [illegible] / تو حوری [illegible] از زنخ [illegible]

دنبال آن [illegible] از ضعف [illegible] / بر خرمن [illegible] چون کرد نازل

دیوانه [illegible] / ارزوی [illegible] باش [illegible]

غزل [illegible]

رخش به پیش بگل [illegible] / لبش به غنچه شبنم چکیده [illegible]

زده بصورت خورشید غمزه [illegible] / [illegible] بهلال خمیده [illegible]

ز روی ناز نظر [illegible] / تبارک الله [illegible] رسیده [illegible]

خطی کشیده [illegible] / چو خط مصحف [illegible] کشیده [illegible]

[illegible] / دلا [illegible] دیده [illegible]

بردی سینه [illegible] / غلط شدم که [illegible] رسیده [illegible]

غزل

دست [illegible] / چاره [illegible] خوردن

آدمی را که [illegible] / صبر [illegible]

کام دل رقیب زلب میدهی مده	یا وعده‌ای که داده‌ای و یکی مکن
هر لحظه پیش غیر اگر میروی مرو	منزل بغیر دیده ما یکی مکن
مایل بغیر هیچ ومی میشوی مشو	در راه عشق دست خطا یکی مکن

غزل

یار سرو بلند رعنا سی	هرکه دید گشت شیدا سی
عاشقانت همه گریبان چاک	دوستانت همه تماشا سی
زکه لطف ز [illegible] دور	روز ول [illegible] ما چه [illegible]

وعده وصل میدهی ما را
بر سر تربتم نمی آیی

اگه هستی [illegible]	قامت گل رخ چو گل اندام گل
ای سراپا گل بگرد [illegible]	دیده نرگس زلف سنبل [illegible] گل
صد چمن گل را ز رنگ آورده [illegible]	کفر گل اسلام گل تسبیح گل [illegible]
ای شمیم [illegible] گلستان [illegible]	میشود [illegible] صبح از خواب [illegible]

هر که [illegible]

مبارز این جهان قلب دشمنان شکنند	ترا چه شد که همی قلب دوستان شکنی
عجب مدار اگر آفاق در تو حیرانند	تو هم در آینه حیران حسن خویشتنی
ترا که در نظر آید جمال طلعت خویش	حقیقت است که دیگر بما نظر نکنی
یکی در آینه شخصی برین صفت بینی	کند هر آینه جور و جفا دگر منی
شنیده هر که مقالات خوب [illegible]	همی برند بعالم چه نافه ختنی

غزل

مگر حدیث لبت در دهان سعدی گشت	که رفت نام وی اندر جهان بخوش سخنی
فغان که مدعیان از تست جدا کردند	مرا بدرد جدایی مبتلا کردند
ز هجر مردم و این کافران سنگین دل	نه رحم بر من و نه شرم از خدا کردند
چو محرمم ز تو می‌ساختند بیگانه	چرا نخست مرا با تو آشنا کردند
مباد دیدن روی تو نصیب ایشان را	که از نظاره روی تو منع ما کردند
ز سست مهری [illegible] نفاق [illegible]	بکس نه مهر نمودند و نه وفا کردند
شهید عشق نخوانند [illegible]	که زیر تیغ ستم [illegible] کردند
ز بسکه مهر تو با این [illegible] دارم	[illegible] دوستی با [illegible] کین دارم

پیش مردم عزت من کرده‌اند اوبدان | من برای عشق خوارم کرده‌اند اوبدان
از غم محرومی دیدارت ای زیبا صنم | دل فکارم دل فکارم کرده‌اند اوبدان

غزل

تو شمع مجلس انسی و شاه عالم جانی | نیاز بر همه خوبان که نازنین جهانی
عجب صبیح و ملیح عجب جمیل و جلیله | ولیک چه سود که قدر جمال خویش ندانی
بچهره صورت چینی بغمزه آفت دینی | بعشوه شور جهانی بخنده راحت جانی
بچشم نرگس مستانه آفت زن و مردی | بلطف قامت زیبا بلای پیر و جوانی
خدنگ ساخته چون چرخ از غم تو کمانم | کهی بپرس که بیچاره چگونه میگذرانی

غزل کامل

رخت را مهر تابان آفریدند | قدت را سرو بستان آفریدند
برای دردمندان هیچ دردی | لب لعل تو درمان آفریدند
مرا چون شمع گریان خلق کردند | ترا چون غنچه خندان آفریدند
ترا از ناز هردم جلوه دادند | مرا از غم پریشان آفریدند
ترا مانند گل صد جامه دادند | مرا چون نرگس عریان آفریدند

گفتی ز غم دل تو چونست | دل پیش تو من چه دانم اندوست
دور از رخ تو ای شاه عشاق | آتش بفلک فکنده‌ام آب بخاک
چون ز نشوه رنگ لب نوزد افلاک | اشکم بسمک رسیده آهم بسماک
از هجر تو جانست رنده کرده‌ای من | عجب مدار که وصلت بجان شیرین است
نه صبر آنکه نشینم بدوری | نه تاب آنکه سازم با صبوری
نه تاب آنکه سازم با صبوری | نه تاب آنکه سازم با صبوری
یا من نامیسر را آسودگی خوار و خفا طلب | یا که تو پاک دامنی صبر من از خدا طلب
تا دست از طلب ندارم تا کار من برآید | یا تن رسد بجانان یا جان ز تن برآید
بگشای تربتم را بعد از وفات بنگر | کز آتش درونم دود از کفن برآید
جانم بلب رسید و حسرت در دل که از لبانت | نگرفته هیچ کامی جان از بدن برآید
بنمای رو که خلقی واله شوند و حیران | بگشای لب که فریاد از مرد و زن برآید
از حسرت دهانت آمد بتنگ جانم | کی کام تنگدستان زان دهن برآید
بر بوی آنکه در باغ یابد صبا ز رویت | آید نسیم و هردم گرد از چمن برآید

غزل کامل

غزل

غزل

پی چه با ما چرا آهنگ غوغا کرده‌ای
غالبا امروز قصد کشتن ما کرده‌ای

گه چه شیر و شکر و گاهی چه آب آتشی
من ندانم خود چه خوبیست آنکه پیدا کرده‌ای

دیده جای تست بنشین از نظر غایب مشو
مردمی کن چون میان مردمان جا کرده‌ای

گر مسیحا مرده را زنده بیک دم کرده است
تو بیک دشنام کار صد مسیحا کرده‌ای

دوش می‌گفتم که [illegible]
دیده [illegible]

غزل

رفت عمر و نشد آن یار جفاکار [illegible]
می‌کند جور با یار جفاکار [illegible]

دی در اثنای سخن گفت [illegible]
هست در گوش من [illegible]

گرچه دل در مرض عشق تو از خویش برفت
[illegible] تو رفت از دل [illegible]

هر کس از [illegible]
هر جفا [illegible] عشق [illegible]

غزل عاشق

[illegible]
[illegible] آگاه نباشد [illegible]

[illegible]
[illegible] از [illegible]

غزل

[illegible] دل داغداری
که باشد زجور تو ام یادگاری

ز [illegible]
که بس دیده‌ام من شب انتظاری

در [illegible] باغ عاشق نهال وفایم
خزانست کز پی ندارد بهاری

[illegible] شرح غم هجران چه گویم
هجران [illegible] شرح چه توان چه گویم

غزل

ای [illegible] تو صبح دلم [illegible]
[illegible] شوق گل و لاله [illegible] چه گویم

پیغام [illegible] زلف تو آورد [illegible]
تا من [illegible] حال پریشان چه گویم

محروم [illegible] گدایان [illegible]
دیگر [illegible] چه گویم

دور از سر کوی تو [illegible]
از [illegible] چه گویم

چون [illegible] دل [illegible] عشق
[illegible] دل ویران چه گویم

غزل عاشق

کی بود از سر کوی تو بجایی [illegible]
[illegible] دو جهان [illegible]

سیل [illegible]
از غم عشق تو [illegible] بسر م

[illegible]
[illegible] جرم

ای زلف پرخمت همه پیچش ... | مویت برای بستن دلهای سرکش
تا مرغ دل ز کوی تو دور است ... | فریاد میکند که ... وطن وطن
یک دم قدم بکلبه ما نه که ... | کو هر کنم فدای قدومت ...
... حسن ندانم ... | من ... ای شه خوبان ...

غزل

ای سرو ناز ترک جفا کن جکی جکی | رخسار یار جانب ما کن جکی جکی
غنچه بکبر ... تا ... مرا بکش | خون مرا نگار ... کن جکی جکی
یکشب بیا ... عاشق ... | ترک رقیب ... خدا کن جکی جکی
تا که جکی جکی کنم ای ماه دلنواز | عمرم گذشت و رحم بما کن جکی جکی

غزل ...

شب وصل است با دلبر الب ... | چه شبهای دگر کام ... یا رب ...
یک دستم بود جام ... | ... شب ...
بیاور از برای من ... | که لعلم از لب شیرین ...
جانان جا کرده در آغوش ... | که کرده جان ما ...

شرح دلم ... بکنم
... بکنم

گل این باغ ... بسیار است | گل ز خیر گلستان ... بسیار است
... بسیار است | جان من ... بسیار است
جان من ... بسیار است | ترک ... بسیار است

دیگری این ... کند
... کند

... | ... از خویت
... | ... بیت
... | ... تماشای رخ ...

... قصه دل ...
...

... | ... کام ... دوم
... | ... کام ...
... | ...

لطف بسیار طمع دارم و کم می‌بینم
ستم از دوست بسیار ستم می‌بینم

آنچنان ای که من از تو شکایت نکنم	هر چند ز جفای تو حکایت نکنم
هر جا قصه جور تو روایت نکنم	دیگر این قصه چه و نهایت نکنم
... قطع لطف و عنایت نکنم	... شهره به شهر و ولایت نکنم

جز کس که خاطر ... نگاه بی همال
... کوته ... خیال

ای سرو روان ای قد و بالای تو دارم	در دل هوس قامت رعنای تو دارم
چون ... آتش و داغی دارم	چون لاله به دل داغ تمنای تو دارم
در دیده خیال ... دارم	در سر هوس خاک کف پای تو دارم

خواهم که هر قدم بجای تو باشم
هر جا که روی خاک کف پای تو باشم

الیوم ... از ... جمال حسن جانان	ای لعل لب ...
... غنچه گل ...	خون گشته لعل تو دل غنچه ...

کار تو بجا جز ستم و جور و جفا نیست	البته که لطف به مروت و وفا نیست

ترک روش ... قاعده مهر ... نیست
برگشتن از این دعا ... نیست

روزی که گرفتار شود دم بغم تو	بودم مجنون ز ... و ... تو

دیدم من بیدل جفای کرم تو
... سر خود و ...

آمدم که من خسته طلبکار تو گشتم	دیوانه تو ... گل رخسار تو گشتم
حیران شده قامت و رفتار تو گشتم	از جان و دل ... گرفتار تو گشتم
... بیچاره ... تو گشتم	القصه چو دیدی که گرفتار تو گشتم
زین بیش چنین ز سر از ... ای	پر رحم جفاکار و ستمکار ... ای
دیگر ... وفا از تو ندیدم	جز قاعده جور و جفا از تو ندیدم
... سرو ... از تو ندیدم	خون شد دلم از درد ... از تو ندیدم
در عشق بجز درد و بلا از تو ندیدم	از رخ چگونه که وفا از تو ندیدم
هر چند که در عشق جفا از تو کشیدم	یک حرف وفا از لب لعلت نشنیدم

پیش غبار چو آینه برابر باشی
این نه رسمی است که آیین محبت باشد
از تو هر جور که آمد به دلم ماند و گذشت
تا نسیم سحری لطف تو کرد آمد و گذشت
بار از پای مرا قد تو بنشاند و گذشت

ریزی از غرفه از غصه بپا دور باشی
یا طریقی که در او بوی مروت باشد
دیده بر یاد تو خون جگر افشاند و گذشت
در دلم غلغله مهر تو جنبانید و گذشت
گرچه غبار ره جوی تو نشاند و گذشت

آخر ای شوخ ستمکار جفا تا چند این
با من زار دل آزرده جفا تا چند این

پیوفا با همه کس جز تو و دادن غلط است
سایه و سرو قدم چون تو نشاندن غلط است
مژده وصل به عاشق تو دادن غلط است
از پری پرده رخ چو تو دادن غلط است

دل امید وفای تو نهادن غلط است
چشم حسرت به جمال تو گشودن غلط است
بر سر کوی تو بر وعده نشاندن غلط است
آدمی با جمال تو نهادن غلط است

هیچ معلوم نشد چه بلای جانی
که تو غافل ز دل خسته ما جانی

از سر کوی تو آواره شدن راه است | بعد از این کوی تو لا ای که جای غلط است

ایزدی تو قبله گاه دوست
ما از تو نپیرود سر
تا چند لها غل کشیم
از تو مکن قدر من جدا
گر خاک درت جدا نباشد
هرگز ز تو داغی ندیدم

جهان تو به مژگان زلیخا
از کوی تو ام نمی‌رود پا
در حلقه فتیم جو دریا
گو هیچ غمی مکن تو پیدا
باشد چون خاک پای بر جا
فریاد ز بی نصیبی ما

رفتیم و بیا دگر بردیم
داغ تو به مهر بردیم

ای خاک در تو مهر ماه آن
بر روی تو جنت جمعها
تا چند نشینم از فرقت
افروخته بر آتشم ما
در کنج شب فراق تا چند
بنشینم و خون ببارم از چشم

دارد به تو چشم گریه‌ها آن
غمهای تو مونس دل و جان
در هر سر راه چون غریبان
بسیار گرد [illegible] رقیبان
با جان حزین و چشم گریان
در ضرب و صبر کنم به خفقان

گر شیخ جهان ... ما گردی / گردیم اگر چه ... ماله ندارد
در دار ... شهر خویش گشتیم / در دو ... غایب آخر کار

رفتیم و پا به کار بردیم
داغ تو به هر دیار بردیم

هر گه که تو کرده‌ام سر تو / قربان لب چو شکر تو
فریاد ز تیغ ابروانت / آوازه غمزه‌های کافر تو
کارش همه وقت دلربایی است / آواره کن فغان کن تو
افسرده تماشای تو ای چشم / هر کو که رسیم بر در تو
در دخت برند کاخ خضر / ناگشته تو هم ز جور تو
در عهد تو دوستی بر افتاد / بر گرد سر تکو تو
افسوس که بی کسی گشتیم / سرگرم جام و ساغر تو

رفتیم و پا به کار بردیم
داغ تو به هر دیار بردیم

ای گلبن گلشن جوانی / وی مایه عمر جاودانی

چون دست نمی‌دهد وصالت
دست من و دامن خیالت

جان تشنه لعل نوشخندت / از شعله قد بلندت
چشم تو دار زوی کشیده / آهوی فتاده در کمندت
بر عارض تو نوشته آن خال / هست از پی چشم بد سپندت
زلف تو کشیده بند دلها / آزاد نشد دل از کمندت
شطرنج هوس بساز دل / با چشم تو آن که می‌پسندت
تا داده عنان تو جولان / جان داده هزار مستمندت
در راه طلب ز پا فتادم / چند است طلب ... ندت

چون دست نمی‌دهد وصالت
دست من و دامن خیالت

با حسن و جمال تو پری را / دعوی نرسد برابری را
زیبا است پری ولی ندارد / این شیوه ناز و دلبری را
چون دست نمی‌دهد وصالت / دست من و دامن خیالت

یکدم نرسیم از خیال وصلت | بی ناله و آه و گریه و سوز
دادم بخیال وصل جان را | وصل تو نداد دست یکروز

چون دست نمیدهد وصالت
دست من و دامن خیالت

جز وصل تو هیچ کس ندارم | غیر از تو ز تو هوس ندارم
بنگر که بکوی تو چو بادم | اندیشه خار و خس ندارم
بیم از رقیب و پاسبان نیست | پروای یک و عسس ندارم
از بهر طواف حرم تو بگرفت | دیگر ره پیش و پس ندارم
یکچند اگرچه طاقتم بود | در عشق ازین بیش بس ندارم
من بلبل باغ وصل بودم | زین پیش سر قفس ندارم
اندر دو فراق دیده آرام | حالم و تقفص ندارم
باری که ترا ز من بدیار | جز ناله زار کس ندارم
بر نه فلکم اگر دهد وصل | بر وصل تو دست رس ندارم
چون دست نمیدهد وصالت | دست من و دامن خیالت

گفتم که بدامنت زنم دست | از شوق جهان جیب دریده
دامن ز کفم کشیده رفتی | ای آهوی وحشی رمیده
من دست ز دامنت ندارم | من چند تقاضات کشیده

چون دست نمیدهد وصالت
دست من و دامن خیالت

با جان و دل نگارم از تو | هر لحظه که خوار دارم از تو
یکبار گره ز زلف مشکین | چون در گره است کارم از تو
زنجیر تو که میکشم دم مهر | چون دوری تو بهارم از تو
اکنون ز چمن چو ابر نیسان | با دیده اشکبارم از تو
هر چند که تنگ دوده ام افکند | چشم بد روزگارم از تو
با درنگی کرد به جمالت | یک لحظه نبود قرارم از تو

چون دست نمیدهد وصالت
دست من و دامن خیالت

تا کی ز غم تو زار گردم | دیوانه و بیقرار گردم

[illegible]

چندانکه وفا بتو نمودم | تو در صدد جفا و کینی
ای گل که ز کبر و ناز هرگز | بوی من مبتلا نبینی
وصل تو کجا شود میسر | با همچو منی کجا نشینی

چون دست نمیدهد وصالت
دست من و دامن خیالت

سرو از سر ناز جلوه گر کن | بر ما بتلطف یک گذر کن
ای گل من گل که بجز [illegible] | بر نو خط [illegible] نظر کن
تا [illegible] که نو خط جانم | از آتش [illegible] من حذر کن
پروانه صفت که نورم شمع | با نو خط [illegible] سر کن
یکشب ز درم در آی چون صبح | شام [illegible] سحر کن
مردم ز غمش روان [illegible] | از واقعه غمش خبر کن
[illegible] سر خویش گیر [illegible] | [illegible] سر بدر کن

چون دست نمیدهد وصالت
دست من و دامن خیالت

[illegible]

من در همه [illegible] تو [illegible] | در وصف جمال [illegible] هوس
جان در قدمت کنم و لیکن | [illegible] نقد [illegible]
[illegible] | فریاد [illegible] ز [illegible] بس
[illegible] حسن [illegible] | کاین [illegible] وفا [illegible] بس
من بعد خیال [illegible] بیش | ور نه [illegible] که من [illegible] بس

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

چون [illegible] نظر [illegible] | بس فتنه که [illegible]
[illegible] | [illegible] ملاک [illegible] یار
[illegible] | زان دست که [illegible]
هر جا که [illegible] | [illegible]
کس [illegible] | [illegible]
نالیدن [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible]

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

ای دل نه هزار عهد کردی | کاندر طلب وفا نگردی
دیدی که چگونه حاصل آمد | از دست غم عشق روی زردی
کس با چه کند تو خویشتن را | بر تیغ زدی و زخم خوردی
یا دل ننهی بجور بیداد | یا قصه عشق در نوردی
ای بیتن سیاه و گیسو | گر گوش سرم سیاه کردی
بسیار سپید کرده است | دوران سپهر لاجوردی
صلح است میان کفر و اسلام | با ما تو هنوز در نبردی
با درد توام خوش است زیرا | هم درد توام دوای دردی
گفتی که بصبر باش هیهات | دل بو مسلم صبر بردی
هم جان بتو حجت است و تسلیم | ورنه بکدام عهد و مردی

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

بنشینم و صبر پیش گیرم | دنباله کار خویش گیرم
گل با صبا به پیش من نام | با حسن وجود آن گل اندام
انگشت نمای خلق بودم | مانند هلال از آن مه تام
بر ما همه عیبها نگفتند | دو تنی چنین بود در ایام
با خود زده ایم جام بر سنگ | دیگر نزنند سنگ بر جام
اخر نگهی بکن که ما نیز | ای دولت خاص حسرت عام
بس در طلب تو دیک بودا | بجهیم و بسوز کار دان خام
درمان اسیر عشق چیز نیست | تا خود بکجا رسد سرانجام
من در قدم تو خاک بودم | باشد که تو بر سرم نهی گام
دور از تو شکیب چند باشم | ممکن نبود در آتش آرام
در دام غمت چو مرغ وحشی | می بینم و بخت یاور [illegible]
[illegible] | چون کام نیدهی [illegible] کام

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

اگر بزود و بهیچ مطلوب
دور از تو قرار خفتنم نیست
در پیش تو راه رفتنم نیست
مارا چو سر تو گریه آموخت
عشق آمد و چشم عقل بر دوخت
دوران تو با در دو شماره‌ات
در هیچ زمانه نزاده است
این جور که میکشیم تا کی
این ناله که میزنیم تا کی
فریاد و خروش تنگ بود
افتادم و مصلحت چنین بود
دل رفت زبان طاقت ازدست
من نیم از کس و کر است
هجر تو نگار سرو قامت

خاطر که گرفت با تو پیوند
شیرین زبان گفتنم نیست
آنچون نکس نه برابر قند
پروانه که جمله خویشتن سوخت
شوق آمد و بیخ صبر برکند
کاین حسن خدا بکس نداده است
مادر بکمال چون تو فرزند
وین صبر که میکنیم تا کی
این حلم تو خوی بکو که تا چند
هر لحظه سر بر آیدم دود
با صبر نکرد آدمی ند
میل آمده دیگر آن لبت
از دست بیاد و دست خورند
بر من رقم است تا قیامت

گفتم بخشن بیا ز من تنگ
دور از تو زند که بجانم
در خاک در تو گرچه فردا
فردا که رود بباد خاکم

تنگ آمد ازین سخن دل
تو کیمیو ... بجا
از ذره فغان ... باساقت
چون گرد دیم بر آسمانت

بنشینم و با غم تو سازم
پنهان ز تو با تو عشق بازم

ایام که بود وصل تو جدا است
را ... نه ... دو
مشقی چو صبا بوی تو خوش
من ذره و تو آفتاب تابان
بالای خوشت بلای جان است
گفتی بنشین و با غم بساز
بنشین نفسی و آتشم را
بنشینم و با غم تو سازم

از هجر بیان چه کرد با من
جا کرده درون جان تن من
بوئی نشنید از صبا من
ای ماه تا کجا تو کجا من
جان داده برای آن بلا من
ور نه کشته به جفا من
بنشان ز زلال وصل تا من
پنهان ز تو با تو عشق بازم

هر صبح پرده غم کم ساز | با مرغ سحر شوم هم آواز
تا چند نهفته باشی ای گل | چون غنچه درون پرده راز
خواهی پیش خود است درون پرده | با پرده دری خود برانداز
با آتش دل مرا سری هست | چون شمع مرا بسوز و بگداز
گوشی که مکالمت صبر کچند | بنشین جایی با غم بساز
بگشا مکافات تا گویم من | دیده [illegible] رخت باز
وانگه شب و روز با خیالت | از خلوت انس پرده راز

بنشینم با غم تو بسازم
پنهان تو با تو عشق بازم

ای درد تو از روی جمالم | جز درد تو راحتی ندارم
عکس تو به بزم [illegible] | عزم تو رسید ماه و سالم
ان الایش اگر بگویم | خون چکد از سر زبانم
من چو نفس [illegible] غم | از دوری تو است آشیانم
رسم خوشی از جهان برافتاد | گر فارغ از غم [illegible]

لعلی چو لب شکرفشانت | در طبله جوهری ندیدم
چون در دو رسته دهانت | نظم سخن دری ندیدم
وین پرده راز پارسایان | چندانکه تو پرده‌دری ندیدم
دیدم همه دلبران آفاق | چون تو بدلاوری ندیدم
جوری که تو میکنی در اسلام | در ملت کافری ندیدم
سعدی تو نه مرد خانقاهی | من چون تو قلندری ندیدم

سعدی

رفتی و نمیشوی فراموش | می آیی و میروم من از هوش
سحر است کمان ابروانت | پیوسته کشیده تا بناگوش
باز آی بگذار تا ببوسم | چون دست نمیرسد در آغوش
دوش آن غم دل که می‌نهفتم | باد سحری ببرد سرپوش
آن سیل که دوش تا کمر بود | امشب بگذشت خواهد از دوش
شهری متحیرند و حیران | الا متحیران خاموش
بنشین که هزار فتنه برخاست | از حلقه عارفان مدهوش

باز حصمی میکشم از جور او | می نشاید رفت پیش دیگری
عقل بیچاره است در زندان عشق | چون مسلمانی بدست کافری
بارها گویم بگویم پیش خلق | تا مگر بر من ببخشد خاطری
باز گویم پادشاهی را چه غم | گر بخیلش در بمیرد چاکری
ایکه صبر از من طمع داری مشور | بار سنگین می نهی بر لاغری
آنچه بر پای عزیزان افکند | ما سری داریم اگر داری سری
چشم عادت کرده بر دیدار او | حیف باشد بعد از او بر دیگری
این سخن سعدی تواند گفت و بس | هر گدائی را نباشد جوهری

سعدی

تو آن نه که دل از صحبت تو برگیرند | وگر ملول شوی صاحب دیگر گیرند
اگر بخشم برانی طریق الفت نیست | کجا روند که یاران تو خوبتر گیرند
اگر به تیغ زنی پیش تیغ و بر گردی | چو روی باز کنی دوستی ز سر گیرند
قمر مقابله با روی او نیارد کرد | اگر کنند همه کس عجب قمر گیرند
بخند پسته نشاید گرفت ملکی را | که خسروان ملاحت بیک نظر گیرند

ز دست خود کشی هر دم سر زلف | ز بامت افتادم ای جان سرکشی چند
ز سنگ کمتر نه مقدار جامی | ولیکن هستم بدان مقدار خرسند

غزل جامی

جا ختن سینه خود میخراشم | بدل حرف وفایت می تراشم
بسی کم نام تو بودم ز ذره | بدینسان مهر رویت ساخت فاشم
نباشد عیب اگر جز یاد آن روی | به بین ای بنده کو حسن معاشم
دو عالم گفتی ارزد ژنده فقر | چنین ارزان منه نرخ قماشم
ز دیده کرده ام پروانهم در | بیا تا در قدمهای تو پاشم
شده در سنگ کان صد ره هر صبح | خروش از نالهای دل خراشم
مرا گفتی سگ من باش جامی | سگ تو گر نباشم پس چه باشم

جامی

از سبزه بر گل خطی می فزائی | دل می فریبی جان می ربائی
هر دم چه آئی از دیده بر دل | خود را نمودم تا کی نمائی
شد عمر هم آخر در جستجویت | ای عمر رفته آخر کجائی

یارب این چشم است یا آهو است یا ...	یا دو بادام سیه یا نرگس شهلاست این
یارب این زلف است یا زنجیر ...	سنبل تر سر زده یا عنبر ساراست این
حقهٔ لعل است یا سرچشمهٔ آب حیات	یا دهن یا پسته یا طوطی شکرخاست این
طوطی شیرین زبان یا بلبل بستان ...	یا قمری باغ جنان یا جای شیداست این

غزل

ای کشته دلم هزار پاره	از تیغ غمت هزار پاره
من غرقه میان خون و گریان	خوش خنده زنان تو بر کناره
از دیده برون زنم ز شوقت	بگذار زده در یک نظاره
جز تیغ تو نیست چاره ما را	ما را که بدست نیست چاره
در کوی تو هر کسی بکاری	ما هیچ کسیم و هیچ کاره
پیش سم توسنت بمیرم	شاید برم رسی سواره
گریان بگذشتم از سر تست	شد منزل ماه پر ستاره
از بهر کشیدن جفایت	خواهم چو دولت ... ز خاره
گرد از در نظم خویش جامی	در گوش زمانه گوشواره

ما بطریقی که زنا خاک نشینان	بر خاطر او هیچ غباری ننشیند
کرده ام عهد که دیگر نکنم یاری دل	اگر این بار برم جان ز گرفتاری دل
جان بلب آمده ما را ز پرستاری دل	کو طبیبی که کند چاره بیماری دل
ای چشم تو زده بخواب رفته	از هر طره خون ناب رفته
باز آی که از غم تو ما را	از دیده ز خونشاب رفته
ای عشق تو راحت دل و جان بودی	در پیش تو هر مشکل آسان بودی
هیچ اندیشه کفر و تو ایمان بودی	می گفتمی درد و تو درمان بودی
دیشب که ترا بخواب دیدم ماهم	لب بر لب تو نهاده بودم ناگه
بیدار شدم ترا ندیدم گفتم	لاحول ولا قوة الا بالله
تو نیز اگر من عزیز دل بگیرم	دیگر چه آرم و در جای تو در گیرم

قند چه کنم دراز کوتاه کنم
بازا بازا که انتظارت ببرم

این جان ستمزده به رویت مشتاق
ای طاقت من ز دست هجرت رفته
زلف تو و روی تو صنم چند اری
آن هست چو قیامت است وان شام فراق

سوزی در دل ز دل افروزی دارم
رحمی رحمی که طرفه سوزی دارم
مردم گویند کس بروز تو مباد
می پندارند جیو روزی دارم

ای دهان تو ز سرچشمه حیوان خوشتر
بوسه از لعل لب ز قند جان خوشتر
چشم گریان مرا کام بود زلف و لب
خوردن باده بود در شب باران خوشتر

دوش رفتم در بر شب بو چشمش خواب
میکشید در چشمش تا که آید آفتاب

گفتمش خورشید سر زد ماه من بیدار شو
گفت تا من بر نخیزم کی بر آید آفتاب

جانم نخانه گریه هنوز ارزو کند
چشم ترم که چهره بخون شست و شو کند
اعجاز عشق بین که خیالت سبحو تم
روح مجسمی شود و گفتگو کند
چشمه بازباز کند چون حبابها
سازد خراب هر دل و جان خانه را

فراق رفته بین که جا ایجه کس نکند
رسید و [illegible] هوس نکند
بخون شربت هر کسی در بیابانها
که خنده [illegible] هوس نکند

گمان دشمنی از دوست القدر که تو
کرا بخاک برابر شوم هوس نکند

کاشکی پیش تو گرفتار نمیگردیدم
مبتلای آن ستمکار نمیگردیدم
کاشکی از دل خود با تو نمی گفتم من
انقدر در نظرت خار نمیگردیدم

ای خدا یار مرا یار جفا کارش ده
دلبر عشوه گر پرفن جفا کارش ده
تا بداند که شب ما به چه سان میگذرد
درد رسش ده و عشقش ده و بیمارش ده

رخسار تو آب در رخ گل کند ذشت	زلف تو شکن بجعد سنبل کند ذشت
تا همچو بهار از گلستان رفتی	گل نوبت فریاد به بلبل گذشت
از دوریت ای تازه گل باغ مراد	چون غنچه چه خنده ام رفته زیاد
گریان چه پیاله بر دم بر کف مست	نالان چو سبوی خالیم در ره باد
رفتی ز برم وفا نکردی	درد دل من دوا نکردی
ترسم که بمیرم و نبینم	باز دگرت خدا نکرده
گلشن قفس است بی تو ما را	گل خار و خس است بی تو ما را
من بی تو ز زندگی بجان آمدم	مردن هوس است بی تو ما را
از دست غمت ز دیده خون می آید	وز هر مژه اشک لاله گون می آید
آن دل که تو دیده بودی اکنون غمت	خون گشته و از دیده برون می آید

گر میل وفا داری ای یکدل و جان	در عزم جفا داری اینک سر و تشت
گر باز بدیم زنده بر دوز هم	جامه که ز فراق چاک شده
ور بمردیم عذر ما بپذیر	ای بسا آرزو که خاک شده
نگارا این وعده وصل دادی	من دو وعده ات هر روز یک فوت
ترحم نما و به وعده وفا کن	که الانتظار اشد من الموت
دارم که بکوی مهر منزل دارم	در عشق دمی هزار مشکل دارم
[illegible] حاصل	امید هزار ساله بر دل دارم
گر شرح غم که بی تو چو هم	ترسم که دولت ز غم بسوزد
گر قصه درد خود تو نویسم	هم کاغذ و هم قلم بسوزد

عید آمد و عیدی ز لبت میخواهم	شادی ز رخ ماه وشت میخواهم
خواهم که ببوسم لب همچون شکرت	دست در کمر و سرو قدت میخواهم

سجده ای که لطف او عام است	همه روزم مقابل شام است
از برای حضور و صحبت تو	همه روزم مقابل شام است

تا لعل تو و لطف و ز خواهد بودن	کارم همه سوز و آه خواهد بودن
گفتی که بنجانه تو آیم روزی	آن روز کدام روز خواهد بودن

سلام علیک ای که جان کرده منزل	سلام علیک ای مرا مونس دل
بود حاصل عمر یاد دوست مردان	ز عمری که بی دوست باشد چه حاصل
در خواب شبی هم نفس یار شدم	هم باد و ز نفسی محرم اسرار شدم
ری [illegible] نالد و فغانم که تو	وی راحت دل مونس جانم که تو
اکنون که دمی به پیش من آمده	چندان منتظر که من بدام که تو

دیده و دل گرفتار مو دوای دل نمیدانم	دوای درد دل کار رسیت بس مشکل نمیدانم
بچشم خویش می‌بینم که خواهد ریخت خونم	نه ادم چون کنم با دل که من غافل نمیدانم

امید است یا که خاکپای تو شوم	چون خاک بباد در هوای تو شوم
جان از سر شوق پیش پای تو دهم	قربان تو گردم و فدای تو شوم

زلف مشکین چه به دوش اندازی	رخنه در خانه هوش اندازی
دیده قتل مرا می ترسم	همچو کاکل به گوش اندازی

چند بار به یکبلم بدل هر از هزار	نظر مکن برخ شاهدان گل رخسار
نه دل شنید صد شد غم نه دیده گرفت قرار	میان دیده و دل مانده ام چنین افکار

چشم سیه مست دلارام مگر	بر طاق دو ابروی برانداخته مگر
چنین بر سر زلف و خال او گرفته	صیاد نگر دانه نگر دام نگر

بوی ریحان تری می آید خوش | خوش غزالی لسبری می آید
می طپید دل به برم چون ناقوس | از خدا اپی خبری می آید

بنالد بلبل مسکین چه از گلزار دور افتد | قیامت از زمان باشد که یار از یار دور افتد
جدا ای از تو سخت در دولت [illegible] | بچشم روشنی ماند که [illegible] دور افتد
بنالد بلبلی از گلشنی [illegible] | در آتش [illegible]

ویشب بخیال رخت افروخته بودم | گر گریه نمیکردم بسوخته بودم
دامن ز غمت چاک زدم تا بگریبان | از سوزن مژگان غمت دوخته بودم
ای بلبل اگر نالی من با تو هم آوازم | از بی وفایی یار آخر [illegible]
ای دوست نشسته ام به پیمان تو من | یکدسته سر به تیغ فرمان تو من
خواهم پسر کوی تو چون اسمعیل | قربانی قربان قربان تو من
ای آنکه کسی عیب به نیکوئی تو | آدم شده [illegible] خوش گل بوی تو
صفرای مرا [illegible] | [illegible] ای رنگ لیموی تو

در هر نفسی که بگذرانم شب و روز | یاد تو کنم آرزوی تو کنم
ندارد مجلس ما بی تو نوری | اگر چه شمع مجلس در خور تو
چه فرمائی چه گوئی مصلحت چیست | توانی [illegible] ما با بر تو

رفتی و ز دل نقش خیال تو نرفت | وز دیده غم دیده خیال تو نرفت
این عمر که میرود تلخی اکنون | افسوس که در روز وصال تو نرفت
بی تو چکنم من این دل سوخته را | وین جان به تیر هجر بر دوخته را
انصاف بده که سخت مشکل باشد | بی تو دل و جان با تو آموخته را

فراق تو ای ماه زنده کی | ندانم که بر من چها میکند
بکشی سینه با دردی فراق | که باران ز باران صد بار میکند
خواهم که ز شوق وصل جان پرور تو | از دیده قدم سازم و آیم بر تو
پروانه صفت [illegible] چون [illegible] گردد | گردم [illegible] طریق گرد سر تو

[illegible]

گر بقلم در آورم شرح جدائی ترا
بی روی تو روز ماست چون شب
بفرست جواب نامهٔ من

از قطرات چشم من دیده پر آب میرود
از حال دلم خدا آگاه است
چشم من ناتوان براه است

ای یار کجائی که در آغوش نه
ای سرو روان درحت جسم و روان

امشب بر ما نشسته چون دوش نه
هر چند که غائبی فراموش نه

افغان که جدا از بر دلدار شدم
چون روز وصالت ندانستم قدر

فریاد که دور از نظر یار شدم
زان روز شب هجر گرفتار شدم

دریاب که از فراق زارم گشتی
جانم بلب آمد از غم دیدارت

در هر نفسی هزار بارم گشتی
برخیز و بیا که انتظارم گشتی

قلم برداشتم از ناصبوری
که شرح این دل پر شوق نویسم

[illegible]

رفتی رفتی دگرت کی بینم
رفتم که بمیرم [illegible] محنت دیگر

در خاک کجا این تن مسکینم
از [illegible] وصال تو کی کی بینم

باد سحر از کوی تو بوئی بمن آورد
شد دیده یعقوب منور ز نسیمی

جانم بفدا ایش که روانی بمن آورد
کز یوسف گم گشته خبر پیرهنی

قربان دو چشم مست شهلات شوم
هر چند تو در حسن بخوبی مغروری

گرد دو لب و اسیر بالات شوم
رخ بنما که خاک کف پات شوم

رحم بدر [illegible] همان لب شکر [illegible]

از خانه برون آمد و گفتا نگرک

دادم بتو حاجتی من ای باد صبا
برگو که شکسته خاطری میگوید

چون میگذری بکوی آن حور لقا
هنگام ترحم است ای عهد وفا

[illegible]

ای راحت جان ز در اندر بیا | البته بیا هزار البته بیا
تا هر نفست هزار جان پیش آرم | البته بیا هزار البته بیا

من غلام خم ابروی توام | بنده نرگس جادوی توام
جان فدای لب شیرین تو باد | بسته سلسله موی تو باد
چشم از هر دو جهان پوشیدم | دیده در آینه روی توام
از نگاهی کشی و زنده کنی | دین و دل باخته خوی توام

مثنوی من کلام محرم

آتشین روی که می آید ز دور | می نماید شعله چون کوه طور
از فروغ حسن آن جانم بسوخت | نه همین جان بلکه ایمانم بسوخت
رفت ایمان و عقل و هوش من | آتش این دیگ سودا جوش من
دم بدم هر دم زند بر آتشم | تا کشد بار دگر در آتشم
آتشی هر دم زده بر پیکرم | آن نمیدانی که من خاکسترم

اگر اجر شهادت را بدانی [illegible] | سخن از بهر قتل من نداری [illegible]
دست بر سینه از آن [illegible] | که بریزد دل خون گشته ز چاک کفنم
هوسی کرده ام امروز که دیوانه شوم | دست دل گیرم و ویرانه بویرانه شوم
صد هزارم عاشق دل خسته بود | صد هزارم همچو دل پابسته بود
کرده عزم سفر خدا یار تو باد | همت اهل قافله سالار تو باد

ابیات

عجب تیری زدند چابک سواران | مراد خود رسیدند جمله یاران
شه بعزم سفر پای [illegible] | [illegible]
شب همه شب دعا کنم تا تو برون [illegible] | دل بسنگری دهی [illegible]
مکتوب مبارک تو آمد | لفظش چو سلام روی سلمی
مانند گوهر شب افروز | معنی چو علیک صبح نوروز

ابیات

چه لطف بود که ناگاه رشحه قلمت | حقوق خدمت ما عرض کرد بر کرمت
بسوی خانه رستم کرده سلام مرا | که کار خانه دوران مبادا [illegible]

[illegible marginal verses]

بی که بشنوانم که اول مرغ دارم ...	کی توانم کاین زمان از دامت ... دارم
ز کوید غیرت عشقم بجای لب ...	ور نه بر جانت ز غم صد تیغ ... آورم

غزل

یار با من سر گران شد وای من	کار من آه و فغان شد وای من
صبر رفت و عقل رفت و هوش رفت	دیده زان رو خون فشان ...
چند روزی گشته بودم دوستکام	هم بکام دشمنان شد وای من
خرمی بخش دل صد پاره ام	شمع بزم دیگران شد وای من

غزل [illegible]

ای که دیده من از فراق گریانست	ای که کلبه ام از سیل اشک ویرانست
ای که جان و دل من پای زلف ...	... در آتش ... جانم ز غم پریشانست
... بدیده من ... که مردم چشم	... ز تو از اشک ...
... اگر ... غم عشق ...	حکایتی است که ...
... که زورق ...	غریق ...
... که سیل سرشکم تمام ...	چنان گرفت که ...

[illegible marginal verses]

... طلعت فدایا که سوره واللیل	... آن گیسوی مشکین ...
نظر بآینه کرد آن نگار با خود گفت	خوشا بحال ... عاشقی که ...
... آتش است فدایا که بر سر ...	گذشته است ز شوق ...
... زاده ...	... فدای ... خانه ...

غزل [illegible]

شدم ... برد از دلم ...	غم ... و آرزوی جوانی
اگر من ... بجان که آید	بلای زلفی غم آسمانی
... بجای دگر دل ...	هوای یار دگر دارم ...
... دگری ...	چرا که عاشق تو ...
...	...
...	...
... عشق ...	حکایتی است که ... هزار بار دگر

غزل [illegible]

فداری گوش ... عاشق	فدایت جان عاشق جان عاشق

[illegible marginal verses]

عشق دریاییست بیحد کاندران	موج کشتی بان طوفان بلاست
عاشقان را پا اگر در گل بماند	عاقلان را پای سر در گل است
طالبان را خستگی درد رهست	عشق هم راه است و هم خود منزل است
سهل گردد کار اگر از مهر اوست	کار با بابت پرستی مشکل است
دست صدق از جیب عشق	زین پس افسون خرد بی حاصل است
ظلمت از یکسر بگیرد خانه را	چون فروغ شمعی آرزوی دل است
در همه عالم یکی حق پیش نیست	آنکه کثرت می پذیرد باطل است
از خرد بگذر نشاط از عشق جست	عاشق از خود غافل از وی عاقل است

نشاط

آشنا خواهی اگر جانانه را	اول از دل دور کن بیگانه را
من نه آنم پند تا صبح بشنوم	تا بکی پند این دل دیوانه را
جرم ما از رحمت او بیش نیست	واعظا کوتاه کن افسانه را
از طواف خانه یار از چه سود	چونکه نشناسند صاحب خانه را
عاقبت چون پر شود پیمانه ام	حالیا پر کن زمی پیمانه را

گر بجان سپر زاده است مراد	که هر کجا دم تیغ است رو بجا دارد
بحلم شکوه بیجا مزن بدرگه دوست	که مسجد از همه جا بیشتر گدا دارد

غزل

هر که را در سر هوای جام نیست	در حساب عاشقانش نام نیست
بر فلک ماهش از رخ پرتوی	زان لب پیوسته اش آرام نیست
هرچه خواهی ای ملامت گو بگو	عاشق اندر بند ننگ نام نیست
دام بنهادی بر آن سر زلف او	پای بند او را ضرور دام نیست
واعظا منع من از می تا بکی	کو کسی کامروز در آشام نیست
هر که را در دهر کامی در مراد	جز بقای دولتش کام نیست

غزل

ای سرو روان بنده رفتار تو گردم	آزاده برآیم چو گرفتار تو گردم
تا خبر دارند که جاندار تو جاندار است	غیرت نگذارد که طلبکار تو گردم
آزاده من دام ره الفت نشد	یک حلقه گیسو که گرفتار تو گردم
گیرم که به پیمانه دل از من بستانی	جان نیست متاعی که خریدار تو باشم

برو زنر ذمن آنجا جنانکه عجز نداند … بگو بسا رسنی آن حال زار جنانکه تو دانی

رسان سلام من ازروی عجز و درد … بآن عزیز جفا کار کشته دان در نهوانی

پس از درود جنانکه ز ناهیان در … ببوس با ادب آن خاک آستان ارزانی

کر این کمکش ز بجر ماه رخ حث … نه آنجنان شده از ضعف تو اکر بدانی

غزل مجرم

تاکی ستاده در ره این دل معطلی … بیش از تو راه دل زده شیخ دل معطلی

خواهی اکر ببجر بری تو دل مرا … من دل ... هم بکسی دل معطلی

تاکی بی سکسی ... دل معطلی … خون شد ز دیده کشت روان معطلی

از بهر سیفروش دل اهمتی طلب … تاکی بقول زاهد جاهل معطلی

مجنون صفت دلا بکذر کاه آن نکار … تاکی نشسته در ره محمل معطلی

تا نکذری ز خود نبری ره بکوی دوست … بیهوده در تجسس منزل معطلی

کر ترک جان و سر بکنی در حریم شاه … محرم ببزم حضرت عادل معطلی

غزل مجرم

تا چند سر بردن این دل معطلی … من دل نمیدهم بجدا دل معطلی

بازبان

بازبان اندر کشیدیم از حدیث خلق و ... … کر حدیثی هست با یار است با اغیار نیست

دوستان کویند سعدی خیمه در کلزار زن … من کلی را دوست میدارم که در کلزار نیست

غزل

ای کذشت از زبرین جشم سیاه عجمی … او نکاه عجمی کرده جنین آه عجمی

او بتاراج دل من بکدبال او … او بفکر عجمی من بخیال عجمی

ملک دل کشته خراب از مدد لشکر … پادشاه عجمی بود و سپاه عجمی

یک نظر دیدم و کفتم که بکنج لب … کشته نقاش ازل خال سیاه عجمی

کفتمش شد مرو سوی غریبان سکر … باز کردید و بمن کرد نکاه عجمی

کفتمش چاره عشقت چه بود کفت مکر … این جواب لب عجمی بود و سوال عجمی

ای برخ پرده کشیدی کله بر سکز … شب تار عجمی زلف سیاه عجمی

غزل

درد عشق است که بی درمان است … شب هجر است که بی پایان است

غم جانان بود از جان خوشتر … درد دلدار به از درمان است

با تو کلخن بود هم جون کلشن … بی تو کلزار بمن زندان است

[illegible marginal verses]

بصفای تو ندیدم ز صفا دل ارباب هیچ	ای صفای دل من گرد صفایت گردم
بردی از من دل و دین غارت ایمان کردی	[illegible] بچهره چمن کرد لقایت کردم
نیست از سبزه پایان کوتش [illegible]	تا بود جان به تنم سبز وفایت کردم

غزل سرفراز

جانم آمد بلب از هجر بجان تو قسم	خونم از دیده روان اشک بروان تو قسم
شهسوار از غمت ار صف میکریم	لب بم باری برق عنان تو قسم
کی میان من و تو حرف پنهان گنجد	نیست جای سر موی بمیان تو قسم
از نکان درخود پرس که هر شکارم	بست خبر بان در آنجا بکمان تو قسم
گوشه ابروی از لطف بما چون غمزه	شد دلم خسته تیرت بکمان تو قسم
همچو قمری بودم طوق بگردن دایم	سرفراز از سر سرو روان تو قسم

غزل

ای من هلاک غمزه چشم سیاه تو	گردم سر تو گردم و طرز کلاه تو
یکدم برون خرام که قربان شوم ترا	تا چند منتظر بنشینم براه تو
کوتاب آنکه شرح نمایم که غزلان	با من چه میکند نگه گاه گاه تو

غزل عاشق

[illegible marginal verses]

غزل

[illegible marginal verses]

خال لب او را دهانیست بوسه را	این عقده طرفه عقده‌گشائی است بوسه را
در جلوه گاه سر قیامت خرام تو	هر نقش پا بهشت جدائی است بوسه را
سیماب را ز آینه لغزش بود نصیب	رخسار صیقلی چه بلائی است بوسه را
حباب شعشعه زیر لب تازه خط او	آب حیات روح فزائی است بوسه را

غزل

چه بهشت است که دستم کمر یار شود	مغرب بوسه‌ام آن مشرق گفتار شود
گر من از تلخی این درد بمیرم عجب است	که لب چون شکرش شربت بیمار شود
بر بند ارم لب [illegible]	که دل خسته‌ام از درد سبکبار شود

غزل عاشق

مرا عشق عزیزی خوار کرده است	چگویم عشق ازین بسیار کرده است
برو وصلش بس آسان بود عشق	شب هجرش چنین دشوار کرده است
نمی چند صحبت زین سر کوی	ره عشاق را دیوار کرده است
در آغوشش خوات در خواب دیدم	فلک بخت مرا بیدار کرده است
عیادت بیکسی بیمار خود را	مرا این آرزو بیمار کرده است

غزل عاشق

[illegible marginal verses]

مرا چشم سگ کوی بود از آن بد خویم | که خواهد در حق من گوش کردن قول بدگو را
رقیبت چون بس بیچاره فگنده به غم هر | یکی زین سو خرامان بگذران آن سرو دلجو را
اگر پای سگی بوسم ای ناصح مکن منعم | که من روزی سگ کوی آشنائی دیدم او را
کجا لی هر سوی اگر زخمی نهم جانم | اگر خواهم ز درد و غالی بکسر سو را
چنین آشفته و رسوا سگ کوی او گرفته | مبادا گر تو عار آید سگان آن سر کو را

غزل

حسرت است که به تو خرم نیست ره گذر | همه در تو نگران و من نگران دل خونجگر
جان برای تو نهادم به هزاران حسرت | دل به زلف تو بستم به هزاران تو تیز
پرده از رخ مشکل تو که مرا طاقت نیست | چکند لعنت لب یار چو نهند در دو شکر
همه حیران جمال تو و من رفته ز هوش | همه در تو نگران من نگران جای دگر
تا چه آید پس ازین از غم و محنت بر سر | که مرا غمت ای شوخ فتادم در سر
تیر مژگان مکش جانب ما ای صیاد | که رسد صیدی و تیر تو نماند در ترکش

غزل

منم آنکه نرگس چشم بتان بلای من است | هلال ابروی دلدار قبله گاه من است

خواهم بی لطفانه به ناشاد کن مرا | از منت هزار کس آزاد کن مرا
تا کی پیام هجر و پرستش نشانه | ویران اگر بنی ساز و آباد کن مرا
بیسم یکدم از زندان غمت آزاد کن | هر جانی گرفتاری به پیش یاد کن مرا
در باب حشر اگر بزبان دل | یاری بجانب فرهاد امداد کن مرا

غزل

آغاز دوستاری و نسته یاری | درد که خوار گشتم در عشق از بلایت
از جور بی حد تو آمد خرابی ما | بیش که نالم ای گل از زوالی ولایت
هر جا که عندلیبی از ناله خون چکاند | افسانه محبت از من کند روایت
فغان که صبر با آخر رسید و عمر را | جفا و جور تو سر حد را هنوز نهایت
آخر رسید آن روز که جان | از دید صنما

غزل

با کسی یکسر الفت که ستم ندیده باشد | بگریز از حریفی که ز غم رمیده باشد
سگ بنده کسی شو به سر نیاز زندگی | که نگار گر نشیند [illegible] رسیده باشد
بفروش هرچه دارد به بهای آبروی | مخر از کسی بزرگی که به زر خریده باشد

غزل

شب مارا بسر رسیدن نیست … یا دگر صبح را دمیدن نیست

یا دگر صبح های رفیق میگویند … یا مرا قوت شنیدن نیست

بد یارنش کنار بنود … یا صبا را دگر وزیدن نیست

پر و بالم ز بسته اند و لے … در سرم خواهش پریدن نیست

حسینی جهد کن که در ره عشق … شرط عشاق آرمیدن نیست

گر توام بار عالمی بر دوش … نهی چاره بجز کشیدن نیست

غزل نشاط

تا مهر تو بر دل نهان است … آن کشته ره بهر جهان است

اندام تو گلبنی است خارش … خار او هر که در میان است

آسایش دوستان ازین است … آرایش بوستان از آن است

زان شعله که عشق در دل افروخت … افسرده ز بانه زبان است

گر دود بر آرد از نشاط دم … این سوز نه در خور بیان است

نتوانم ازو کناره گیرم … هر جا منم او میان جان است

در سینه نهان چه جای حسرت … در دیده تنگ چه جای خواب است

کو حوصله که غمزه او … خوش گرم ستیزه و عتاب است

ناکامی دل زباده باشد … آن دم که ز وصل کامیاب است

با آنکه جگر ز درد دوری … بر آتش فرقتش کباب است

یکچند ازو کناره گیرم

سهل است نهایتش بمیرم

میمیرم اگر جفا نه بینم … نومیدیم از وی امیدواریست

آرام شم ز درد میدان … تسکین دلم ز بیقراریست

دل عاجز و درد عشق مهلک … جان غافل و زخم سینه کاریست

شاید اثری کنی در آن دل … ای ناله بیا که وقت یاریست

در وصل بکام دشمنانم … این میوه باغ دوستداریست

یک چند ازو کناره گیرم

سهل است نهایتش بمیرم

بے داغ غمت جگر ندارم … بے خاک درت بصر ندارم

آیا بره وفا و مهری | یارا بر تو تو شخندی
زهرم تو دهی بدرق زدم | بر کام من او هست آب قندی
خورشید بجویش منفعل شد | چون پرده ز روی بر فکندی
از چشم حسود و آفت دهر | هرگز نرسد ترا گزندی
صد بار بااین جمال زیبا | با غیر بدی بشو [illegible] ندی
دیدی بر بهت فتاده بودم | بر ما تو گهی نظر فکندی
چون نیست امید یاری تو | آن به که بسوز هجر چندی

بنشینم و در فراق رویت
جان را بدهم در آرزویت

آن روز که آن نگار برگشت | بخت از من دلفگار برگشت
ماندیم بدرد محنت و غم | با این همه روزگار برگشت
ایام وصال از کفم رفت | رفت و شب انتظار برگشت
برگشتن روزگار سهل است | این را چه کنم که یار برگشت
دل رفت بسوی آن پریروی | برگشت چه خوار و زار برگشت

از هجر تو سوخت استخوانم | دیوانه عشق پا سر انجام
آواره که است چاره نیست | به آنکه بیادت ای دلارام

بنشینم و در فراق رویت
جان را بدهم در آرزویت

من مانده جدا از یار و فرزند | در گوشه انتظار تا چند
یکدم نبود نشاط ما را | در سوز غم زمانه در بند
نه اهل دلی که از غم یار | گویم ز غم فراق تا چند
امروز مرا غم نگار است | باریست ز غم چو کوه الوند
من طاقت نیش ندارم | بر ما شتران نشست تا چند
کو پیک صبا که تا پیامی | بر او ببر و بعجز و سوگند
از جانب این ستم رسیده | در خدمت آن نگار دلبند
گوید به زبان من بآن مه | کای یار غمت چه کوه الوند
مستوجب هجر پیش از اینم | سهل است اگر روا تو بپسند
در هیچ زمانه یاد در دهر | آورده کجا چنان تو فرزند

[illegible]

بر ما نظری بکن ز رحمت	رحمی که ز دست رفته کارم
غیر از تو کسی دگر نگویم	پروای کسی دگر ندارم
بر یاد تو دلفریب جانا	آن است انیس روزگارم
آن به که روم بگوشه خشم	از ماه رخت نظر بیارم

بنشینم و در فراق رویت
جان را بدهم در آرزویت

من سوخته‌ام ز هجرت گفتم	این راز ز خلق می نهفتم
تا رفت زکف قرار و هوشم	با خویش شدم اگر نگفتم
پیمان شکنی تو ای نکوکار	کردی تو چنین بهجر جفتم
تا رفته از برم نگارا	یک شب ز غمت تو من نخفتم
دارم دل آنکه در کناری	آزاد بر بگذارت [illegible]
بینی که چه سان ز فرقت تو	غم کرده چه سان بخویش جفتم
بسیار در انتظار رویت	خاک گذرت بدیده رفتم
از فرقت خواه ز آب دیده	صد سنگ زیاده با این که سفتم

[illegible]

بر ما ز کرم دمی گذر کن	از آتش هجر در امانم
دیری است که درد عشقم	از او است مدام در فغانم
امروز دگر بکن تو رحمی	بر این تن زار ناتوانم
روزی چه شود در آستانت	دانم که قبول چون سگانم
بر حکم کنی بجان پسندم	سهل است ز نیش خود مرانم
من جز تو دگر نمی برم نام	در دیدن رخ تو بر زبانم
دل نیست که تا کنم فدایت	در خاک ره تو دل ستانم
یاد تو مرا است یار و همدم	در کنج فراق سوز مانم
شب نیست که از غم فراقت	تا عرش بفیر سد فغانم
خوشنود شوم بکشتن خود	گویند که شهید آن فلانم
سر از قدم تو بر ندارم	من خادم سر آستانم
آن به که بگوشه نشینم	پروا نبود از این و آنم
در کنج غمت روم چو تا کی	بر یاد رخ تو تا توانم
بنشینم و در فراق رویت	جان را بدهم در آرزویت

[illegible]

کان سنگدل است بی‌مروت
یکروز نکرد مهربانی
ترسم برود ز غصه و غم
خواهی چه کنی تو مدح رویش
در ره نکند رشش برو تو بشتاب

لب پر مکن فغان تو سالک
با هیچکس او بدان تو سالک
نومید از این جهان تو سالک
سهل است بکن نهان تو سالک
همواره باد رسان تو سالک

بنشینم و در فراق رویت
جان را بدهم بسم درآرزویت

ای شوخ نکرده تو یاری
سوزی تو بسی ز غصه دلها
بد با تو نکردم ای پری رو
در پیش خدا روا نباشد
آرزوی دل تو ها چه باشد
آئی بنگهتکان نشینی
بر ما نتوان دمی نشستن

با خسته دلان خویش یاری
این ظلم روا ز چیست داری
خواهی بمن این جفا و خواری
با خلق تو این جفا بکاری
بر خسته دلان تو رحم داری
باری تو پری ز روی یاری
هر چند سر وفا نداری

ای از نگه تو در طپیدن
تا چند کنی بدیدن خویش
نوش لب لست آتش آمیز
در هر سخن تو لی چو معنی
یا رب ز کدام غمزه آموخت
سروی تو در صفای خوبی
دور از تو ز دست ناتوانی
چون کرد نسیم همت من

دل کرد تو ندید آرمیدن
منع دل خود ز لب گزیدن
زین شهد نمی توان چشیدن
باید سخنی چنان رسیدن
مژگان تو در جگر خلیدن
بالای تو فارغ از خمیدن
فریاد نمی توان کشیدن
در گلشن آرزو وزیدن

برخیزم و گرد دوست گردم
چندانکه رضای دوست گردم

هجرانکش سرو لاله مائیم
بر نسخه دوستی گذشتیم
ما نغمه بلبلیم در دهر
عشق بتجرید و شد نشان

مشتاق می و پیاله مائیم
آرایش این رساله ما
تاثیر هزار ناله ما
در معرض هیچ قاله مائیم

برخیزم و گرد دوست گردم | چندانکه رضای اوست کردم
بس عقل که این و آن ندانند | تعلیم دل و زبان ندانند
از آخر ماندن چه پرسی | عشاق ره این جهان ندانند
ای بحث چو از درم در آئی | آهسته که آسمان ندانند
جز حلقهٔ زلف و چین کاکل | مرغ دلم آشیان ندانند
هیچ از فلک مدان که او هم | نیک و بد اختران ندانند
عیب تو چنان که خود بدانی | هرگز دگری چنان ندانند
با خویش نشسته ام دلا | چون مصلحتم در آن ندانند

برخیزم و گرد دوست گردم
چندانکه مراد اوست کردم

ای ساقی گلعذار برخیز | برخیز لعقیق یار برخیز
پر کن قدحی که چون نگارت | بگذشته مرا خمار برخیز
هنگام دمیدن خط اوست | ای زلف تو از کنار برخیز
خط پای بعرصه می گذارد | ای زلف تو از کنار برخیز

بازا که کند حشر مرغ روحم | از آتش انتظار بی تو
چون لاله شود دل حزینم | خون گشته و داغدار بی تو
صد بار گذشته است طوفان | این چشم که مانده زار بی تو
وقت است که من شوم چو مجنون | آواره ز هر دیار بی تو
هر تازه گلی که هست در باغ | سر برده فرو بخار بی تو
بنگر که چه میکند دل من | از محنت روزگار بی تو
بازآی که هیچ جا نگذاشت | پرواز دل من قرار بی تو

آن به که ز صبح رخ شبابم
باشد که مراد خود بیابم

ای داده بباد دوستداری | این بود وفا و عهد و یاری
آخر دل ریش دردمندم | تا چند بدام غم سپاری
از زلف تو حاصلی ندارم | جز شیفتگی و بیقراری
ای جان عزیز بر ضعیفان | تا کی کنی این جفا و خواری
هر چند که سوختی بجورم | کردم من خسته سازکاری

فارغ شده‌ام ز […]
چون کام نشد ز وصل حاصل
بر دوز دل من قرار و آرام
بازآی که هجر […]
از عارض تو […]

دیری است که آتش غم دل	در سینه می زند زبانه
حافظ می نوش و شادی […]	تا چند خوری غم زمانه
چون نیست بهیچ گونه چاره	دریای فراق را کرانه

آن به که ز صبر رخ بتابم
باشد که مراد خود بیابم

ای غیرت لعبتان طناز	برقع ز رخ چو مه برانداز
تا من ز سر جهان بکلی	بر خیزم و در تو بر شکنم باز
امید ز دست ترک […] دیده	شد فاش میان مردمان راز
تا خود چه بود مرا سرانجام	در عشق چو بود هجر آغاز
سرمایه عمر داده بر باد	هر کو بغم تو گشت انباز
در آتش صبر و هجر دل	میسوزد دلا چو عود می‌ساز
حالا چو نمی‌رسد مراد ست	بوسیدن پای آن سرافراز

آن به که ز صبر رخ بتابم
باشد که مراد دل بیابم

تا ایم […] غم فراق […]
تا خود بکجا رسد سرانجام
دور از تو نصیب من ز ایام
درد و غم عشق تست مادام
مقصود و جهد و حافظ جنت
در صحبت یار و باده و جام
حالا چو نمی‌شود […]
کام […] از تو ای دلارام

آن به که ز صبر […]
باشد که مراد دل بیابم
ای راحت جان […]
امید دل […]

حافظ چو شد […]
[…]
آن به که ز صبر رخ بتابم
باشد که مراد دل بیابم

شادم بغمت که در همه حال	سوز غم تست سازکارم
تا رفته‌ای از کنارم ابدوست	یکبار ز هجر برکنارم
در آرزوی وصالت ای جان	عمری بامیدی گذرام
امشب بگذشت بی تو از حوش	طوفان سرشک اشکبارم

تا مرگ نگیردم گریبان
من دست ز تو بر ندارم

چون هیچ نشد ز وصل حاصل	کام دل خسته فگارم

آن به که ز صبر رخ بتابم
باشد که مراد دل بیابم

ای زخم غم تو مرهم دل	عشق تو انیس و محرم دل
زلف تو کمند گردن جان	لعل تو نگین خاتم دل
ابروی تو هست تیغ جان	چون چشم تو گشت حاکم دل
او در دل و دل در آتش	ما را غم او ست […] غم دل
نزدیک شد آنکه من بدوری	گیرم […] خوش با غم دل

بسم الله الرحمن الرحیم رباعیات

چون کند شوق تو گرم ناله ام — باشد از دل تا لب تنها ناله ام
چون بیاد آرم گل روی ترا — تازه گردد داغ چندین ساله ام

رباعی

بی مهر و فا توئی توئی تو — پر جور و جفا توئی توئی تو
آنکس که نکرده با کس — ای سست وفا توئی توئی تو

رباعی

آن یار که عهد دوستداری بشکست — میرفت و منش گرفته دامن در دست
میگفت که بعد ازین بخوابم بینی — پنداشت که بعد ازین مرا خوابی هست

رباعی

شب نیست که چشم از دو دیده خون نفشاند — وین جان بلب رسیده در بند تو نیست
گر تو دگری بجای من بگزینی — من عهد تو نشکنم که مانند تو نیست

رباعی

دوری زبرم از تو [illegible] مرا — میسوزم چاره دگری نیست مرا

خنجر کشیده از مژه چشم سیاه تو — چندیست از کرشمه ترک نگاه تو
آشفته گشتم از شکن چین طره ات — دارم دلی شکسته چو طرف کلاه تو

رباعی

اندوه ترا بمن رساند چه شود — دزدیده دل مرا رباند چه شود
تو سوخته خاطری و من سوخته دل — دو سوخته را بهم رساند چه شود

رباعی

تا زار دلی را که تو جانش باشی — معشوقه پیدا و نهانش باشی
زان می ترسم که از دل آزاری تو — دل خون شود و تو در میانش باشی

رباعی

شیرین بوفای کوهکن میناز د — یعقوب ببوی پیرهن میناز د
وا و دو [illegible] خویشتن میناز د — حسن تو بنالهای من میناز د

رباعی

آخر ز جهان با دل پر خون رفتم — با حسرت بی شمار بیرون رفتم
احباب بکام دل نشینید که من — دلخسته و جان فگار و محزون رفتم

رباعی

ستم بطاره تو دل ... زرفت	آری علاج عاشق بیچاره ... بود

من بودم و دیده ... ازار رباعی ...

امشب که آمدی بخانه ما	شمع را مکشم که مهتاب است
گر کند ... ابر ...	بهر تعظیم آن که محراب است

شب ... رباعی ...

هر کجا در چمن از شوق تو آهی زده ام	بال و پر سوخته مرغی ز هوا افتاده است
... گران آمد ...	ای عجب تیر کجا صید کجا افتاده است

... رباعی ...

مکتوب جان فزای تو آمد ...	کو با نسیم باد ... ز چمن رسید
یا آسمان مهر ز خورشید ...	یا کاروان مشک ز ... رسید

... رباعی ...

قربان شوم که ...	از دل کباب ...
گاهی بروی ...	آنهم غنیمت است که یک ...

رباعی

[illegible]

این وادی عشق است که کس نیک ...	انجاست که بخشند شهان را ...
غیر از غم تو چیز دگر نیست ...	ما هیم و غم یار خدایا تو گواهی

رباعی

یا احتیاط شب همه شب خون گریستم	ای دیده غافل که گرفتار کیستم
من از کجا و صبر سفر با تو از کجا	در حیرتم که چون ز فراق تو زیستم

رباعی

بیرون ... لبی بهمان است	دشوار بریدن است و آسان است
شیرینی وصل را نمیدارم دوست	از غایت تلخی که در هجران است

رباعی

ای خوش آن لحظه که با هم باشیم	فارغ ز صحبت عالم باشیم
هیچ جدا لازم آتشکده است	با تو باشیم و جهنم باشیم

رباعی

روزی بسر قبر جوانی برسیدم	یک آه از آن قبر در آمد شنیدم
گفتم که جوان آه برای چه کشیدی	گفتا که جوان بودم و مطلب نرسیدم

رباعی

این آه که در سینه سوزان منست ...

رباعی

[illegible]

دور از رخ چون گل بشکفته خرم کو

از دل زغمت حزین بود جیب کجا

نه بوی گل و نه یاسمن میخواهم

نه سایه سرو و نه چمن میخواهم

رباعی

نه سایه سرو نه چمن میخواهم
در گوشه خلوتی خدایا شبکی
رفتی و ز هجرت دل من غمگین است
افکنده میان ما جدایی دوران

نه بوی گل و نه یاسمن میخواهم
من باشم و آن کسی که من میخواهم
در خون جگر چهره من رنگین است
گویا که زمانه را اتفاق جفا این است

رباعی

در هجر تو ای ماه دلم افگار است
تا از تو جدا شدم ندارم عشرت

پرتو روی تو در زمانه کارم زار است
عاشق که ز معشوق جدا شد خوار است

رباعی

طبیبان گر بجویم درد بگشتند زار
بر حال تو در افتادی [illegible]

با من غم هجر یار دیدی که چه کرد
از بهر رقیب عاقبت کشت مرا

غم با دل بیقرار دیدی که چه کرد
بی مهری آن نگار دیدی که چه کرد

رباعی

رنجور ز چشم نیم مست تو شدم

مخمور ز باده الست تو شدم

از آنکه معانی آن متصل است
در هر شعر چون نشر لعل ...

طبع است که هر خردار وی محل است
تسلیم شده لطیفه اهل لغت

تعریف

شاه دلیر

تعریف شاه دلیر

شاهی که ... چو ابر ... نمود
گفتم ... محکم ... دارد

اکنون که ز مهر عشق دل از ... بود
خنده به معنای خوبی ... و

تعریف

تعریف کاتب

کاتب قلم تو ... شد
از خط خوش تو ... جال

با قوت ... قلم ... شد
نقش ... و محقق باشد

تعریف رمال

رمال ... زحمت ... ها
در کوی تو چون قرعه بهلو گردم

در گردش دور فلک ... ها
باشد که ز فال سعد رخ ... ها

تعریف طبیب

دوران تو ز ناتوانی جسم حزین
عزت ... نفس من ندارد حرکت

در دور ... چه مرده ... زمین
ای شوخ طبیب دست من گیر و ببین

تا رنگ فروش من که خنده ان نزند	تا حال من از گریه پریشان نشود
کفتم که رساند بوی زلفت ترتیب	خنده به که بوی مشک پنهان نشود

ابریشمی پسر

ابریشمی من از این سبب داد مکن	لطفی بنما و بستم یاد مکن
هر روز بهر دیگری رشته متاب	هر دم بکسی علاقه خود را مکن

تعریف [illegible] پسر

حرف لب خط تو تا سر زند	هنگامه بکسی بهم بر زند
هر چند که نقش خط تو سکه زر	خواهم که خط تو سکه بر زر زند

تعریف [illegible] پسر

هر کز از خشم تو نگاهم بس	عزلیت که بخشم تو انرا هم بس
از لوح وجود شسته ام حرف [illegible]	یعنی الف [illegible] تو بجا هم بس

تعریف کمان گر پسر

تا پرده رخ توخ کمان گر کشود	همچون سر تو کمان [illegible]
بر قبضه دلی [illegible] خلق	از گوشه [illegible] گردد بود

تعریف [illegible] فروش پسر

ای سر زده سبزه تو از چشمه نوش	وی خضر خط سبز تو را حلقه بگوش
تا هست رخ خجسته معنا خط سبز	تا هست گل شکفته سبزی فروش

تعریف [illegible] بچه

شوخی که در افسانه فسونگر باشد	خوش طبع و ظریف نکته پرور باشد
در خواندن قصه می نماید [illegible]	یعنی که بشب قصه نگوتر باشد

تعریف شاطر بچه

شاطر بچه که نکته برباد گرفت	صد ملک دل از حسن خداداد گرفت
بالا دوی از دود دل من آموخت	از چشم ترم قطره زدن یاد گرفت

تعریف حمامی پسر

ای کار چمن بی لب تو از شرم ریخت	آتش زده گل در ورق از شرم ریخت
حمامی من بتان چون گوهر بگر	غرقند در آب و عرق از شرم ریخت

تعریف سراج پسر

رباعیات باباطاهر عریان

توکه نوشم نه‌ نیشم چرائی
توکه مرهم نه‌ بر داغ ریشم
توکه یارم نه‌ پیشم چرائی
نمک پاش دل ریشم چرائی

رباعی باباطاهر

اگر آئی بجانت وا نواجم
هران دردی که دیری بردلم نه
وگر نائی زهجرانت گدازجم
بمیرم با بسوجم یا بساجم

رباعی باباطاهر

سری دارم که سامانش نمی بو
اگر باور نداری سوی من آی
غمی دارم که پایانش نمی بو
تو ین دردی که درمانش نمی بو

رباعی باباطاهر

زدست چرخ و دوران داد دارم
نشسته دلبرم با خس و خار
هزاران ناله و فریاد دارم
دل خود را چگونه شاد دارم

رباعی باباطاهر

دلم از دست ته دارم غمین بی
ببالین خشت و بستر هم زمین بی

همه چه بر برانند وا نتایم
تو کم چه برانی و کهان کشم

وله رباعی

اگر مستان و مستیم از ته ایمان
اگر کافر اگر گبر و مسلمان
اگر بی پا و دستیم از ته ایمان
بهر ملت که هستیم از ته ایمان

وله

خرم آنان که هر شامان ته وینن
کرم دستم رسن نیکو کایم ته وینم
نظر وانه کرند وانه نشینن
بشم آنان بوینم که ته وینن

وله

نوای ناله غم اندوته دانه
بوره سوته دلان باهم بنالیم
عیار قلب خالص بوته دانه
کحال سوته دل دل سوته دانه

وله

دلی دارم که بهبودش نمی بو
ببادش میدهم نشش می برد باد
نصیحت میکرم سودش نمی بو
بآذر می نهم دودش نمی بو

وله

همین جرمم که مو تو دوست دیرم | ته هر که دوست دیره کش ایی

ولـه

دو چشمم درد چشمانت بچینا | بیا روزی که چشمم ته نه بینا
شنیدم رفتی و یاری گرفتی | اگر گوشم شنی چشمم نه بینا

ولـه

دلت ای سنگدل بر ما نسوجه | عجب دارم اگر خارا نسوجه
بسوجم تا بسوجانم دلت را | بآذر چوب تر تنها نسوجه

ولـه

بلک بیا یکشو منور کن اطاقم | مکش در محنت درد فراقم
بطاق جفت ابروی تو سوگند | که هم جفت غمم تا از ته طاقم

ولـه

بعالم همچو مو دیوانه نه | چو مو یک سوته دل پروانه نی
همه ماران و موران خانه دیرند | من بیچاره را ویرانه نه

ولـه

شدم خاری کش کوی محبت | ز زحمت دل که یا رب غرق خون لی

ولـه

بشم واشم ازین عالم بدر شم | بشم از چین و ماچین دورتر شم
نویسم نامه از بهر جانان | گر این دوری بس است یا دورتر شم

ولـه

عاشق آن بی که دایم در بلا بی | ایوب آسا بکرمان مبتلا بی
حسن آسا بنوشد زهر قاتل | حسین آسا شهید کربلا بی

ولـه

خدایا داد ازین دل داد ازین دل | نکردیم یکدمی شادی ازین دل
چو فردا دادخواهان داد گیرند | برآرم من دوصد فریاد ازین دل

ولـه

الهی همچو من بی لی نشینی | سیه پوشی و وادیلی نشینی
الهی همچو من گردی بغربت | چو مجنون در غم لیلی نشینی

ولـه

آی ز کرم دمی نشینی بر ما / تا آنکه چو پیشتر مرا پند دهی

رباعی

تا که صفا تو سنگدل میباشی / با ما تو بخشم متصل میباشی
گفتم که کنی تو چاره درد دلم / بازم تو بجا دشمن دل میباشی

وله

باور نکنی که جز تو یاری دارم / یا غیر غم تو غمگساری دارم
بریاد تو ام همیشه در گوشه غم / هر شب دو چشم زاری دارم

رباعی

جانا چه شود ز روی یاری یکبار / بر ما ز کرم کنی تو ای شوخ گذار
جان و دل خود فدای رهت سازم / با آنکه نشوی مرا دمی غمخوار

وله

یکبار نظر بجانب ناشادم کن / از مهر و وفا دمی تو دلشادم کن
از روی کرم دمی تو با ما بنشین / از درد فراق خویش آزادم کن

رباعی

شنیدم شب بمانت جا گرفته است / بچشم نازکت ما وا گرفته است
شب جانت نصیب جان من باد / من اینجایم تورا بیجا گرفته است

وله

شبهای دراز بی تو اندوه مباد / بعد از من و تو هوا بهار دو روز مباد
آن شب که تورا برهنه در بر گیرم / تا صبح قیامت شد هر روز مباد

رباعی

ای باد صبا سلام من با یار بگو / پس راز دلم بخدمت یار بگو
احوال دل شکسته زار مرا / زنهار بگو هزار زنهار بگو

وله

وصل تو نصیبم ای دل افروز مباد / در باد زپای هجر جگر سوز مباد
گفتی که شب آیم برت در روزم / امید که باد آن شب و آن روز مباد

رباعی

از کوی تو یک چند سفر خواهم کرد / رو سوی سر کوی دگر خواهم کرد
یاری ز تو دلبر از تو خواهم جست / وز یاری او تورا خبر خواهم کرد

کفتم که فراق را زبیخ دیدم | آمد بسرم آنچه من ترسیدم
نوحی بهزار سال یک طوفان دید | من نوح نیم هزار طوفان دیدم

رباعی

دین خورد سالی نباشد مناسب | کر باشی بهر نامناسب مصاحب
تو کم لطفی و من درین غم که دشمن | شود بر من آهسته آهسته غالب

رباعی

یا ردیدی که ترک یار کند | پی سبب دوری اختیار کند
ترک عشقست و بلکه تمنازی | تا بکی جان خود نثار کند

رباعی

امیدوار چنانم که یار باز آید | دل رمیده ما را قرار باز آید
مدام بهجر کشم از برای آن یارم | خدا کند که بزودی وصال باز آید

وله

نه آنکه توانم آمدن در بر تو | نه چاره توام نیدیدم منزل تو
من بیکر بیم و عالمی بسلو بیند | پس وای بتو وای بتو وای بتو

شمع خوبی دلی بلبل پال و پری | کر چو آلو تابان تو کل خندان پریشان

وله

اندلیکه من بسپرده بودی خون شد | خونابه شده و زدیده ام بیرون شد
در غم زنیش که بازکرده افسوس | عشق آمده و آواره شده مجنون شد

وله

اکر آهی کشم صحرا بسوزم | جهان را جمله سر تا پا بسوزم
بسوزم عالم از کار من نازکها | چه فرمانی بسازی یا بسوزم

وله

یاران کمن که بنده بودم همه را | در بند جفای خود شنودم همه را
زنهار مشید دل پریشان کردن | دیدم همه را و آزمودم همه را

وله

دلبری خواهم چه من بستانی | دست من کیرد کند زکلشن بیانو زند

وله

من نظر دارم بدو و او نظر دارد بغیر | کل بدستش میدهم او بدیکر میدهد

[illegible]

باد ار چه رسی بزلف مشک افشانش
بر گوش بگو تو این سخن پنهانش

آن سوخته کز تو فلک دورش کرد
یاد تو همیکند برآمد جانش

وله

خوش آنکه بهم رسیم حیران حیران
وز مهر بهم نگه کنیم ز بان

خندان خندان تو حال من پرسی و من
گویم سخن حال خویش گریان گریان

وله

آه از شب تیره غم اندوز فراق
فریاد ز روز کار جانسوز فراق

رحمی رحمی که بیش ازین نیست مرا
تاب شب هجر و طاقت روز فراق

وله

دل خسته ام از ناوک دلسوز فراق
جان سوخته از آتش سوزان فراق

در داد و در [illegible]
شبها شب هجر و روزها روز فراق

وله

بشنو ای جان جهان صبر ندارم نفسی
بی تو ای قوت جان نیست قرارم نفسی

از برت تا ز برت ای بت رعنا دورم
نیست جز خوردن اندوه تو کارم نفسی

[illegible]

به مژده که یارم بر فراز آمد
دیگر بجلوه گری باز سرفراز آمد

ازین خبر به تنم جان رفته باز آمد
هزار شکر کنم یار دلنواز آمد

وله

ای نور چشم و تاج سر ما خوش آمدی
ای جان عاشقان بیر ما خوش آمدی

ای آنکه عقل و هوش و دل و دین و صبر ما
جملت ربوده ای بجا خوش آمدی

رباعی

ای دلبر بیوفا ز دستت فریاد
از دست تو شد خون جگرم بر باد

خود می شکنی عهد من و میگویی
ای عهد شکسته وفا داده بباد

وله

بیگانه شدن ز راه مهرست وفا
دیوانه شدن ز راه عقلست و حیا

چون یار بدیگری چه دل داده بداد
باید که چه ترک یار کردن بخدا

وله

این اشک جگر خون چه اثر داشته باشد
پیداست که طفلی چه جگر داشته باشد

با هر دو جهان عشق به یکدل نتوان باخت
یک خوشه محالست دو سر داشته باشد

[illegible]

میسوزم و میگدازم و میسازم | آن کز تو جدا شود سزایش این است

وله

تا کرده فلک رسم جدائی بنیاد | یک لحظه ز غم ندیده ام خاطر شاد
افغان ز فراق یار جدا از افغان | فریاد ز ایام جدائی فریاد

وله

ای کرده فراموش و نمی یادم کن | از بند غم زمانه آزادم کن
دانم که بهیچ وجه یادم نکنی | باری بجواب نامه دلشادم کن

وله

من طاقت دوری رخ یار ندارم | جز بردن بار غم او کار ندارم
صد بار فزون چاکر درگاه خودم خواند | با این همه در خدمت او کار ندارم

وله

صد علیک با نسیم سحری | گر بسر کوی آن نگار گذری
تبلیغ بکنی و قل [illegible] | من سوخته‌ام از فراق تو چه خبری

وله

روی تو چه دیدم غم دل باز گفتم | دیگر نتوانم شب هجران تو سحر کردن

رباعی

افتاده بودم در ره عشقش [illegible] | بگذشت و نگفتا کیست این
گفتند چه یار غم است | گفتا نخواهد زیست این

رباعی

بیچه نسبت کنم آن سرو قد دلجو را | هر چه گویم بهتر از آن است چه گویم او را
میشنود در حق من هر چند اقوال رقیب | که نگوید نشنیدن سخن بد گو را
هرگز آن شوخ جفا غیر نگاهی نکند | آن هم از ناز کند گاه گاهی نکند

وله

نه چنان دارد آرزومندی | دل بران طلعت همایون فال
که توانند بروزگار نشاند | آتش شوق جز بآب وصال

رباعی

روزی که چرخ برین سنگین جفا کند | در زیر خاک بند ز بندم جدا کنند
یا [illegible] از تو بیان آن کسی | کین خط من نخوانند و بر من دعا کنند

گر رسد یکدم بدامان وصالش دست من | شکر گویم تا که هستم گرد کار
جان اگر خواهد ز من ... | ایک از کف داده ام ...

ولە

ته می پرسی ز من احوال شیراز | الهی من شوم قربان شیراز
عمر من دو سال یاندم ان ولایت | لیسی کردم در انجا عیش و عشرت
مپرس از من بیدل کونیت ... | اگر کو شرح کنم میشود کباب دلت
ز دوری تو من تو سفر چه خواهم کرد | اسیر شوق توام با خبر چه خواهم کرد
جز مین عشق ز بیداد آسمان رستم | ولی بجور تو بیداد گر چه خواهم کرد

ولە

... | ...
تا کف دست ... دیگر نبود | گر قبولم کنی من گل و ... ارم
این بدل ... مشکل | غیر از تو نمی شود ز کس حاصل
ای رخت آفتاب عالم تاب | دلم از آتش تو گشته کباب
سیبی ... اگر بگیری | معنی که ز دیدت ندارم سیری
در ... که چون لب ... | رو به ... تو کردی ...

تحصیل کمال من چه حاصل بود | ایام خراست من بیدار شتم

ولە

چشمی که بود در دو جهان گلزار است | بی دوست که بچشم خار است
شب تو ... خفته چه غم داری ازان | که قصه ی زلف ... دراز است
گر دست دهد دولت آنم که سر زلف | در پای سمند تش ... بها
شاید که بسوزن بر سر خاکم بنشیم | ... بود که با دوست ...

ولە

هر لحظه ز من حکایتی می شنوی | از قصه من حکایتی می شنوی
سوز دل من ... نمی پنداری | من مردم و تو حکایتی می شنوی
خنجر کین کشیده بر سر من رسید | ... دارد ام وصلت ...
گویند نسیم نامه یار ز ... | از آمدنش ... خنده ...
با آنکه مسیح سوی بیمار رسید | با خود خبری ز جانب یار رسید
تا زه ... کسی ... رسد | تا جان نکند بعالم دل ... رسد
گر چه جهان بگیرد ... قبول | یک شعله خبر ... رسد

از دیدن او چنان شدم سرگشته | کز کف دادم عنان زبان سرگشته

رباعی

اگر لوح فلک شرح دهد [illegible]
ز طومار شب و روز و زمانه
از آن حضرت قولید [illegible]
همانا پیش باشد نامه من

وله

دل شب بخیال یار گرم کار شد
از بس ره اشتیاق پیمود سرشک
در گریه فتاد چون تنگ [illegible] شد
پای مژه از قطره زدن آبله شد

وله

یار قصد قتل ما دارد به تیغ [illegible]
به همه همسایگان خامش شب [illegible]
هر که از شام اجل [illegible]
بسکه از روزن فتاده از شعاع

رباعی

هر شب تا صبح [illegible]
[illegible]
تا بد آن که هوا و هوس وصلت دارم
روزگاریست که من حسرت روی دارم

وله

هر بیت قلم کو کی توان کرد رقم | گر بحر شود مداد و اشجار قلم

رباعی

درد دلم را اگر گفته پیدا ماند
صف مژگان یار من امروز
کاغذم سر بمهر می خواند
چون سپاه شکسته می ماند

وله

چشمان تو تیر غمزه بر تیر کنند
دل را کمند زلف بند غداری
صد دل به نگاهی هدف تیر کنند
رسم است که دیوانه به زنجیر کنند

رباعی

ما تیم که وادی غمت منزل ماست
هر جا که دلیست زر برای دل ماست
ما از غم و غم سرشته از آب و گل
هر جا که غمیست از برای دل ماست

وله

اگر با تو برم گسیم از باز بیا
[illegible] که هر شب بیدارم
ور با تو نخسپم از ناز بیا
تو فرق نکن میان بیدار بیا

رباعی

نباشد ازین بیشتر چند موری — که پیغام زر تو سلیمان رساند
همان به که بهر لقایش دعا فی — شب و روز بر چرخ گردون رسانم

رباعی

یا جان بکعبه بقربان نه حرم — ز رب المغارب رب المشارق
مدیح تو گویم به پیدا و پنهان — صفات تو جویم مخلوق خالق

وله

ندارم تحفه جان کز حقارت — ز ما صد جان و از آن یک اشارت
اگر از شوق خواهی سپارم جانان — ستان از من بقلیم کن بشارت

رباعی

غیرت هست که پهلوی تو آرام گرفت — طاقت با د فراق این همه ایام گرفت
مژده وصل کجا وعده دیدارت کو — در فراق تو ازین بیشتر آرام نیست

وله

کدولت را سر غم خواری یاران گویی — غم پنهان مرا حاجت اظهار نبود
که بهر سو اے ماشاء نبود دل تو — داستان غم ما بر سر بازار نبود

گل عذار

گل عذار تو آتش بباغ عالم زد — هزار سلسله را کاکل تو بر هم زد
نگاه گرم تو در برج کاه ... — کشید شعله و در دود مان آدم زد

رباعی

رسید نامه نامی ز شهریار گرامی — پیام گم شده نامی رسید نامه نامی
نه نامه درج عجب درج بود ... — جواهر و هنر و فضل و مکرمت تمامی

وله

ما هیچ جهان هیچ غم و شادی هیچ — هیچ است برای هیچ ناخوش بودن

رباعی

طالع سر عافیت فروشی دارد — همت هوس پلاس پوشی دارد
اینجا که به یک سوال بخشند دو کون — استغنا هم سر خموشی دارد

وله

آمد به نظاره ام آن یار دلبر — دل را ز من ربود و نگه با من او وفا
چون از برم ربود دل بیقرار من — خود رفت و دل ز فرقت او ماند بینوا

یعقوب [illegible] بیت الاحزان آمد غمگین
در آرزوی یوسف کنعان ماند

نازنینی که به لب لعل تو رالتش داد
شوخ چشمی که دو صد خانه دل کرد خراب

پنجه در پنجه تو کردم و تابش دادم
من چرا دل بچنین خانه خرابی دادم

تو که کمتر ملامت بی رسم وره یاری را
گر طبیبانه بیایی به سر بالینم

از که آموخته این همه عیاری را
به دو عالم ندهم لذت بیماری را

دوری ز برت پا تو نباشد نفسم
گر مرگ آید امانم بده بده

از کوشش روز کار من در قفسم
یک بار دگر نخورده است باز رسم

ای قبله خورشید پرستان رویت
سرمایه عیش تنگدستان [illegible]

محراب جبابیان خم ابرویت
سررشته دلهای پریشان مویت

بر دریم بهم جمع عزیزانی چند
تا که ز فراق رشته این عقد گسیخت

چون عقد جواهر [illegible] بهم بند
هر دانه فتاده بدیاری افکند

لعلت همه گوهرست گوهر همه آب
رویت همه لاله است لاله همه رنگ

زلفت همه عنبرست عنبر همه تاب
چشمت همه نرگس است نرگس همه خواب

من که مستم ز ره عشق تو ای حور بدام
اگه فکرت نرسد چاره درد دل من

کاشکی روز ازل این جام نمی نوشیدم
چاره کن که ز هجر تو کفن پوشیدم

طریقی بهتر از مهر و وفا نیست
دل ربودی ز من و ترک محبت کردی

ولی افسوس که در راه تو ما نیست
چه محبت تو بگو با که محبت داری

نه چه فرهاد نبود کوه کنی پیشه ما
نبود فکر می و شیشه در اندیشه ما

کوه ما سینه ما ناخن ما تیشه ما
می مجنون دل ما در دل ما شیشه ما

این خال سیاه حال من کرده تباه	لا حول و لا قوت الا بالله
یا فکر دل فکار می باید کرد	یا کشتنم اختیار می باید کرد
القصه ازین بیش ندارم طاقت	یک کار ازین دو کار می باید کرد
عزیزا بر لبم غم میکذاری	نمک برجای مرهم میکذاری
ندانم چه بد کردم تقصیر	قدم بر دیده ام کم میکذاری
عزیزان من نمی خواهم بدت را	طلا و نقره گیرم من قدت را
اگر یک شب به پیش من بمانی	بدیده واکنم جای خودت را
از محنت هجر دردناکم زغمت	وز تیغ فراق سینه چاکم زغمت
القصه میان خاک و خونم زغمت	ای نور دو چشم من هلاکم زغمت
باز آ که مرا بی تو شکیبایی نیست	وز درد فراق تاب بیهودگی نیست
در عشق تو رسوا شدنم باکی نیست	رسوای تو را باک ز رسوایی نیست

بنگر که چگونه هست حال دل من	خطی که نوشته ام قلم بشکند
من عبد اهم گرفتار ...	از حال دلم خبر ندار...
بکذار بروم بکوشه بنشینم	تو با گوشه نشین چه کار داری
چه خوش باشد که بعد از انتظاری	بامیدی رسد امیدواری
ازین خوشتر ازین بهتر چه باشد	که یاری برخورد از وصل یاری
یا در غم تو تاب و توان بایستی	یا درد تو بهتر از جان بایستی
در هجر تو چهره زعفران تا کی	از وصل تو همچو ارغوان بایستی
تا بر قد رعنا رخت گرفتار شدم	دل رفت ز دست و گرفتار شدم
دیدم که بخواب چشم مست بکوشم	افسوس که بخواب بود بیدار شدم
ای جور ز داد هر چه بادا باد	خواهم ز تو داد هر چه بادا باد

به قوت لب قوت جان است مرا | دور از لب او هزار هجران بدست

خرم دل آنکس که تو یارش باشی | شب در بر و روز در کنارش باشی

در خواب روم تورا ببینم در خواب | بی... تو در کنارش باشی

بشکست عهد مودت نگار دلبندم | ببرید مهر و وفا یار سست پیوندم

صبا کجایی عزیزان که از محبت یار | دل از محبت دنیا و آخرت کندم

شیرین لب لعلش نجنبید و برفت | روی مه پیکر او سیر ندیدیم و برفت

گویی ز صحبت ما تنگ آمده بود | بار بر بست و بگردش نرسیدیم و برفت

ما با ندیم بجز نقش خیال تو مقیم | تو همان با دوست ... چیدیم

همه یاران بتماشای سیر و تماشا رفتند | ما بجا ماندیم و خیال تو بیک جا مقیم

فراغ یار و وداع یار دشوار است | خصوص هر که بعشق کسی گرفتار است

یک سحرگهی رفتم بسوی گلشنی | تا بجویم در گلستان ... ی

بلبلی دیدم که بر شاخی نشست | آشیانی از خس و خاشاک بست

از نشاط ... روی گل اشب بخفت | روی خود بر روی گل بنهاد و گفت

ما ز سختی زمانه رسته‌ایم | دل بامید وصالت بسته‌ایم

تا کی بر من ستم داری روا | جور بر من کم نما ای بی وفا

گل بخندید و بگفت از روی ناز | مثل پروانه بسوز و جان بباز

چونکه عاشق نیستی در دور کار | ناله بیجا مکن اندر بهار

چونکه بلبل این سخن از گل شنید | از خجالت آن دگر خود را ندید

چونکه بشنید این سخن خاموش ... | دست غم بر سر زد و بیهوش شد

این خبر بردند سوی بلبلان | بلبل جان داد و رفت از گلستان

بلبلان بر در آن جمع آمدند | همچو پروانه بر شمع آمدند

یک بیک گفتند با آه و فغان | حیف ازین بلبل که رفت از گلستان

باز از آن ... | بیضه پر دردیم از خون جگر

ای که ... راضی در گلستان | ای ... اندر جهان

دم بدم میگفت با محمل نشین — ای تو لیلی و مجنون را ببین

هر زمان می‌گفت با خون جگر — کی شوی از حال عاشق باخبر

پیش رفتم با دو صد سوز و محن — تا بگیرم من جواب این سخن

گفتمش تو کیستی وین ناله چیست — نالهای زار تو از بهر کیست

ناله بهر کرد و هوش از من ربود — با دو چشم اشکبار این بگفت

گفت آن لیلی منم دیوانه‌اش — گفت ان شمع است و من پروانه‌اش

ان بود گل من چه خاری در رهش — آن بود سنبل منم خاک رهش

آن بود شیرین و من فرهاد او — میزنم بر سینه سنگ از داغ او

ان بود سلطان حسن و من گدا — ان بود چون پادشه من بینوا

چند سال است تا غمش میخورم — از فراقش روز و شب پی می‌برم

سر بصحرا و بیابان کرده‌ام — تا غمانش را بچنگ آورده‌ام

چون شنیدم این سخن زان دلنگار — بر من آمد گریهٔ بی اختیار

هر که عاشق میشود خون میخورد — هجر ان را جامه از تن می‌برد

ای مسلمانان من هم دلداده‌ام — در ره جانان ز پا افتاده‌ام

قسمت ما درد بیدرمان شده — روز و ما کمتر ولی دل خون شده

ما نمی‌خواهیم نصیبی از دوا — ما نمیخواهیم یاری جز خدا

ما نبردیم نشاه از جام عشق — ما نخوردیم غیر خون از جام عشق

نشاه خواهم من از صهبای دوست — تا شوم مست و روم بر سوی دوست

عرض حال خود بگویم یک بیک — شکوها دارم من از دست فلک

ای خدا بر دیده‌ام ده روشنی — تا ببینم جلوها در دیده سنی

تا ببینم پرتوی از نور تو — پرتوی از پرتو پر نور تو

گر صفای باطنی بخشی بمن — میشوم روشن چه شمع انجمن

همچو موسی بی روشن شوم — خار چشم دیده دشمن شوم

آنچه گفتم پیش منفعل — خاک بر سر نامه بر دست پا بگل

جرم من از حد گذشته آنچه — لطف تو بودش بهر چاره سما

گر نبیند نور تو هر جا عیان — یوسف اندر چه نمی آمد برون

نور بازوی علی مرتضی — از تو بود ای خالق ارض و سما

نور ذات تو شد حبل المتین — گشت ظاهر عیسی گردون نشین

چاره‌ای من سازد در بیچاره کی / بازگردانم ازین آواره کی

بازگردانم به پیش خود بخوان / گر بخوانی ور برانی خود بدان

چون کسی بسته کمر در بند کی / از مروت هیبت او را راند کی

ای خدا من هم کمینه چاکرم / گر برانی خاک عالم بر سرم

ای خدا از جاهل نادان شدم / در مزاج روز و شب مجنون شدم

وی خدا یک چند در این آستان / شرمساری میکشم از رهستان

پشت دستم روز و شب خواهد گزید / روسیاهی تا کی باید کشید

دیده‌ام گریان و دل پرخون بود / لطف تو از جرم ما افزون بود

عفو کن آنچه کردم ای خدا / تا نگردم روز محشر روسیاه

ای خدا من آنچه کردم دیده / از کرم تو پرده‌ام ندریده

ای خدا هستی تو ستار العیوب / ای خدا هستی تو غفار الذنوب

گر بخوانی‌ام ستاده بر درم / ور برانی‌ام ز جان فرمان برم

مجرما تا چند گویی این سخن / ختم کردن این سخن در انجمن

در حقیقت گفته این مثنوی / پیر استاد تو باشد مولوی

سلامی ز مهجور از حزین / سلامی ازین عاشق دل غمین

رسانی بدان یار عشوه آفرین / بدان مهوش زار افکار من

ز بعد سلامش رسانی بگوش / بگویش که ای آفت عقل و هوش

ترحم به عاشق نمودن رواست / همان شیوه از کافران نابجاست

بزلف سیاهت که پرپیچ و تاب / ربوده ز دل صبر و از دیده خواب

بقد چه سرو روانت قسم / بگیسوی عنبر فشانت قسم

بدان گوشواری که در گوش تو / بدان غبغب صبح بناگوش تو

چه چشمان صاف نیکوی تو / بخال سیاه و دو ابروی تو

بدان طاق ابروی نیلوفری / ندانم که اسلام یا کافری

بچشمان چون نرگس پرخمار / بمژگان خونریز خنجرگذار

بیار کی اندام آن نغمش / شوی محو هر دم که می‌بینیش

بدان روی گلگون رخسار تو / بلعل لب در شهوار تو

بسیب زنخدان و سیب ذقن / بخال سیاهت بکنج دهن

بگردن که در وی نگنجد سخن / گر و برده از آهوان ختن

بوجودت که در وجودم نیست | جز خیال جمال ما بهوشت

مثنوی [illegible]

بشنوید ای شعر آزادگان | این حکایت از دل الکن دادگان

بشنوید ای از جهان وارستگان | شرح حال خستگان از خستگان

بشنوید ای آشنایان از عشق | نغمه‌های سینه‌سوزان عشق

قصه از حال پاکان بشنوید | گفتگوی دردناکان بشنوید

سرگذشتی دارم از تأثیر عشق | قفل از گیرائی زنجیر عشق

در خراسان مهبط روح الامین | مشهد مولای هشتم شاه دین

میگذشتم از گذرگاهی شبی | ناگهان آمد بگوشم یاربی

زان صدا بر من دگرگون گشت حال | زان صدا شد گشت صبرم پایمال

زان صدا جوشید خون در سینه‌ام | زان صدا نو شد غم دیرینه‌ام

زان صدا از پا [illegible] | زان صدا دیگر خود را نشناختم

زان صدا دست و دلم از کار ماند | زان صدا پای من از رفتار ماند

زان صدا شد بر من آرامش حرام | زان صدا از آشنا آمد پیام

گاه آهی میکشیدش از جگر | آتشی از دل بدی زخشک و تر

وسپیدم از دو دیده کان خون ریختی | آتش و آب بهم آمیختی

گر نه سیل اشک قطره بار | آب آوردی از کرم بر روی کار

ورنه آن آتش که او افروختی | عالمی را از شرارش سوختی

راه صحبت بسته با بیگانگان | ناله میکرد چون دیوانگان

در میان ناله‌های زار خویش | می‌سرود این ناله از افکار خویش

رحمی آخر بر من ای صیاد کن | یا مرا بفروش یا آزاد کن

وز پریشان ناله آن عندلیب | در خروش دلخواهش آن غریب

یافتم کو دل بیاری باخته است | حیله‌سازی کار او را ساخته است

در دلش داغی ز عشق مهوشی است | در درونش از محبت آتشی است

دل ز دستش برده چشم پرفنی | کرده تاراج متاعش رهزنی

دلبری بر روی دگرگون کرده حال | شیخ کحال صیادی او را بسته بال

در طریق عشق جانش سالک است | عشق اقلیم دلش را مالک است

آری از عشق آمده این کارها | کرم از عشق است این بازارها

یا به پیش غمزه دلدار خویش / میزند بر سینه‌اش تو خویش
خواند بر من از جناب مولوی / این دو مصرع از کتاب مثنوی
عاشقم بر لطف و بر قهرش بجد / بو العجب من عاشقم این هر دو ضد
یاری از هر جا حدیثی گفته شد / گوهری چند از حکایت سفته شد
لشکر اندوه ناگه بسته صف / باد نومیدی وزید از هر طرف
شمع محفل از نسیم افسرده شد / خاطر درویش بس آزرده شد
ساعتی در زیر خرقه سر نهفت / پس برون آورد سر از خرقه گفت
آنچه پروانه‌ام را نور هست / آخر این ویرانه کم از نور نیست
ای خدا این بود آخر قسمتم / در بیابان عشق باز آن حرمتم
شمع من بر جای دیگر روشن است / مسکن من گلخن بی روزن است
من فراق از یار دور از ... خویش / دیده گریان داشتم و سینه ریش
داغ هجر دون بسجان و تا لب / بود کار هر دو این تا نیم شب
ناگهان از در درآمد دلبری / شهر بند صبر را غارت گری
همچو ماه چارده حسنش تمام / صد هزاران یوسف مصرش غلام

عشق چون احوال آن رهرو بدید / ترکی آن شب وی بجو ره دید
از همان ره رفت سوی آن جوان / گفت یک یک حال پیر ناتوان
گفت حال پیر و زاری دلش / آن در آن شب تیره‌گی محفلش
رفت چون خون در رگ درویش / داد آگاهی ز حال درویشش
مضطرب گردان بت طناز را / در درویش آن سرو قامت ناز را
تا سلوت گاه درویشش رساند / پیش اندر ویش و آتشش رساند
آفرین بر عشق باد و یاری‌اش / عزت اندر عزت آرد خواری‌اش
لب به بند ای خام از گفت و شنو / این سخن بگذار سوی پیر رو
چون ز شب بگذشت پاسی یا دو پاس / رو بجانان کرد پیر پر هراس
گفت این خوابست یا بیداریست / کی بجانان التفات یاریست
گر بپای نیم شب آه سحر / پیش از این هرگز نمی‌کرد این اثر
بر رخم یارب که این در باز کرد / رشته اندوه هم از هم باز کرد
این گره نومیدی از کارم گشود / عقده از زلف شب تارم گشود
سایه‌ام با زلف تشریف وصال / داد افزون شد مرا درد و ملال

حرف چندانک خوان الو گفت — گفت هر دردش که در دل بود گفت

گفت آه از جور گردون آه آه — شد شبم روشن ز مه روزم سیاه

آنکه روشن کرد شمع و باز رفت — شمع جانم را بکشت و باز رفت

نور شمعم آتشی بر جان زد است — آتشی بر جانم از هجران زد است

پرتو شمع آتشی افروخته است — از شرارش خرمن من سوخته است

شمع را گر پرتو این است و صفا — یا رب اگر یاری این است و وفا

کلبه‌ام را روشنائی منبت — گلشنم را آشنائی منبت

لیک از آن شادم که نور شمع باز — سینه‌ها یاد از رخ آن جان گداز

داشتم از گلاشن کرد و چند — گرچه یاری آن نگار نوشخند

خوش نمیدیدم دلدار دیدار خویش — چون مهش میدیدم ز رخسار خویش

چون نکو افتاد با یاران اندکش — یادی از شب زنده‌داران تنکش

آنکه یکدم بر سرت بنشست و رفت — در بروی آشنایان بست و رفت

یافتم آنکه چه تنها نیم آید — در غم هجران شکیبا نیم آید

طاقتم دانست و صبرم آزموده — آمده و از روی چون ماهم نموده

تا سحر صد بار مرد و زنده پوش — هر نفس از هوش رفت اندر هوش

ای خدا امروزم از جور فلک — تا بکی باشد چنین دور فلک

درد مردان از چه یا رب بی رواست — کام دونان از چه در عالم رواست

آدم از خواجه جدا نالان و زار — مطلب شیطان روا در روزگار

پیکر هابیل سکین غرق خون — چهره قابیل خالم لاله گون

پیکر از خون یحیی لخت لخت پر — دامن زن از خیانت پر ز در

هیزم سوزان بپای خلیل — دعوی نمرود و شرکت با جلیل

قسمت یوسف زندان خوان بندگی — پرده از خوان کامها در زندگی

کلبه هارون و موسی گلخنی — مجلس فرعون زیبا گلشنی

عیسی اندر دار محنت سرنگون — شادمانی یهود از حد برون

احمد اندر غار از مردم نهان — خوار ظهر بو جهلیان نزد شادمان

شیر یزدان جرعه‌نوش زهر تیغ — بو [illegible] عشرت ای دریغ

فاطمه در سینه پر داغ از محن — جان جعده شاد از قتل حسن

اهل بیت احمد اندر اضطراب — آل سفیان رفته در بستر بخواب

تازه خالی و دور لاله زار ... و غمزه مشکین غزالی چون داخل حمام شدند
از لطافت اندام گل فام ایشان در و دیوار حمام عرق میریخت و سنگ
پا از حسرت سرین بلورین ایشان هر از چشم حسرت پدید نموده بود چون از
حمام بیرون آمدند میان کوچه می رفتند در عرض راه انگشتری گرانمایه
پیدا کردند در سر انگشتر با هم جنگ و جدل آغاز نمودند هر یکی می گفت
مال من باشد از قضا سرهایم بود پیره زنی که رندی و شهره زنی
پیر شما منه و شمه جادو خوانده درس فسون بخدمت او گفت نوردیدگان
شما در سر این انگشتر با هم نزاع کنید چون این ولایتم این را به من بسپارید
و بروید هر یک یک کاری شوهران خود را آزمایش کنید که هر یک را
کار من پسند کردم این انگشتر مال او باشد ایشان باین حکم از زنان
راضی شدند و انگشتر را باو سپردند و هر کدام چون شعله آتش متوجه
وجود شوهران خود شدند این حکایت ملا مهدی نراقی متخلص بشعله نظم
کشیده است خواستم که روایتی بکنم اما از انکه شیرین نظم آورده است
حیفم آمد که تغییر داده باشم زن قاضی گفت ای یاران اول نوبت از

می تراشیده دایم از سر دین | لوح سینه بتیشه ناخن
می خراشید روی تخته تن | روز و تا شب بزنده شیون
غیر هجر جان گداز [illegible] | نخل عمرش فکنده بود ز پا
همه اعضای او بدین یار | چشم گردیده بود پنجره وار
سحر دل کندنش پدید نداشت | آه غم در جگر چه اسکنه داشت
دلبرش با سر ظریفی خویش | با خبر بود از حریفی خویش
مطلع بود از انکه عاشق زار | از دلش رفته بود صبر و قرار
در تراشش طلب عزم [illegible] | چون دم تیشه روی در خویش است
خادم خاص حضرت قاضی | [illegible] باین راضی
بود او را کنیزکی ز حبش | کز نمک بود یاسمه کش
بود در چشم [illegible] از خدمات | [illegible] آب حیات
اولا یا عطا نمودش جفت | طلبیدش به پیش و با او گفت
کی عذارت بنفشه باغ غمم | گل رنگت سیاهی داغ غمم
لاله زار خویش صفی | شیوه نوبهار یکجهتی

برکشیدی برای من زحمت | بهر عشق پاک تو ز رحمت
رسم اندم که عقد راست کنند | از من این جرم باز خواست کنند
من وندانم بر تو چون آیم | که ازین ماجرا برون آیم
خواهم اکنون بوصل خیراندیش | که طلاقی کنم گذشته خویش
سر درآرم بحلقه راست | دهم از وصل خویشتن کاست
لیک باید تو هم بجا موشی | مبتلاش امید من کوشی
بقضی طرز خانات ز لطف ز هنر | که ز ایوان ما برارد سر
تا ازان کوچه پی برد و غیر | طی نمایم و مبدم ز چنبر
خوش مدامان عیش بنشینیم | گل ز باغ وصال هم چینیم
چون کنیزک شنید این گفتار | رفت و پیغام برد بر نجار
در این نکته بر گوشش برد | جرعه داد اش و ز هوشش برد
داد از شوق مقدم یارش | مژده کافی هزار و بیارش
نذر گرفت و روانه شد از پیش | کرد نجار کارسازی خویش
تا سحر نقب را تمام نمود | در وصال بروی خویش گشود

تامرا

تا مرا شهر تو نکاح کنند | کار زنا شرع را مباح کنند
رفت نجار چون ز خانه برون | کرد تعلیم او بسی افسون
در بر قاضی آمد او ز ادب | فن بسر زد بکیف و دعا بر لب
گفت کای انتظام مجلس ثابت | محکم از تو بر ربط شرعیات
شمع دار القضای احکامی | مفتی الشرع شیخ الاسلامی
آمده خبر بر در تو چون دربان | دو غلام شد تابع فرمان
بنده را بر علا زبان درست | شد رجوعی که آمدم بهرست
گرچه در کیسه ام درم دارم | بر تو حق جوار هم دارم
آمدم تا بحل این مدلول | رسد از حضرت تو قبول
قاضی از نکهت ریاض کلام | بوی نفعی که کرد استشمام
شد ز گرمی خرشش عرق ریزان | پختیش بود آویزان
از چنان مژده دل اشا شد | مقصدش همچو روزنه وا شد
دست بر سر نهاد و نعره کشید | که علیک السلام مرد سعید
رحمت حق نثار جان بادت | هم بآباد و هم باجدادت

جست و پوشید در زمان جامه | بر سر خود بست او عمامه
شد روان با بکری که پرسش | بر سرا و بتحیری که پرسش
هر زمان گفت این سخن لب تاب | افتحی یا مفتح الابواب
رفت آنگه بخانه داخل شد | زحلش با قمر مقابل شد
چشم بگشود چون بصید نکویش | دید شمع حریم حرمت خویش
که چو آیینه ملکه روشن تر | تکیه کرده بناز بالش پر
گشت از خجلت ملالت مبهت | متحیر بخویشتن میگفت
که ندیدم بعمر خود دو نفر | مشکل چنین بیکدیگر
مرا و شد بعجب ماند بشه | چون قلم در دوات پا بر شه
گفت نگار با دل پر خون | کای شریعت پناه چون شد چون
پیش خود خویش تحیری داری | در دل خود تفکری داری
خود تفکرها چه در خیالت هست | ساعت نیک میرود از دست
قاضی از جیب خود سری برداشت | باز بر سوی زن نظر افراشت
با زن خود تفاوتش چون دید | گشت خون دلش ز دیده پدید

این همه

این همه قال و قیل یعنی چه | دست خر پای فیل یعنی چه
گفت مرحبا باش دمی | ننهد کس بجو تمم قدمی
تا بخوابم که شد ز جا تم تاب | دوش در دست من نهاد جواب
قاضیش گفت کای همیشه ظلم | من سودایی ز خود خجلم
که ز شیطان فریبها خوردم | در حق تو سفطها بردم
گفت زن از چه خواب افسانه | شده پاک رنگ و دیوانه
گفت این دم بخواب رفت نگار | قاضی آمد بخانه سختبار
چونکه بر جای خویشتن فرمود | زن از آن پیشتر روان شده بود
نظر مصحف رخش چون خواند | شک افتاد باز حیران ماند
گفت حیرت رسیده دگر بار | مالک الملک واحد القهار
بعجب حالتی گرفتارم | این چه هنگامه است در کارم
یکطرف خار خار عقد انه | یکطرف شک نگار جانانه
طرف شکم از یقین پیش است | در دلم زان هزار تشویش است
الغرض در شکی افتادم | زود رفت این قضیه از یادم

چه سبب دارد این همه با خبر شدی از فکر قاضی لصو بر
قاضی از حرف او بخود پیچید لیک از شوق او فرو خندید
ستوهم بسی شد از سخبار که پشیمان شود مبادا رکار
گفت ای مرد راه ور فروج کار مشکل بود مباش لجوج
ما نگهدار دین یزدانیم بهر دین نبی امینانیم
در همه کارها خصوص این کار عینا نیم وقت بسیار
که مبادا کشد بسهو و خطا چه دهم آن زمان جواب خدا
تو چرا هیچ صبر و تاب نیست بازگو این همه شتاب چیست
من لفکرم که دوش مخرمی خانه آباد و کیسه پر درمی
فوت گردید مال او بر جاست وارثش بس وشش نفر برپاست
بهر تقسیم مال آن مجهول دارد م ضرب و قسمتش مشغول
گفت این راه و باز از تشویش نکهی کرد و سر فکند به پیش
جوش سودا و کبر آتش داشت که زجا جست و روبخانه گذاشت
گفت قاضی دگر کجا رفتی بمروت بیا چرا رفتی

باشد ایمهات با خبط واغ فرق سر با یدت نمودن داغ
زود فکر کن علاج آزارت که شود مشکل از مرض کارت
بعد از آن گفت که صعب شد آزار هست بیمار دار بیم دشوار
قاضیش گفت اینکه دارت کیش دارم امروز فکرت و تشویش
پر ز وسواس سرگران شده ام بهر تو طرفه بدگمان شده ام
چون ترا حال دل بجا باشد گر علاجم کنی روا باشد
گفت زن بدترین خلق جهان هست آنکس که باشد اهل گمان
داشت قاضی بدست خود کیسی خواست شادش کند بتقریبی
نصف او پاره کرد داد بزن گفت این تحفه را بگیر از من
زانکه او را غراض بسیار است اثرش بیشتر ز بیدوار است
با نظیر است بهر قوت باه سید به لذة عجب دلخواه
گر مرخص کنی مرا امشب بستانیم لذة ز طرب
گفت راحتی لب زخشم کردی دلخوش از این نوازشم کردی
پیچیدن در لباس و لسوزی جا مرا هم چیدری و پیوزی

کرد جاری چو لفظ انکحت | متصل با کلام زوجت
قصد انشا نمود لیک خبر | گفت باید بزن نمود نظر
چون نظر کرد تنبه اش را دید | که خود او را ز زرگری بخرید
مهر زن کرده بود آماده | چست تومان زرش بها داده
کرد از غصه باز فسخ نکاح | برکشید آه و گفت یا فتاح
فتح در کار خود نمی بینم | مهر زر شد ز کف دل و دینم
این چه تیر است کز قضا خوردم | اندیشه ها از کی خوردم
با زبر روی زن بناله و آه | مینمودی بزیر چشم نگاه
گفت نجار ایها القاضی | شد کلام تو باز معترضی
تا بکی قطع میکنی گفتار | این چه حالتهای دریغ آثار
آنچه بشنیدم از نگاهت من | که دلت گشته مایل این زن
بر دل سنگ از کمان نظر | تیر خواهش فرو شده تا پر
گر زمین قابل است و آبادان | تخم افشان و آب ده استان
مهرش این کار را نه دشوار است | قاضیان را همیشه این کار است

نقل سیف الملوک میخوانم | معنی مهر و ماه میدانم
بلدم راه مسجد جامع | لیک همچون تو نیستم طامع
که کنم بند بچه تقسیم | بزن مرده و بمال یتیم
چون تو درس نکاح میخواهی | خوانده پیش ماسمن باجی
تو بگو کاین چگونه عقدی بود | کز لفظ مبارک تو گشود
این عبارات از چه قبیله است | که نه یونانی و نه سریانی است
گفت قاضی تو مرد نجاری | از چه این قدر داعیه داری
چون نفهمیده تو مدلولات | دخل کردی چرا بمعقولات
من همین صیغه را بدین ترتیب | پیش ازین چند روز با ترتیب
کردم انشا ز لفظ همچون در | از برای رئیس سید خور
هست یک صیغه دگر که تمام | باشد آن از اکابر حکام
تو از آن صیغه چون نه آگاهی | صیغه کاسبانه میخواهی
گر تو خواهی بیان کنم آنرا | صیغه عقد کدخدایانرا
خواست تا صیغه را کند تکرار | نظر افکند باز بر دلدار

توکه بالفعل بامنت کار است / شرح کن با من این چه آزار است
گفت این از رطوبت است و بخار / که بر آید بسر ز معده حار
کس رساند چو متصل در کام / لقمه شبهه ناک بلکه حرام
وین رطوبت از آن غذا خیزد / که شود علت و بسر ریزد
پرده چشم ازو چو شد باطل / نور از دیده میشود زایل
اولین پایه همین آزار / هست یکسان نمودن دیدار
که دو کس را بشکل هم بیند / بر زبان یک دقیقه ننشیند
وین علامت تو زان عرض است / فکر خود کن که اول مرض است
قاضی آهی کشید از دل زار / گفت خالم بس از این آزار
مرد کابین ارمنی دیروز / رفتم آنجا به بخت نافیروز
تا کنم ضبط از برای امیر / مال او را فقیر تا قطمیر
زن او بهر من به تنهائی / در شکر پخته بود حلوائی
لذتا چون بکام ازو بردم / بود تا اشتها از آن خوردم
آن غذا پر لذیذ بود ولی / شبهه ناک است مال مرده بلی (?)

ساعت خوب هم گذشت از کار / از خدا شرم دار ای غدار
گفت از ساعت نباشد باک / چه وقوفت ز گردش افلاک
درس این علم هر که میخواند / ساعت نیک و بد چه میداند
که شعور تو در همین پیشه / نرسد جز باتره و تیشه
تو مکن این سخن بمن تعلیم / باورت گر نباشد این تقویم
باششم ساعتی که از فرداست / ساعت نیک بهر این سوداست
که من امروز گشته ام محتاج / نزد کحال از برای علاج
شدت درد آب مروارید / چشم من تا نکرده است سفید
بروم در علاج پردازم / بعد از آن کار عقد را سازم
گفت و برخاست تا رود بیرون / که دل از غصه گشته بودش خون
زن و نجار هر دو بر جستند / بر شریعت پناه ره بستند
این یکی دست زد بدامانش / وان در او آویخت بر گریبانش
کای فرومایه مرد بی پروا / نیست بازیچه کار این دنیا
نکنی تا تو عقد را [illegible] / دست بردار نیستیم ز تو

کوهر اشک از مژه می سفت / بر سر خویش میزد و میگفت

کز چنین شوهری شدم بیزار / که شده عاشق زن نجار

ماند حیران شریعت آگاهی / گشت از ترس چهره اش کاهی

وز کنیزان بناله بم و زیر / خورد بسها که گشت از خود سیر

از سرش او فتاد عمامه / پاره گشت از کشاکشش جامه

دست بردار کرد ازان بیداد / از درونش بلند شد فریاد

بانگ قاضی شنید چون نجار / با صدای ضعیف و ناله زار

سوی دار القضا روان گردید / قاضی نیم کشته را دید

او فتاده ز دستها و دستار / نه بپا کفش مانده نه شلوار

پیش رفت و تسلی او داد / بر سر او کلاه خویش نهاد

گفت قاضی که دور ترا گشت / عقل زن ناقص است باکی نیست

که توان شد ز فعل زن راضی / لیکن اکنون کلاه خود قاضی

کس چگوید درین میانه سخن / دایمی بود جنگ شوهر و زن

طبع زن گر از شمار بجهد / سهل باشد ورا و نباید دید

دایه را شب چون خود افسون بند / داد پس مرغ و پسته را پیوند

عمر غدار را زکید عظیم / بسته بر پشت همچو پرده گلیم

دایه را خواند خانم اندر پیش / گفت ای حیله سنج افسون کیش

کارگاه فسون من بسیار / از تو پیدا نمود نقش و نگار

در قمار حیل چو لیلاجم / لیکن امروز بر تو محتاجم

چون خیاط مجلب بستم / بر رونش رایی رسد دستم

داودش از حصیر رفته بالاتر / دست خونش که رشته ار شد در

نشده ام چون حریف بازی او / مات گشتم ز حیله سازی او

نیستم چون حریفها و چکنم / گر بر و این کرد بگو چه کنم

دایه گفت ای مرا امید از تو / باب فکرم را کلید از تو

کنم آماده از تو اما نی / هرچه خواهی و هرچه فرمایی

گفت ای دایه محبت کیش / بشنو این حیله که دادم پیش

پیش ازین چند روزی از حمام / من برون آمدم چو ماه تمام

گذرم چونکه سوی خلوت بود / گرمی رخسار ضم نقاب گشود

زان زمان تا بعرض انمطلب | خواب آشفته دیده ام هر شب
گشت معلوم من ز صورت حال | کاین همه ناخوشیم در احوال
برگ بار نهال حسرت تست | ثمر نخل محبت تست
خواهم اکنون که در تلافی آن | سازمت کامجو بخلوت جان
همچو صورت بدیده بنشانم | جان شیرین بپایت افشانم
صبح فردا که شاهد خاور | افکند چادر سفید بسر
بند برقع ز چهره بگشاید | دستگاه افق بیاراید
تو هم از چادری چون خورشید | چادر افکنده زرد و سفید
همه جا باش در نقاب حجاب | چون بر اینجا رسی برآر نقاب
زودتر شو روانه تا اینجا | طلب باده و بگیر و بیا
تا بخلوت سرای عیش حضور | بر فروزیم شمع بزم سرور
من بگردم ز شوق در نظرت | همچو پروانه بگرد سرت
این سفارش چو کرد با دایه | دایه برداشت از خیال پایه
او روان گشت محتسب آمد | تا بخانه دمی بیاساید

دست گردش بگردن و ز نیاز | از سرش برگرفت چادر ناز
گفت ای از تو کلبه ام روشن | از قدوم تو محفلم گلشن
خلوتم از تو یافته تزیین | گشته رشک نگارخانه چین
عذر ایام رفته با چه زبان | از تو جویم من ای خلاصه جان
پس نشست و برنشاند او را | سر بچرخ از طرب رساند او را
دو سه پیمانه باده اش پیمود | داد مشغولیش بشرب یهود
پس برون آمد از بهانه کار | کرد با آن کنیزکان اظهار
گفت چون من روان بنزد جوان | جانب محتسب روید دوان
بازگوییدش این سخن کای مرد | زوجه ات کار را فضیحت کرد
نوجوانی بخانه آورده | رفته با او بعیش در پرده
گرم گویید ازین مقوله سخن | آتشش شعله در کشید بمن
گفت و در خلوتش روان گردید | غارت هوش نوجوان گردید
فتنه جویان چو زلف فتنه پرست | همه سررشته ها گرفته بدست
پا با علام قصه افشردند | این حکایت بمحتسب بردند

بی می ناب بود دل پرتاب | سوی زن شد کنیزک بشتاب
شد خبردار ازین سخن چو جوان | رعشه فی الحال اوفتاد بجان
گفت با زن چه دیدی آخر کار | جان نهادیم بر سر این کار
گفت اندیشه‌ات نباشد ازان | لیک یکدم ترا کنم پنهان
تا بیک صید صد بهانه کنم | محتسب را بفن روانه کنم
بعد ازان دل بعیش شاد کنیم | دست برگردن مراد کنیم
پس بصندوق کرد پنهانش | زنده درگور کرد آسانش
آن لب طی که جا بجا درچید | بود بر جا که محتسب برسید
آید آتش بجان و شعله بدل | میطپید همچو طایر بسمل
دست برگردنش فکنده چو دام | گفتش ای درد تو بدل آرام
سخت می بینمت پریشان حال | این چه حال است باز گو احوال
گفت حرفی مرا نموده ملول | گرچه عقلم نکرده است قبول
لیک گفتند اینچنین سخنی | تو بگو در چه کار [illegible] چه فنی
گفت آری نه این گزاف بود | هرچه گفتند با خلاف بود

که خورد هر که باشد او موجود | از برای تو باز خواهد بود
محتسب چون شنید این گفتار | هوشش از فتنش ز سر نماند قرار
گفت ای شوخ چشم نارعنا | این چه فضلی است میکنی اینجا
راست گو این ستم ظریفی چیست | با چو من غالبی حریفی چیست
گفت آری بشوکت تو قسم | بسر تاج دولت تو قسم
بفسون زنان محتاله | بفریب زنان دلاله
بسخریتان راستگو سوگند | بد بوتان نشد خو سوگند
بفن شاهدان بازاری | بسخر اباتیان طراری
کانچه میگویمت ظرافت نیست | از ره شوخی و دلالت نیست
باورت گر نمیشود بنشین | نظری کن بچشم خویش ببین
دست شوهر گرفت روان | بر در خانه اش مزاح کنان
محتسب چون بماجرا پرداخت | چشم بر باده و بساط انداخت
ز آتش غصه دل شگافته شد | جگرش همچو شعله تافته شد
از سر قهر در خروش آمد | چون خم می دلش بجوش آمد

ما و عیش تو در محاق افتاد / چکنم همچو اتفاق افتاد
رفو در هر خیز و روی نه بگریز / که نماند اگر مجال ستیز
محتسب باز مست می آید / رفو در هر جا که هست می آید
پس از جای جست شوهر بگریخت / با دو پای دگر بقرض گریخت
عوض عیش ساغر غم خورد / سیرت خویش از میان دربرد

زن محتسب چون برای بزدن خناق شوهر خود را چنان رنگی زد این خبر را نزد زن شحنه فرستاد آن آفت مرد و زن و آن شوخ شنگ لاله رنگ گفت حالا نوبت کار من رسید

نوبت من افتاد بگوئید که دوران / آرایشی از تو بکند سنجم را

اکنون تماشا کنید که چه خواهم کرد

داستان مکر کردن زن شحنه

بود آن نازنین طراره / عقربی زهردار جراره
یک نگاهش سموم صد گلشن / یک شرارش برق صد خرمن
هر طرف در میان خانهٔ او / عمرو عیار از فسانهٔ او

اندرین مدتت که پروردم / سرو قد تو تربیت کردم
کاری از من فتاده است بتو / مشکلم رو نهاده است بتو
صبح باید باحتیاط تمام / متوجه بمن شوی تا شام
تکیه هست پشت خانهٔ ما / که در آن هست بنگیان را جا
که در آن جا قلندران باشند / چرسی و کوکناری و مستند
بشنو هم من هزار دو عبارت / چون بگیری درست کن غارت
جانب تکیه رو بگو بیکی / آنچنان که نشنود او یکی
که نگارش بشحنه کرده امیر / که فلان شخص را بشهر بگیر
شخص مذکور شد ز شهر گریخت / رگ جانش ز هول شاه گسیخت
چون تو با او شناسائی داری / باشش آماده گرفتاری
شحنه چون گشت ازو مأیوس / لاجرم میکند ترا محبوس
خوف بسیار دارد از سلطان / نگذرد از گرفتن ایشان
رحم آمد مرا بحالت تو / آمدم تا کنم دلالت تو
بلکه باشد نجات عقبایم / بود این کار بهر فردایم

من زمانه براحت آسایم | از کسالت تکیه برون آیم
گفت و پهلو بجامه خواب نهاد | سر ببالین استراحت داد
بازنین ساخت کار دلها را | شد شکر ریز و پخت حلوا را
کفچه بر گرفت و ریخت بر او | سر بهوشش آن زمان دارو
شد ببالین شحنه آن هیار | کرد از خواب راحتش بیدار
گفت برخیز تا کی خوابی | زن بروی کسالت آبی
شهد حلوای ما که مانده است | مزه چش کن ببین کجا ...
شحنه برداشت سر ز بالش زود | خورد حلوای گرم خواب آلود
برد بیهوشی داروش ... | شد سر او بزیر پا پامال
ز دو شعورش نهیب بر هوشش | کوفت طبل رحیل بر گوشش
در زمان زن لباس او برکند | جبه خرقه بر تنش افکند
مولوی بر نهادش اندر سر | بست سنگ قناعتش بکمر
استره برگرفت و شست ریشش | چار ضرب او ... ریشش
ماند بر جا همین دو ابرویش | فرج دار و کشیده شد ریشش

کرد طاق رواق تکیه نظر | گشت حیران خویش و شد مضطر
کرد حرکت ز جای خود برخواست | خرقه و جبه دید بر تن راست
داغها را بدست خود چون دید | از دل خویش آه سرد کشید
گشت از طور وضع خود بیتاب | آمد او تا بصورت آب
ریش را دید از میان رفته | مانده دودی کاروان رفته
گفت یعنی چه ریش من کو ریش | آتش افتاد در روی از تشویش
از غم ریش شد با آه و فغان | جانب خانه شد ز غصه روان
پیر در خانه آمد او مضطر | دست بگذاشت چون بسجاده در
گفت سنبل باده که کهنه و بنگ | مگر امشب زیاده خوردی بنگ
شحنه وار در وزین مکان ماوا | جنت باغ قلندران اینجا
شارع تکیه را غلط کردی | که باین خانه روی آوردی
شحنه گفتش چه پوچ میگوئی | دور شو ... چه میجوئی
کو داغی که بشنوم ... | این ... خرافات چنین
گفت خود را بدرون انداخت | سنبل ... چوب انداخت

پادشش آمد ز دولت وغا نه | صحبت و اختلاط جانانه
شور شهرش باضطراب افکند | خار خارش به پیچ و تاب افکند
شب چو شد سوی شهر گشت روان | رفت سوی قلندران پنهان
گاه خوردی ز دست شان چرنگ | گاه نان میگرفت گاهی بنگ
نه انیسی و نه هوا خواهی | نه ز ترکش بخانه اش راهی
زن ز بالای غرفه حالش دید | آن همه محنت و ملالش دید
رحمش آمد بحال آن مسکین | گفت اکنون لبس بنا ورا این
در زنان کرد نان حلوا طی | کرد بیهوش دارو اندر وی
پس اسید غلام را طلبید | گفت ای مطلب مرا امید
بر این نعمت مهیا را | یعنی آن قرص نان حلوا را
جانب تکیه سوی درویشان | باش پنهان ز مردم ایشان
کیف شان چون طلوع کرد ز بنگ | خواب در چشم شان در آید تنگ
شحنه چون شد بخواب چشم ترش | نان و حلوا بنه بزیر سرش
تو خبردار باش ازو پنهان | چونکه بیدار گشت خورد آن نان

کن ز عیش تبه شده در تاب | مانده حلوا ابد یک ... در خواب
شحنه خود را ز خود چو آگه ساخت | چشم وا کرد خویش را بشناخت
دید خود را بآن لباس که بود | بهمان حال و آن قیاس که بود
باز در کار خود تامل کرد | کلبه حیرتش دگر گل کرد
متحیر بجای خود بر جست | لمحه ای چند کرد و باز نشست
گفت لاحول این محل کجاست | این همه عقل را زوال چراست
زن بگفت آخر اضطراب چیست | اینهمه فکر و پیچ و تاب چیست
گفت ای زن خبر نداری تو | باز بر گو که در چه کاری تو
من همان شحنه ام تو آن عورت | این همان خانه است و این صحبت
ناسپاسش نهاده ام سر | شده ام از سپهر خواب و بستر
شکلها دیده ام عجیب و غریب | که کسی را جهان مباد نصیب
گشتم از خانه زار و آواره | مانده در حال خویش بیچاره
رایش کرده بد محو و مانده بهوت | گشته بودم قلندر مبهوت
خود چگویم چها کشیده ام من | هر بلائی که بود دیده ام من

حکایت دختر آن پیره زال که شوهر کردن رغبت داشت

در کشور شام پیره زالی / از قامت خم شده هلالی

زالی که زرشت نار گستاخ / از بهر فسون او لبوراخ

چون صبح خجسته اختری داشت / یعنی چون ماه دختری داشت

شاداب چو میوهٔ رسیده / شیرین و لطیف و کس نچیده

مقبول و ظریف و شوخ و سرکش / خوش حرف و لطیفه گوی و مهوش

ناخن زده بر هلال ابرو / چشمک زده شوخیش با آهو

زه کرده کمان غمزه ناز / دلکش حرکات و ناوک انداز

شد پیدا از قضا نگارش / مفتون کمند تابدارش

شد شیفتهٔ جمال زیباش / آشفتهٔ طرهٔ چلیپاش

با مادر او سخن بیان کرد / راز دل خویش را عیان کرد

سیم و زر با بدو عطا کرد / القصه عجوزه را رضا کرد

مادر بر دختر آمد آنگاه / از قصهٔ شوی کردش آگاه

دختر چو حدیث شوی بشنفت / چون طرهٔ خویشتن برآشفت

گریان رود و بسر زد از غم / بر باد رود و غبار جانم

مادر شد ازین بهانه خندان / زو رنگ و گریه‌ات ازین سان

گر شوی تو ای سرم فدایت / عهدی بستانم از برایت

کاندم که زند ز شوق مهمیز / بر توسن سرکش سبک خیز

در دست منش عنان سپارد / سررشته بدست من گذارد

خود بر در تو گذارم آن را / اندک اندک فشارم آن را

چندانکه بود اجازت تو / داخل کنمش بر حضرت تو

گذارمش از کف آن جفاکش / بر حضرت تو قدم نهد خوش

دختر غرض از فسون مادر / تن داد بسفتگی چو گوهر

مادر ز رضای دخت شد شاد / این مژده رساند سوی داماد

داماد شد از سر طرب مست / چمان بهمان طریق بر بست

داماد و عروس و آن فسون‌ساز / رفتند بسوی حجلهٔ ناز

داماد به شرط خویش تن داد / سررشته بدست پیرزن داد

بگرفت عجوزه آلت او / بتغییر کرد آلت او

کاین ماه رو تو زن زبو دیست / خیر و برکت از و جدا شد
زین و خر کان سند [illegible] کن / ای دل شده چاره و کرکن

غزل زشت و زیبا

خوشا با تو ببالین سر نهادن / شراب و شمع را در بر نهادن
زایوان مطرب و دلاله راندن / بحجره موزه و چادر نهادن
رخ مانند برگ زعفران را / بروی چون گل احمر نهادن
لبان شکرینت را مکیدن / زبان تا کام در شکر نهادن
بسیرت پای در گردن گرفتن / بنارنت بپشت بر بستر نهادن
دم جبریل بر مریم دمیدن / مسیح تازه بر منظر نهادن
پس آنگه شاد و خرم با زلیخا / نشستن عود بر مجمر نهادن

زشت و زیبا

بیا ای شوخ کیدم پهلوان عیوان کن / [illegible] ساز و کیر جوکاری نمانکن
بروی نازبالش سر بنه ای شوخ با تمکین / برای کیر خوردن هر دو پای خویش بالا کن
زنان را زن [illegible] کرم شو با من / پنک غربیل چون جان شیرین [illegible]

ایرم با کنت رفته چون حنظلی بر [illegible] / قدری بجنب ای نازنین تا بشکفد پای تو
خواهم بدست خویشتن مالم ترا خوش [illegible] / شلوار خود را باز کن تا بنگرم جای تو
جانا بیا یکسان شویم با همدگر غلطان شویم / در هم کن این آن شویم تو زیر و من بالای تو
شیرین بگو شیرین بخند ای نازنین [illegible] / بگشا میت شلوار بند بر دوش من پاهای تو
من یار کتخدا خوشا مارم [illegible] / ده گفتی آخر ده [illegible] خوش [illegible]
در حوض [illegible] این ماهی زیرین کن / سیماب [illegible] از [illegible] پاهای تو
از دولت شاه جهان آصف بر [illegible] / کردون تو حاجت روا [illegible] پاهای تو

غزل شهوت انگیز

خوش آنکه آید در برم ای غیرت حور و پری / خصمم بروی سینه‌ات بر سینه‌ات سالم سری
گاهی بمالم ران تو مالم گهی پستان تو / گاه این کنم بر آن تو [illegible] شیرین مری
گاهی زنی سنت کنم که دست در [illegible] کنم / گه [illegible] کنم من با چو تو کردلبری
گاهی شوم هم مشربت گاهی [illegible] / گاهی [illegible] غبغب [illegible] ازرق
تا قم بیافت خوش [illegible] گاف [illegible] / این در [illegible] خوش [illegible] خوش [illegible]
ای خوش [illegible] خوش [illegible] / [illegible] خوب [illegible] تر از من [illegible]

تا کی بر تو نهم ای صنم لاله عذار
نام عاشق کشی ای سرو قد خوش رفتار

بسکه کردم بتو هر شام و سحر رنجه شدم
عرض شبهای فراقت که ندارند شمار

یاد آر روز که در پیش و لبت میر اندم
هر کجا بود رقیبی ز یمین و زیسار

این زمان بر سر آنم که بآلام بدیت
روی عذر و کنه خویش بصد استغفار

راست خواهی بجز از تو نخواهم کردن
جا نقشانه که بود قاعده عاشق زار

بیش ازین از تو نخواهم همه یکبارده
دامن وصل بدستم که زدستم شد کار

باز بر روی تو افتاده و خوش معطله
سنبل غالیه بو از اثر باد بهار

یکدمی بر سر این باش و نصیحت بشنو
کز عشاق دل آزرده نباشی بکنار

از پا آمد و شد راه تراتر سازم
تا که بر سنبل مویت نرسد گرد غبار

نهادم بدرت تا که نظر کردم رفت
سر تسلیم و رضا از کف من صبر و قرار

با تو سعدی بجز این کار نخواهد کردن
که بخاک تو نهد روی بر قدمی صد بار

غزل

خواهمت که بر ثنامت ای زلف پر
بر تخت کامرانی و بر سر کلاه زر

خوش خفته مسکیم ای ماه سیمتن
بر تو دعا ز دل شبا دم سحر

افغان که گشت تار عمر م
از تاب کشاکش محبت

کیفی زکدام باده مستی
از باده بیغش محبت

نه وصل دهد قرار و نه هجر
دیدم خوش ناخوش محبت

هرگز نکند بمو یم آن ترک
یک تیر ز تیر کش محبت

با لقه وجود ما عشقی بود
شد پاک بآتش محبت

بیش از فرس زمانه می تاخت
جان سوی تو ابرش محبت

چون نقش وجود ما کشیدند
ما را ز محبت آفریدند

ای زلف تو زیب گلشن حسن
خط تو طراز دامن حسن

با ماه سر ستیزه کرمیست
پوشیده از چه جوشن حسن

یک ره دل خوشه چین ما را
نگذار که گرد خرمن حسن

عشقم که ز روز خویش می گفت
افتاد روان به یک فن حسن

مانند زبی آفتاب چون کرد
تا زد سر من چو توسن حسن

بو سعی بهار عشق هر کز
نشکفت گلی ز گلشن حسن

چون عشوه بحسن یار کرده
خوبش یکی هزار کرده

مراسلات

مخدوما مهربانا مخلص نوازا مهربا جانا روحا روانا عزیزترا زجانا
نور چشما در هنگامی که از صدمات روزگار و از کج رفتاری
فلک غدار و از بیوفاییهای دنیای بی اعتبار و از گردش زمانه
غدار ناپایه دار و از بی مهری آسمان ستمکار و از ناسازکاری
ثابت و سیار که هر لحظه و هر ساعت زنگی از نیرنگ مکر و حیله
بر طالع من محزون دل شکسته طرح جدای آن یار مهربان
درمیان انداز بیت چون نالدم استخوان از جدائی فغان
از جدائی فغان از جدائی گرامی یار خدای عالم السر
و الخفیات گواه حال بیباشد سجدی آتش شوق آن نور دیده
بر دل و جان این ستم کشیده شعله ور گشته که زبان را یارای
گفتار نمیباشد بیت فراقت آتشی بر جانم افروخت که تا صبح
قیامت بایدم سوخت عزیزا از درد دوری و بیوفائی

امید دارم که این شام فراق ظلمانی را با آن صبح وصال مبدل گرداند

فراق نامه

سلام فراوان و تحیات بی پایان ازین سوخته آتش حرمان و
گداخته بوته هجران با آن سرو گلشن دلربائی و آن دلفریب بزم
بیوفائی یعنی آن دلبر هرجائی چو آید بر زبان نام شریفش
همینه عشرت دوران بضیفش بهر حال نامهربانا چند روزی که در
آن یار وفادار خورسند بودم بیت بسی خونابه خوردم از غم یار
شدم آخر بکام دشمن خوار مرا محروم از کوی لموذی دلازاری
محبوب جفاکار اگر محروم شد گوش از سماعت زبان را
تازه میدارم بنامت چه افتاد که مهر از ما بریدی گدا این
مهربان بر ما گزیدی همه وقتی ترا بنده شتم یار همه جا ترا خواندم
وفادار ندانستم که یار بیوفائی که لعنت بر تو و بر آشنائی خلاصه
از بیوفائیهای آن یار هرجائی در مقام درد برآمده که آن نور دیده
و آرام دل رمیده مرا از گوشه خاطر فریب محو نمایند بجان قسم بیت

وآن چمن کامرانی و زندگانی را العالمی فروشم هر چند از خط لعل تو هم
دار ستاره سوخته خود میدانم بلبل هوس گلبن با غم نکند پروانه
هم آهنگ چراغم نکند زینگونه که روزگار برگشته زمن گر آب شوم تشنه
سراغم نکند نه از باغ بخت گلی چیدم نه از وصلت بری خوردم زداغ
حسرت مردم تو بنداری دل دارم نور چشما نمیدانم که فلک کج رفتار
با من پریشان روزگار چه خواهد کرد امید دست دمی بتو نباشد نفهم
از گردش روزگار من در قفسم ترسم که اجل چراغ عمرم بکشد یکبار
دیگر بنده بخدمت نرسم خدا مرا بوصال تو دلربا برساند امیدوار
چنانم مگر خدا برساند والسلام

فراق نامه

شبهای هجر را گذرانیدیم و زنده ایم ما را بسخت جانی خود این گمان
این فراق نامه ایست از نزد این فقیر هجران کشیده و حقیر در گوشه
محنت آباد و بلا آرمیده بخدمت آن بیوفا و آن دلبر پر جور و جفا
با صد هزار درد و الم می نگارد خدا گفته است که من دور از تو ام
زغم باریک تر از موی باشم چرا باید که در بزم زمانه چنان باشد

واقعات

واقعات احباب آیات شوق ملیات مشهور دای محبت اقتضای میدارد که از
تو کرده و فات رغبات را قربان شوم در هنگامیکه خاطر شوق مآثر جویای
احوال آن یگانه بود که مکتوب دلنواز که از راه دوستی و مهربانی
مرقوم رقم عنبرین شیم گردیده خوار رسال یافته بود در زمان خوش واو این
دلکش عز وصول ارزانی داشته بالای دیدهای ایام هجران دیده
جا کردن گردیده بوسیدم و بر سر و صورت خود مالیدم و نسیم جان فزا
و رایحه عطرآمیز وات از آن نامه بر شامهٔ جانم رسید و بزبان حال مترنم
این مقام شدیم بیت عجب بادی بروی گلشن آمد که جان رفته بازم
بر تن آمد میان دیده یعقوب روشن که بوی یوسف از پیراهن آمد
الحمد لله از طرف قرین الشرفا آن یار جانی خاطر جمع حاصل شد و از حضرت
این شوقمند دیدار جانی فرا آنیز مطمئن باشند امیدوار چنان است
که این شام فراق ظلمانی بصبح وصال نورانی مبدل گردد و دو روز
کردم و کلمهٔ از حالات خود بنویس که خاطر جمع باشم

فراق نامه

اسیر سلسلهٔ اشتیاق و جرعه نوش بادهٔ تلخکامی زهر فراق مصیبت کش

شب یلدای غمم را سحری پیدا نیست نالهای سحرم را اثری پیدا نیست

جانا گر درد دل نویسم آتش خیزد بکاغذ گر شرح هجر گویم دود از قلم

برآید بهر صورت متوقع آنکه همه اوقات بشیوه مرضیه یادآوری را مرعی

داشته این مهجوره وادی تلخکامی را گاه گاهی بید و کلمه تسلی بخش خاطر

سودت مفاخر گردانند

فراق نامه

تصدقت شوم قبله من کعبه من دین من ایمان من ای مرهمت راحت جان غم

اندوز سوختگان وای قدرت آتش خرمن سوز عمر ای نسیم عنبر شمیم وصالت

راحت بهشت جاودان وای صرصر سموم فراقت نمونه جهنم ای طلعت با بهجت

امیدواری ناامیدان آن ضیابخش دیده رمدو دیده و مرهم دل محنت رسیده

تسلی ده خاطر افسرده ای باعث حیات جسم و جان ای غارتگر صبر و تاب

و توان ای مسرت افزای قلوب پژمردگان وای شیرین بخش کام تلخکامان

ای سوزنده مغز استخوان ای قبله گاه مشتاقان وای حریم کعبه عرفات

وای پناه امیدواری ناامیدان وای باعث حیات دل و جان

ای کلامت چاشنی ده مذاق تلخکامان وای مهر عالم افروزم وای خورشید

شاهنشه کشور نکوئی آرام دل امیدواران آسایش جان بیقراران هم مرهم

داغ دردمندان هم چشم و چراغ مستمندان از ماه رخش جهان منور

آفاق ز زلف او معطر خورشید غلام طلعت او شمشاد خجل ز قامت او ای

جان جهان خدا شاهد حال است در این مدت نامقدور بود صبر و شکیبائی

شعار و دانه خویشتن ساختم و با درد دل خراب و جگر کباب بسر داشتم

طاقت صبر کردنم بود تاب و غم غصه خوردنم بود خوردم غم عشق و صبر کردم

آگاه نشد کسی ز دردم صبرم چو نماند در فراقت از حد بگذشت اشتیاقت

شرح غم خویشتن با تو گفتم حال دل زارش با تو گفتم نزدیک تو ای دلفروز این نامه

نوشتم از سر سوز باشد که چو حال من بدانی از روی وفا و مهربانی سر بان

خسته دل برآری کامم ز وصال خود برآری

فراق نامه

سوخته آتش فراق و گداخته بوته اشتیاق جرعه نوش باده الم و دلق پوش

لباس اندوه و غم منزوی زاویه حرمان و حاشیه نشین بزم هجران بپای

بوس غنچه لب گلشن راز و قمری چمن اعزاز شمع نکوئی و پروانه محفل دلجوئی

سرو فراز ارباب وفا و مهر جمیل اصحاب صفا مجمع فنون سعادت و مرکز دایره

دود است بسر ز جور ایام | سر بر سر دستها دو دوام
آمد بر او طبیب هشیار | زان سان که طبیب نزد بیمار
بوسید زمین و گفت برخیز | با خرمی آی و در آمیز
بشتاب که بر شکفت کارت | گلدسته عیش گشت خارت
شد دوخته روز هجر را چاک | عالم ز شب فراق شد پاک
در خیمه نشسته یار جانی | خوانده است ترا به میهمانی
مجنون ز بشارتش چنان خوش | افروخت چو چوب خشک از آتش
برگشت باشک خون مغرق | چو خاک زمین شد از تعلق
از برج حصار کوه پرسنگ | غلطید سنجاک چند فرسنگ
آمد بنظاره گاه لیلی | بیریخت عقیق چون سهیلی
میگفت بدرد دل سرودی | خونابه مژه ساز کرده رودی
لیلی چو شنید صوت مجنون | از خیمه چو مه دوید بیرون
مجنون چو بدید روی لیلی | برهم زده شد چو تیره سیلی
چون دیده بروی هم گشادند | بیهوش بپای هم فتادند

لیلی بگریست پیش مجنون | کای ز غمم کشی جفای گردون
ای هر رگ تن عذاب جانت | دندان اجل و را استخوانت
هم کام دلک بکرم رانی | همسنگ زمین بدل گرانی
ای کشته بلا ز ارجالم | بوئی نشنیدی از وصالم
همواره چو آسیا درین دشت | بر سودن خود مدام در گشت
زین غصه که ماه و سال داری | چون ذره چگونه میگذاری
از روز و شب ستاره سوزت | چون میگذرد شبان و روزت
چون میگذرانی اندرین غار | با تندی سنگ و تیزی خار
چون میبری قدم درین دشت | با آبله‌های ریگ این دشت
حال دل پر جراحتت چیست | همزانوی رنج و راحتت کیست
جانم بمیان مرغ خونست | تا حال دل شکسته چون است
صد در شسته تنم ز بیقراری | تا سوی خودت کشم بزاری
هر لحظه ز گریه با خجالت | گردد بدو دیده ام خیالت
بی یاد توام چو گشت بی آب | بی یاد توام چو مرغ بی آب

هجران تو منجنیق غم ساخت — از هر دو جهان برون غم انداخت

وز زلف تو رو بکوهسارم — زنجیری حلقه های یارم

شد همچو تنم چو پشته خار — از ناوک خار پشت کهسار

دارم ز غمت بسی شکایت — کو کهش فرصت حکایت

گر امشب را سحر نبودی — من یک غم دل ز صد کشودی

چون مغز بپوست دارست دوست — گر مغز جدا کنندم از پوست

صد کاسه زهر خوردم از غم — شیرینت از دلم نشد کم

از خوردن زهر و که نوشم — چون زهر کشیده گشت گوشم

زانسکه ز سایه ات غیورم — چون شب بیره ز آفتاب دورم

شد ظلمت شب ندیده ام نور — کز روی تو دیده ها کند دور

گر زانکه دل از تو شاد خرم — دیدار تو بر مراد بینم

کنجی طلبم ز غیر خالی — صد وادی و کوشش در حوالی

از نخل تر میوه ها بچینم — وز شاخ تو گل بگل نشینم

بوسیدن لب ز پای گیرم — چون بر در نیست رسم بمیرم

ای ز راه و رسم یاری بیخبر — داد از دست تو ای بیداد گر

ای نبرده پی بکوی دوستی — از ازل نشنیده بوی دوستی

ای نرفته بر زبانت نام عشق — ای ندیده تشنه از جام عشق

ای نزاده حرفی از مهر و وفا — ای نبوده پیشه ات جز جفا

ای نکرده فرق از اغیار یار — خار در چشمت گل است و گل چو خار

ای بنای دوستی ویران ز تو — ای بت بیجان شکن افغان ز تو

چند هر شب با نوای بیجان گسل — می خوری با اغیار و عاشق خون دل

تا بکی باید چو خلوت نشین — که توان این حال را دیدن چنین

کو کجا شد آن همه دلداریت — سرو سیم کفی براه یاریت

کشته ام زین بیوفائی تنگدل — با خود ای انصاف ده ای سنگدل

کو ترا آن عهد و آن میثاقها — کو ترا آن لطفها اشفاقها

با کسان گفتم نباشد الفتم — غیر تو با کس نباشد صحبتم

صد امید آشنائی داشتم — که گمان بیوفائی داشتم

آن امید از صد یکی حاصل نشد — شیوه های تو پسند دل نشد

آسمان یکدم بکام من نشد | باده عشرت بجام من نشد
من شدم در کلبتش آموزگار | من نهادم لوح سیمش درکنار
از وفا تعلیم کردمش اوستاد | بیوفا حرف وفا کرفت یاد
ای صبا ای من بلاگردان تو | ای صبا دست من و دامان تو
گر ببینی آن فراموشکار من | از زبان من بگو با یار من

ای نگشته یک نفس رام نظیر
محو گشت از خاطرت نام نظیر

ای شده از تو روا کام کسان | کی روا گردد ز تو کام نظیر
با رقیبان تو پر از می کرده جام | میشود پر خون جگر کام نظیر
شد بعشرت صرف اگر ایام تو | صرف محنت گشت ایام نظیر
ای صبا سوی خدا با او بگو | گر کند گوشی به پیغام نظیر

گر مرا باری ندادی بار خویش (?)
با رقیبان هم مکن هم صحبتی

قاصد

روان شو ای صبا با شادکامی | ببر لکاه (?) آن یار گرامی

بعیشم گشت صدق حق گواهست | پسندیدم سراسر رسم یاریست (?)
یقین شرط وفاداری چنین است | بیا ران شیوه یاری همین است
ز ... وصل گل را شد طلبکار | بحسرت تا نچیند زحمت خار
درین عالم کسی نابرده رنجی | میسر کی شود آماده گنجی
غرض درگوشه این محنت آباد | چگویم من زسوز جان ناشاد
زحد بگذشت این مهجوری من | ندانم کی سرآید دوری من
بدل باشد زهجران گرچه سوز | ولیکن نیستی چون من سیه روز
بکنج بیت الاحزان جا نداری | ز طعن این و آن پروا نداری
من بیچاره از هجران جانسوز | بصد محنت شبی را میکنم روز
نه پای آنکه سوی دشت پویم | نه روی آنکه با کس راز گویم
بجان تو که زین بهتر قسم نیست | که جز هجر تو در دل هیچ غم نیست
چنان دل کشته مشتاق وصالت | که فارغ نیست یکدم از خیالت
بهمراهان سر صحبت ندارم | بخیل دوستان الفت ندارم
نیم مایل بطوف کوه و صحرا | نباشد غیر دیدارت تمنا

ای صبا با آن مه زندان ...
باز گو با آن ...
نامه صبا

سحر چون میشدم از خواب بیدار	برویت میگشودم چشم خونبار
فزون میشد زدیدن دیده را نور	دل غمدیده ام گشت مسرور
فلک بنگر که بر من چون جفا کرد	زنیک بگر بآن روی جدا کرد
اگرچه کار کرد و ن غیر کین نیست	غلط گفتم که تقصیرش درین نیست
تو کردی تو که از دست تو فریاد	تو بر من کرده این داد و بیداد
نه تو دارم شکایت نازکردن	تو کردی دیده ام را رود جیحون
ز تو آتش بجان زار دارم	ز جور تو دلی افگار دارم
زدی از هجر خود آتش بجانم	فکندی بر زبان مردمانم
درین غم نیز غمخواری نکردی	چه دیدی خوارم یاری نکردی
بروی من در محنت گشودی	مسیحا خود پرستاری ننمودی
برون بردی زغرقاب بلا جان	مرا انداختی در بحر هجران
غریق بحر غم کردی و رفتی	گرفتار الم کردی و رفتی
تو خود انصاف ده ای یار جانا	چنین باشد طریق مهربانا
چنین باشد نشان دوستداری	چنین بوده است راه و رسم یاری

گر بود جز مهر تو اندر دلم	ور شود از یاد تو غافل دلم
یارب آن دل در بر من خون شود	خون شود از دیده ام بیرون شود
گر نگردید و رخت این چشم تر	باد یارب غرقه در خون جگر
چو عیش عالمم بادا حرام	باده بی لعل تو خون بادم بکام
بر غذا گر بیالایم لبم	باد یارب گشته من تابوت کن
چو گر نگیرد ... نشینم شادمان	بی حضورت خواهم از عیش جهان
شادی عالم برایم غم بود	عیش دنیا بهر من ماتم بود
این قدر از سوز دل یارب کنم	این قدر یارب بروز و شب کنم
تا خدای من بمن باز آردت	همچو گل سوی چمن باز آردت
این قدر زاری کنم با جان زار	تا بشاید بکامم کردگار
از غریبی بل ...	با غریبی آشنا ...
ای که ... یادت ...	بر زیاد بیدلان باشد ...

نامه صبا

رسان ای پیک مهجوران مشتاق	سلام من بآن خورشید آفاق

بیکوید مرا بیچاره هست — بحالک عافیت آواره هست
بیکو تا که روزی آرمش یاد — کنم جانش ز بند محنت آزاد
سپردم من بعشقت زندگانی — اگر سوزی وگر سازی تو دانی
ز هجرانت دل پر درد دارم — لب خشک وچهان زرد دارم
ز عشق طلعتت دیوانه گشتم — ز خویش و خویشتن بیگانه گشتم
شب تار و دو عالم در سیاهی — آهی کر بینه بر من مرغ و ماهی
دلم تنگ است چون نقش دهانت — تنم باریک چون موی میانت
چو زلفت تابدارم بیقرارم — چو چشم نیم مست در خمارم
چه سازم چون کنم غم با که گویم — دوای درد هجران از که جویم
ز عشق ماه رخسارت جدا ام — دل پر آتش و چشمی پر آبم
مرا همدم بود پیوسته ناله — بود دلهم غم و اشکم پیاله
ز بس کز دیده بارم در غلطان — زمین از اشک من گردید گلگون
غریب و بیکس و غمخوار زارم — بجز گریه نباشد هیچ کارم
حدیث من بود مانند بلبل — که جان در باخت بهر فرقت گل

نوشتم در فراقت صد رساله — نکردی رحم بر زاری و ناله
عزیزا رسم دلداری نه این بود — فراموش کاری از یاری نه این بود
طریق مهربانی غیر این بود — سلوک بنده داری غیر این بود
اگر رنجیده‌ای تا یغ بنودم — شکایت تا قیامت می‌نمودم
مرا هرگز بدل جائی نکردی — چه دلداران مرا یادی نکردی
ورا اول آن وفاداری نمودن — د آخر با سبب از ما بریدن
وگر شرط مروت این نباشد — طریق دلنوازی این نباشد
تو خود دانم که از من یاد ناری — که از من بهتری را یار داری
کجا افتاد آن رفیق بوفا را — که نفرستد سلامی خشک ما را
چه افتادت که مهر از ما بریدی — کدامین مهربان بر ما گزیدی
مرا ظن گز من برگردیدی — گرفتار بت دیگر نگردی
بیابت هیچ انصافت نیامد — به بابا انصافت انصاف دادم
بگیو با دلم را شاد گردان — غریبی را ز خود دلشاد گردان
ترا من بنده زار و حزینم — کنیزان ترا کمتر کنیزم

خوشا آن روزی که در بزم وصالت
منور بود چشم بر جمالت

خوشا روزی که از راهی درآئی
ببرج دیده چون ماهی برآئی

چه خوش باشد که بعد از انتظاری
بامیدی رسد امیدواری

چه خوش باشد که نور دیده من
ز روی مرحمت آید بر من

به پشت کشته وا افکنده باشم
ازان بهتر که چنین زنده باشم

خجالتها که از روی تو دارم
ز روی تو لبی [illegible] سارم

بحق حرمت یاران دلبند
کزین بهتر ندارم هیچ سوگند

که من مشتاقم ای یار جانی
مرا بی تو نباشد زندگانی

ندانم تا احوال چون است
که جانم بی تو در غرقاب خون است

بوصلت گر خدا بازم رساند
اگر میرم بدل ارمان نماند

بعالم غیر ازین حسرت ندارم
که چندان عمر بخشد کردگارم

که یکبار دگر رویت ببینم
بکام دل دمی پیشت نشینم

ز دوری تو جانا ناتوانم
دعاگوی تو ام تا می توانم

بهر جا که هستی با سلامت
نگهدارد خدا از هر ملامت

کان شیفته غریب مهجور
وز یار و دیار خویشتن دور

کان کوه نورد دشت پیما
وان مرحله گرد کوه و صحرا

آن بیکس و از کسان رمیده
وان دل شده بجان رسیده

سر قافله دوان وادی
گم گشته راه نامرادی

فرمانده لشکر دد و دام
سرحلقه خستگان ناکام

از نیک و بد زمانه رسته
جز یاد ز عالمی گسسته

یک روز نشسته بود دلتنگ
میکرد به بخت خویشتن جنگ

کامد ز کسان او عجوزی
عفریت نهاد زشت قوزی

همشیره به چهره زال عالم
بودی ز نبیره هاش آدم

روزی ترش فسرده وی
مانند هوای ابر در دی

یاوه سخنی سپید زبانه
بودش دهنی چو دیگ دانه

از اهل قبیله تشنه جو نه
چون مردم عصر یاوه گو نه

هر دو لب او ز نکبه کم دور
باهم نرسیده چون لب گور

دندانش نموده کرم بسیار
گشته دهنش چو کوی [illegible] مار

خوبانه زمانه ای برادر / از یکدیگرند بیوفا تر

کس بر نخورد ز باغ خوبان / کی نور دهد چراغ خوبان

مجنون چو شنید قول این زن / زد چاک ز غصه جامه بر تن

این قصه رسید چون بگوشش / مطلق ز دماغ رفت هوشش

گشت از سر سوز نامه پرداز / کرد از سر غصه قصه آغاز

بگرفت بصد عتاب خامه / بنوشت بسوی دوست نامه

چون کرد طراز نامهٔ او / این بود طراز نامهٔ او

این نامه بنام کردگاری / بازی ده هر کسی بیاری

محکم کن عهد سست عهدان / پیوند پرورست عهدان

رسوا کن عاشقان بیدل / شیدا کن عارفان عاقل

دوری ده راه وادی عشق / تلخی ده راه وادی عشق

آرنده سر بسری هوائی / محمل کش هر کسی بجائی

آنگاه سلام این جگر سوز / نزدیک تو ای مه دلفروز

کو تاج وفا ترا مبارک / دلدار نوت بود مبارک

گفتم چو بیار آید این شاخ / شاید بخورش میوه گستاخ

من ماندم و آنچنانکه نامی / با خشک لبی و تلخ کامی

با اهل وفا جفا نه نیکوست / زینگونه جفا عفی الله ابدوست

رفتی بعبث نگارم از دست / از دست برون نگار بر پوست

من در غم تو بجان گداری / تو با دگران بدل نوازی

از مهر توام بسوخت سینه / در سینهٔ تو هزار کینه

من پهلو گرفته ام کناری / آسوده تو در کنار یاری

یک ذره ترا وفا نباشد / آیین تو غیر جفا نباشد

خوبان جهان که دلربایند / آیا همه چون تو بیوفایند

ای ماه که رشک آفتابی / یارب که دران دغل شتابی

بینم چه بدیگریست همدم / خود دگری گو چون بمیرم از غم

گفتی هر چند یار اغیار / تقصیر تو نیست دانم ای یار

زان شد سیه از چه روزگارم / نی از تو ز بخت شکوه دارم

خواهم که همیشه شاد باشی / تا دور سپهر باد باشی

با دو دل ریش سنگ چون خون	بنوشت جواب خط مجنون

نامه لیلی بمجنون

این نامه بنام کارسازی	کوی نهفته است رازی
این نامه که هست که چون نگاری	از درد و کشی بداغ داری
از جانب من که عذرخواهم	نزد تو ای آگه از گناهم
هرچند که من گناهکارم	عذری بگناه خود ندارم
عهدی که نخست با تو بستم	آن عهد بجاست تا که هستم
تهمت زده گر شدم ز دونان	نگرفت و امن فسونی
این لب که شراب لاله گون است	بر هر که بغیر تست خون است
وز مهر خدا ... من	از لفه غیر و حرف دشمن
نا سفته بود در ثمینم	ننشسته مگس بر انگبینم
افسانه کس نکرده ام گوش	پس مانده کس نگشته این نوش
از گلبن این شکفته گلزار	یک گل نشدش نصیب جز خار
یک میوه نچیده او بادام	زین باغ بغیر تو کسی کام

با من دگرت که گفت غفت	گر خار دل منت خبر نیست
از خامه بیان من ز دانش	شرمت نامد ازین دل ریش
با اهل وفا چرا بلیسی	دل چون و چه وحت که بنشینی
من هم ز غم تو ناتوانم	وز هجر بلب رسیده جانم
یاری و چه یار مهربانی	اما چه کنم که بد گمانی
کم کن ز عتاب شرمسارم	من خود ز تو انفعال دارم
طعنم چه زنی به بیوفائی	برمن غلط چنین چرائی
ای تیز زبان درشت گوی	کز زخم زبان برآوری روی
هرچند دل فگار داری	باری بگو اختیار داری
از خانه اگر بروی نهی پای	سنگت بخند کسی که بازآی
هستم من زار دل شکسته	در گوشه غمی نشسته
یک سو غم گفت وگوی مادر	سهند بید پدر ز سوی دیگر
خواهم که کنم ز هجر فریاد	از مرگ فراقی کنم یاد
سازم بهانه سینه را ریش	گریم بهزار درد بر خویش

زخمهای سینه‌ام را داد داد / دست لطفت کو که مرهم می‌نهاد

روزها کردیم شب در سوزها / یاد آن شبها خوشا آن روزها

ما و دل بودیم ذوق وصل یار / گوشه‌ها و گریه‌های زار زار

ای منم در کار خود درمانده / پای در گل دست بر سر مانده

این منم یارب که بعد از شصت سال / بندگیها میدهندم گوشمال

چون سگی در آستانه پیر شد / از وفا در گردنش زنجیر شد

حرمتش هر روز گردد بیشتر / عزتش افزون شود از پیشتر

از وفا طوقی است چون در گردنش / از مروت نیست بیرون کردنش

من که یک عمر است در این آستان / از وفاداری شکستم استخوان

بر رخم امروز می‌بندند در / کاشکی میداشتم جای دگر

این منم ای خاک عالم بر سرم / کاندرین درگاه از سگ کمترم

آنکه را امید بشنیدی دشنام و پا / بر فشانش نیزه شیران چشم مست

طعمه فوجی سگانش میکنند / سخره یوز سگانش میکنند

بنده چون پیر شد در بندگی / میدهندش سر خط آزادگی

هر یک از سیمرغ فرخ فال تر / از هما هر یک همایون فال تر

گرچه هر یک پاره بود از جگر / تا یکی دل داشت پیوند دگر

چون عنایت بودشان از اول کفیل / زیر بال خود گرفتش جبرئیل

پرورشش از نفخهٔ روحیش داد / زقه از انفاس سبوحیش داد

تا چو اوراق گل ای خونین دلان / دامن کوهی گرفتیم از جهان

با دلی چون غنچه در خون غرقه / سر فرو بردیم زیر خرقه

از قناعت صد بها در رنگ ما / بود آب و دانه ما اشک ما

ساختیم از دهر با عریانیی / چشم پوشیدیم از پوشیدنی

دست خود شستیم از هر ماحضر / اکتفا کردیم بر خون جگر

بود گردون در کمین حال ما / چشم اختر بود در دنبال ما

عجب غفلت کرد چون بر ما اثر / روزگار انداخت ما را در به در

شام هجران رشته‌های تا به صبح / یار هم بودیم دل سوزانه جمع

صبح کردیم از جفای آسمان / در به در هر یک چو اوراق خزان

حال یک عمری است دور از دوستان / همنفس با ناله و آه و فغان

ای بحخت روز ما شب کرده‌ها / شب به بیداری بروز آورده‌ها

زخم از شمشیر حسرت خورده‌ها / داغ ناکامی ز عالم برده‌ها

کار بیرون رفته از تدبیر ما / نا امید از آه بی تاثیر ما

یاد دارد هیچکس زین انجمن / یک گره افتاده در کاری چو من

هیچکس دیده است از محنت کشان / مثل من آواره بی خانمان

شب که هر موری بسوراخی رود / هر کجا مرغیست بر شاخی رود

هر ددی در گوشه ماوا کند / هر سگی در آستانه جا کند

من چو مرغ آشیان گم کرده‌ام / یا چو سگهای شبان گم کرده‌ام

من غریب و بیکس و بی آشنا / با دلی در بسته امیدها

در خراسان خوار دهقند و / با دو چشمی گریه آتش درنشین

با دل آغشته در خون جگر / سر کشم با چشم گریان زیر پر

با دل پر درد از یاد وطن / سر نهم بر روی دست خویشتن

بر چه تا گردیده باشد اخترم / تا چه آید باز فردا بر سرم

تا چه زاید بخت برگردیده‌ام / این شب گیسو بخون غلطیده‌ام

نی غلط گفتم چه دریا چه سحاب / آفتابی آفتابی آفتاب

با تو تا نرد محبت باختم / جز در تو من دری نشناختم

هر که نامت برد جان کردم نثار / هر که یادت کرد من رفتم زکار

چیست حال چشم حسرت کشته / با خراب و دل بخون آغشته

که بر او سیل بهاری بگذرد / لشکری بر کشت زاری بگذرد

ای خدا آن بنده درمانده‌ام / که ترا عمری بزاری خوانده‌ام

چاره این درد نافرجام کن / رحم بر بیدست و پا بهنام کن

ای خدا آن مرغ پر ریخته / کش قفس از شاخ سرو آویخته

با کمال قرب مهجور از توام / تو بمن نزدیک و من دور از توام

دور نه گو رم تو در پهلوی من / از برای کیست این کوکوی من

ای خدا با چون منی با گفتگو / جای صد رحم است ما را رحم کو

ای خدا یک عمر در د نهاشی / خوانده‌ست با چشم تر خشکیده لب

ای خدا این روز مرا آن شب / مزد آن زاری و یارب یارب

چاره این درد بیدرمان کجاست / رحم آخر ای مسلمانان کجاست

سرگذشت قصه افسانه اش | حرف بلبل بود با پروانه شمع
تا قضا را سخت یار خویش کرد | کوشش تقدیر کار خویش کرد
بیخبر شوقی گریبانش گرفت | خار خاری طرف دامانش گرفت
گل بچشم اعتبارش خار شد | هر درختی از برایش دار شد
چشم دامی بود هر بال و پرش | برگ بیکر دید بر دور سرش
تا بر آتش را اجل بخواه شد | رشته تقدیر دام راه شد
چون شکوفه برگ رفتن ساز کرد | بست بار غربت و پرواز کرد
از سر شاخی که بودش خار بست | آمده بر روی دیواری نشست
رو بگلشن کرد باغ و باغبان | گفت لختی حرفهای خونچکان
با دلی پرخون و داغ باغ کرد | لاله ها را بار دیگر داغ کرد
رفت آتش بر گل و گلشن فتاد | در میان بلبلان شیون فتاد
برگها بر دست و پایش بخنبند | خارها بر دامنش آویختند
رو بمرغان کرد بعد از بند ما | گفت ما رفتیم یاران ای همی
کار ما سهل است اگر رفتیم ما | لیک جان قمری و جان شما

طرز گفت بیجان ستا[illegible] | سر عشق بلای آسما[illegible]
صد دوره که چرخ طی نماید | یاری بوفای من نشاید
کفتی نظر از تو بر نگیرم | الفت بکسی دگر نگیرم
در مهر و وفای من سخن نیست | پیمان شکنی شعار من نیست
خود در الفت می تو داد[illegible] | سر بر خط بند که نهادم
مهر از همه گلرخان بریدم | پا از همه دلبران کشیدم
کردم بوفا امیدوارش | در راه محبت تو خوارش
کفتم که بکار من تو باشی | شمع شب تار من تو باشی
من هم سگ بنده تو باشم | فرمان شنونده تو باشم
در راحت و رنج و شادی و غم | باشیم من و تو مونس هم
امروز که روز عمگساری است | هنگام وفا و لطف یاری است
با آن همه شرط و عهد و سوگند | با آن همه لاف مهر و پیوند
قانون بهانه ساز کردی | از یار رهیم احتراز کردی
دامان وفا ز من کشیدی | با تیغ جفا سرم بریدی

ناکام ازین سرای محنت / بر سینه هزار داغ حسرت

آیا که زند ره تو ای هوش / چندانکه کنی مرا فراموش

شوق که برد ترا به بازار / مهر که شود ترا خریدار

شبها که بآرزوی رویت / رو حم گردد بطوف کویت

نزدیک نیاید از ره شرم / چون برق زد و رگذری گرم

دستم نرسد بدامن تو / خونم نانند بگردن تو

اندیشه کن از صباح محشر / کاندر طلب تو ای ستمگر

گردد همه نامهای اعمال / چون خون شهید عشق پامال

فریاد کنم که ای فلانه / آرند ترا چنانکه دانه

خلق دو جهان زهر کناره / بندند صف از پی نظاره

پس دامن تو بگیرم آندم / گویم بزبان نحیف نوام

گر بیند زبس بحالت من / بر ظلم تو و مروت من

کای کافر کش بپروش / داری تو چه مذهب و چه ملت

بر هر طرفی کنی نظاره / بینی صد دو راه چاره

ز نوح عندلیبان عندلیبی / که بود از معنی عشقش نصیبی

شد آن خاطر بآن افسانه بسته / ازین افسانها خاطر شکسته

بکنجی رفت و در بر روی خود بست / سری زیر پر خود برد و بنشست

که یا رب قصه گل با که گویم / نشان راه گلزار از که جویم

ز آه و ناله آن تازه عاشق / خبر گشتند یاران موافق

گرفتندش پر از مهربانی / گشودندش زبان همزبانی

هزاران باغبان خار دارد / دو صد گلچین جان آزار دارد

بود آن نونهال از باغ مسکن / بهر شاخش بزاغی را نشیمن

بدست آید گرت دامان گلشن / چه خواهی کرد با زاغان گلشن

چه خواهی کرد با باد خزانه / که در گلشن کند دامن فشانه

گرفتم این سخنها گوش کردم / زبان از گفتگو خاموش کردم

زبان بندید و دست از من بدارید / خوشم با خود مرا با من گذارید

بغربت چاره کارم فتاده / برفتن چاره تا چارم فتاده

مرخص کرد خانه روزگه چند / بسیر گلشنش سازیم خورسند

به بستم گر گلت پژمرده گردد — از آن رو خاطرت آزرده گردد
بگو تا از گلستانم برآرند — ز نا نه با گلی دیگر نمانند
چو از نامهٔ آن باغبان گفت — ستمگر باغبان از وی برآشفت
بدست قهر و کینش کرد پامال — شکستش از جفا بر هم پر و بال
که هر چند این سراپایش گناه است — ولیکن جا بلی و کم کرده راه است
باین افسانهای روح پرور — گرفتندش ز دست آن ستمگر
بزاری گریهٔ جان سوز میکرد — از آن گریه شبی را روز میکرد

یکی زاغی بکنج باغ بودی
که باغ از دیدن او داغ بودی

چو از بلبل شنید این آه و زاری — روان شد سوی او از راه یاری
که ای غمدیده بر گو کیستی تو — چنین غمگین برای چیستی تو
کلی از کجا و چیست نامت — چه میجوئی در اینجا چیست کامت
بگفتش بینوا مرغ فقیرم — برای گل درین گلشن اسیرم
چو زاغ از بلبل این افسانه بشنود — از آنجا که اقتضای کار او بود

پس آنگه باغبان افسانه او را — روان بردند سوی خانه او را
پرش از سنگ توبیدی شکستند — ز ناکامی بپایش بند بستند
مبادا از هجر گل دلتنگ گردد — بگلزارش دگر آهنگ گردد
شبی یاران خود را گرد خواند — ببام آمد ز بهر آرامی دل
تماشای مه و مهتاب میکرد — علاج دیده با خواب میکرد
چو بوی گل صبا زد بر دماغش — جراحت دیده را شد تازه داغش
مگر در گلشن و گلزار بودی — مگر با بوی آن گل یار بودی
که بوی گلستان می آید از تو — خدا را بوی جان می آید از تو
هنوزش باغبان و باغبانها — هنوزش زاغ در هم آشیانها
چو بلبل زین حکایت با خبر شد — دل مجروح او مجروح تر شد
جهان از خار و بد آیین خاری — جهان از زاغ طرز دلفکاری
جهان از باغبان عجز اری گل — جهان از خویشتن و ز گل تغافل
که دید از یک طرف از دور افلاک — گروهی از خدا ناترس و بیباک
همه بی رحم و بی شرم و جفاکار — همه سنگین دل و خونریز خونخوار

نه با یاران سر یاریش بودی | نه با دل فکر غمخواریش بودی
نمیگویم چها با باغبان کن | تو میدانی چگویم من پریشان کن
دگربارا د زجان پر شکایت | چه با د گل ز گل کردی حکایت
نمود القصه با صد درد و حسرت | بسوی آشیان خود عزیمت
در آن بیت الحزن اندک آشیانه | نه فکر دام می بودش نه دانه
بدان سان هم نوایانش چه دیده | زبان بنهاد و ملامت برکشیدند
یکی گفتش که ای گردیده گمراه | نگفتم خارها باشد درین راه
نگفتم گلستان را باغبان است | نگفتم باغبان در قصد جان است
نگفتم گل وفاداری ندارد | به بلبل شیوه یاری ندارد
بحیدر که خود رفتی و دیدی | هر چیزی که می گفتم شنیدی
نگفتم عاقبت گل خار گردد | بخواری عبرت گلزار گردد
من از روزی که نام گل شنیدم | برای خویشتن را خار دیدم

شنید ستم ایاز ناز پرور
چو بستان باغ حسنش سبز و تر

شهیدی هر کجا بینی بحسرت | هنوزش جان بلب از درد فرقت
بیاد آور من و مظلومی کن | بحسرت مردن و محرومی کن

مثنوی [illegible]

ای میر ستمگر جفا جو | ای سید جورکیش بدخو
ای شاه ستمگران آفاق | ای خسرو دلبران [illegible] طاق
ای جور نهاد ظلم پیشه | ای شیوه تو ستم همیشه
ای جور و جفا نهال باغت | ای ظلم و ستم می ایاغت
ای ظلم شعار و کینه آیین | ای با همه مهربان [illegible] کین
ای دشمن عاشقان صادق | نشناخته بوالهوس ز عاشق
ای کرده زبان به بیوفائی | خاموش چراغ آشنائی
ای روز و شبم سیاه از تو | وی حال دلم تباه از تو
ای آنکه ترا بمن نظر نیست | وز حال دل منت خبر نیست
هرگز غم یار هیچ نداری | اندیشه ز یار هیچ نداری
[illegible] نبود ز یارب من | باکت نه ز ناله شب من

اندیشه کن از کشتن [illegible] من | این تیغ تو و این تن من
هرجا که ز من فسانه خوانند | غیر از گله بر زبان نرانند
مرگم بود از حیات خوشتر | ور زنده کنیم حیات خوشتر
ای دوست برای دشمن | وی دشمنی تو خاصهٔ من
تا کی شنوم ز دشمن و دوست | این قصه که گفتنش نه نیکوست
شرمی ز خدا کن و ز پیمبر | اندیشه نما ز روز محشر
از روز سیاه من حذر کن | از ناله و آه من حذر کن
دانم که هزار یار داری | عاشق چو منی هزار داری
هرچند که در نظر حقیرم | اما که نباشدت نظیرم
ای مونس جان خستهٔ من | آرام دل شکستهٔ من
در راه وفا و جان سپاری | چون من [illegible] نداری
یک چند برای امتحانم | فرما ز سگان آستانم
معلوم شود که با وفا کیست | در راه وفا علم [illegible] کیست
امروز دل مرا مرنجان | فرداست که میشوی پشیمان

در راه تو بس جفا کشیدم | در مهر تو غصه‌ها شنیدم
با درد حکایت تو کردم | با داغ شکایت تو کردم
با بخت بد از تو داشتم جنگ | از دست اجل زدم بسر سنگ
این است که خوار و زارم از وی | درهم شده کار و بارم از وی
تا گردش چرخ حیله پرداز | کرد و بمن غریب دمساز
گفتم چونیم [illegible] | گفتی بزبان آشناها
دانم که طریق دوستداری | که با تو کنم بغیر یاری
اغیار ترا ز من گرفتند | یعنی جان را ز تن گرفتند
در بزم تو چون جدا نشینم | رفتم بدر دگر نشینم
گردست شد از فراق کارم | یارب برسان بکوی یارم
خون شد دلم از جدائی یار | مردم ز غم فراق دلدار
یارش بمن فکار کن باز | سازش بمن غریب دمساز
افسانهٔ دشمنان شنیدی | دامان وفا ز من کشیدی
نه طاقت انتظار دارم | نه حوصلهٔ قرار دارم

این کار رد با سخان رسید | یعنی کار رم بیجان رسید
رسوا شده جهانم از تو | بدنام جهانیانم از تو
گرید بمن و سجال زارم | پرسد زمن و دل فگارم
پس با دل چاک چاک خونین | سر باز گذاردم ببالین
از رحم رها کند بگوشم | گریان گریان رود ز چشم
ای مایه شادمانی من | عمر من و زندگانی من
پاداش محبت تو این است | مزد من و خدمت تو این است
انگار که از غم تو مردم | در بستر هجر جان سپردم
باگر زندهم از محبت | از جان گذرد ز دل محبت
ای سنگدل از خدا بیندیش | خون شد دلم از جفا چندیش
رحم آر بزندگانی من | اندیشه کن از جوانی من
مردم ز غمت دوای من کن | فکر دل مبتلای من کن
ور نه بمحبت تو سوگند | سوگند بالفت تو سوگند
ای من بفدای خاک راهت | حیران نگاه گاه گاهت

رخ گلها

رخ گلها چو عکس روی یار است | هوا مشاطه آب آینه دار است
پریشان زلف سنبل از نسیم است | نسیم از بوی آن عنبر شمیم است
بنفشه در کنار جویباران | چو خط گرد لب صاحب عذاران
قد سرو سهی در طرف گلزار | دهد یاد از نهال قامت یار
صنوبر چون جوانان دوش بر دوش | سمن چون دلبران سیمین بناگوش
سحر نرگس خمار آلوده خیزد | شکر خندان دهان غنچه ریزد
چو مستان ارغوان را دست ایام | شراب ارغوانی کرده در جام
فروزان لاله همچون روی مستان | شقایق چون عذار می پرستان
سحرگاهان نسیم آهسته خیزد | چنان کز برگ گل شبنم نریزد
عجب باشد اگر آیینه آب | ور آن جنبش نخشد عکس در آب
چمن را ابر آذاری نوازد | بهاران تیز خاکش گل نسازد
دل شوریدگان را برده از دست | پریشان ناله های قمری مست
بسیر گل بهر سو گلعذاران | پریشان مو چو ابر نوبهاران
چمان در هر چمن بالیده سروی | خرامان هر طرف رعنا تذروی

ولی پیری چنانم برده از کار / که نشناسم می از خون گل از خار

ترا امروز روز نوجوانی است / زمان عیش و وقت شادمانی است

که گفت در چنین وقتی حزین باش / چو من شبها نشین خلوت گزین باش

به پیران کهن غم سازگار است / تو شادی کن ترا با غم چه کار است

زمان خوش درنگ است دریاب / شتاب عمر بین در عیش بشتاب

بیا از خانه بیرون نه که وقت است / قدح در طرف هامون نه که وقت است

چمن پیرا شد از دست صبا بین / صبا را در چمن صنعت نما بین

گزین همصحبتی روشن روانی / خردمندی ظریفی نکته دانی

جهان پیموده ای آگه ز کاری / ز غم فرسوده کامل عیاری

ز حزم و آشنائی نکته خوانی / رموز عشق را روشن بیانی

چو من در دوستی صاحب وفائی / ز کین بیگانه با مهر آشنائی

که در پای دلش در کوی یاری / بود خاری و دامن گیر خاری

ز خود در راه جفا دیده باشد / جفا از بیوفا دیده باشد

شب هجرش جگر خون باشد / ز رشکش چهره گلگون کرده باشد

که این می چاره افسردگان است / روان بخش دل از کف دادگان است

بهار عمر را وقتی چنین است / چو فصل گل دو روزی بیش نیست

بهوش ار باشی از غم رسته باشی / بمستی کوش کز غم رسته باشی

چو گفت این پند پیر از مهربانی
لبش خاموش گشت از دُر فشانی

سوی طور آمد مگر روزی کلیم / خفته در ره بود مسکینی سقیم

ضعفش افکنده ز پا در رهگذر / بسترش از خاک و بالینش ز خار

چون کلیم الله را در راه دید / ناله جان سوز از دل برکشید

کای کلیم حق چو سویش بگذری / هیچ باشد گر ز من یاد آوری

باز گو کاندرین ره یک غریب / از خود و از هر دو عالم بی نصیب

ناتوان و خسته و بیمار بود / بیکس و بی مونس و بی یار بود

ای تو پیغام آور رب جلیل / هم پیامی بر از این عبد ذلیل

چون کلیم الله سوی میقات شد / گاه عرضه دادن حاجات شد

گفت بیماری غریبی بیکسی / نه پرستاری بسر نه مونسی

جمله را از سر حجاب [illegible]
پس خطاب آمد بموسی کای کلیم
داشت نزد ما وطن او از قدیم
وقت آن شد کان غریب [illegible]
رخت از غربت برد سوی وطن
[illegible]
نه فلک در خورد حملش نه زمین

عقل حیران زان جهان [illegible]
عشق خندان بود [illegible]
حیرت موسی فزون شد هر زمان
[illegible]

جا که با تن زیست مغلوب تن است | ورنه که طاوس شاد از گلخن است
روز و شب از این جهان تن پرورد | از طعامی ورنه شرابی برسد
جان چو طاوسی درین گلخن غریب | از غذاهای گلستان بی‌نصیب
قوت این کم زان افزون شود | کی تواند جان ز تن بیرون شود
قوت و قوت تن از آب است و نان | قوت جان علم است آتش عشق دان
بی عمل نه نان بدست آید نه آب | بی عمل مستی نزاید خورد و خواب
عشق آرد ذکر و علم آرد عمل | غافل و کاهل نباشد خود دغل
این سخن بگذار و زین ره بازگرد | بازگرد قصه آغاز کرد
زان غریب راه طور و سر وش | جان از این گلخن بگلشن برد کش
جان موسی گشت با حیرت قرین | تا بر سم خویش سازد نقش دفین
بازگشت و قوم را آگاه کرد | چند تن بگزید عزم راه کرد
تا بجا شد که دیدار دیده بود | یافت کز هر چه بجستن فزود
قوم با موسی بهر جانب روان | تا کجو بند از و جای نشان
این یکی گفت گر آتش برده است | وان دگر گفت شررش خورده است

[illegible]
عاشقان [illegible]
[illegible]

چشم پاکان زانکه در این خاکدان | فارغ از آلایش این خاکدان
در مکان اند و مکان شان لامکان | در زمین اند و زمین شان آسمان
چند دان با دلبران پیوسته‌اند | تن بجان و جان بجانان بسته‌اند
عاشقان در تن خواص جان نهند | کفر را خاصیت ایمان دهند
عاشقان را با تن و با جان چه کار | عشق را با کفر و با ایمان چه کار
عشق نه کعبه شناسد نه کنشت | عشق نه دوزخ گذارد نه بهشت
چیست جنت خاری از گلزار عشق | وان سقر خاکستری از نار عشق
سوزد از یک شعله ارباب نعیم | شوید از یک رشحه اطباق جحیم
خلد و دوزخ لقمه در کام عشق | کوثر عشاق در یک جام عشق
دین و عقبی بر راه او دو گام | کافر و مومن به بزم او دو جام
من چه گویم عشق را شرح و بیان | تا کجا گویم عشق افزون از بیان
وقت شد ای عشق گردی گرم | سوی ما بگذاری از این ره قدم
ای مبارک مقدم و ای فرخنده | تا بکی از ما نپرسی تا بکی
ای تو هم موسی و هم سینا و طور | هم انا اللهی و هم نخل و نور

[illegible]

خانهٔ دل منزل اخلاص تست	خلوت جان جای خلوص اخلاص تست
شاد بنشین و ز غمم آزاد کن	هم خرابم سازد و هم آباد کن

[illegible]

ای باد صبا ز مهربانی	با دلبر من بگو نهانی
کان عاشق [illegible] میگفت	ای مایهٔ عیش جاودانی
رفتی و [illegible] سر	ای چون تو حرام زندگانی

قطعه

گر بد انستمی که فرقت تو	این چنین صعب باشد و دلسوز
ز تو غایب نگشتمی یک دم	وز تو دوری نجستمی یک روز

قطعه

خبر بردند بر شیرین خونریز	که خون کوهکن [illegible] پرویز
چنین گویند کاین رسم تو افتاد	که شیرین کشت و خون بر خسرو افتاد
روان شد نازنین گردون بپای	شهید خویش را اگر دیداری
ببالین گاه او شد با دل تنگ	بآب دیده شست از خون او رنگ
اشارت کرد تا فرمان برانش	[illegible]

بشیرین گفت فرهاد وفادار	که ای یار فراقت بر دلم بار
ز عشقت میزنم من تیشه بر سنگ	تو در آغوش خسرو رفته تنگ
من از هجر تو دایم میخورم خون	تو با وی میخوری صهبای گلگون
چو شیرین دید تلخی در عتابش	زبان را کرد شیرین در جوابش
بشیرین گفت ای جان شیرین	همیشه عشق را این بود آیین
چرا باشد ز خسرو بر دلت بار	که باشد شمع را پروانه بسیار
هر آن گل را که خاری در عذار است	بپای گلبنش بلبل هزار است

قطعه

شنیدستم که چون فرهاد مسکین	برون کند دل از جان شیرین
ز سیر عالم فانی نظر بست	ز کوه بیستون بار سفر بست
خبر دادند بر شیرین نوشاد	شهید عشق تو گردید فرهاد
ز مرگ کوهکن چون شد خبردار	بت سرخیل خوبان وفادار
پرستاران خود را کرد آواز	که با من در عزا باشید دمساز
که روز مرگ دلدار است امروز	جهان بر دیده ام تار است امروز

تو تنها نه نومیدی مرا راه	چه شد لا تقنطوا من رحمة الله
من این حرف ترا ای خصم امید	بدل بسیار گفتم هیچ نشنید
اگر هر مور گردد عشق زنار	سلیمانی کند در ملک دیدار
چه آرد زور خسرو بر سر عشق	گدائی میکند بر درگه عشق
گدائی روزی یک روزه باشد	که چشمش کاسه دریوزه باشد
بسوز عشق شاهان را چه کارست	که سنگ لعل خالی از شرارست
ز درد عشق شه بیگانه باشد	که جای گنج در ویرانه باشد
تکلف گرچه دارد شمع کافور	بود نور خدائی شعله طور
چو شمع از آتش دل در گرفتم	برو کو سر عشق از سر گرفتم

قطعه

شنیدستم که موسی در مناجات	بدرگاه الهی خواست حاجات
چه یارب یارب فضل الهی	ز خاصانت یکی بر من نمائی
ندا آمد که یا موسی سفر کن	برو اندر فلان کوه هم نظر کن
که از خاصان ما آنجا یکی هست	که شور عشق با وی اندکی هست

بگشا بنگ مردی کن نه چندان	که گردد خیره گرگ تیز دندان

قطعه

یکی پرسید از فرهاد بیدل	بوقتی کو طپیدی نیم بسمل
که ای کرده فدا جان در ره یار	محبت را بجان گشته خریدار
شده فرهاد کوی محبت	براه دوست جان داده بحسرت
بگو با من تمنای دلت چیست	مرا و خاطرت با حاصلت چیست
چنین دادش جواب آن کشته عشق	میان خاک و خون آغشته عشق
که از تن چون برآید جان غمناک	سپاریدم براه دوست بر خاک
مرا به آرزو کاین جان شیرین	کنم در عاشقی قربان شیرین
و لیکن حیف کان خورشید تابان	نمی‌بیند که با او چون دهم جان
دو [illegible] خبر بودی چو شیرین	که برسید است [illegible] را با آیین
و رنیا [illegible]	که تا بو تنم بگیرد بر سر دوش
نشد چون قابل درگاه مولا	اگر پیش سگش [illegible]
مرا از خون [illegible] گلگون نشوئید	چشم را ز خاک و خون نشوئید

دلت چون غنچه از بهر چه خون است / چرا اشکت برنگ لاله گون است

بمجنون از چه خاطر خسته داری / هزاران هجو بسته داری

ترا از بهر عزو دل نوازی / چه دانی راه و رسم عشقبازی

بجا نهانا توانی آتش افروخت / چرا باید ترا در عاشقی سوخت

کجا حسن و کجا درد و غم عشق / کجا معشوق و زهر ماتم عشق

کجا زیبد بتان را رسم و آئین / که دل بندد در قید مجانین

هم آغوشش ترا شاید ببابد / ز بهر دیوانه دل بستن نشاید

ز من این پند را بپذیر و زین بیش / مباش اندر پی بدنامی خویش

حدیث پرزن لیلی چو بشنید / دلش زین گفتگو آشفته گردید

بنوعی از غضب عارض برافروخت / که از سوز درون پیراهنش سوخت

ز روی خشم گفتا کای بداندیش / ز مهر گشت اندوزان جگر ریش

پریشان ساز حال خسته جانان / سرت سوزد لهای جوانان

فسونسازی تو و نیرنگ سازی / چه دانی راه و رسم عشقبازی

چه دانی لذت این درد جانسوز / چه دانی چیست عشق قومی افروز

پراستان زرنگ غم دامان لیلی / فدای جان مجنون جان لیلی

برون زین گفت وگو بربند لب را / مده از دست دامان ادب را

بمجنون نامز گفتن نشاید / که مجنون بودن از هر کس نیاید

قطعه

بمجنون گفت روزی پیره زالی / که ای مجنون بیدل از چه حالی

چه سازی از فراق روی لیلی / درون چون خود خاطر تسلی

که لیلی شد خوخو را ندارد / گل خود روست دلبو را ندارد

ز صورت من بچنگ آرم یکی حور / که باشد صورت آن نالب گور

جوابش داد مجنون پیره زن را / که ای فرتوت بس کن این سخن را

اگر حوری بود لیلی نه بیند / ترا ردکردن او را حدی بود

بصحرای قیامت خانه سازم / در آنجا هم بلیلی عشق بازم

مبادا جان من بی جان لیلی / الهی من شوم قربان لیلی

خداوندا بحق کاف والنون / که در محشر رسان لیلی بمجنون

زحرف ساربان مجنون فغان کرد | چو [illegible] این رباعی را بیان کرد
درخت بی ثمر هرکس نشاند | علاج درد مجنون را نداند
میان عاشق و معشوق رمزیست | چه داند آنکه اشتر می چراند

قطعه

همای طعنه زن روزی سمندر | که تو مجنون ز آبا من ز آذر
ز دل سرولیت با آب سرو کار | من از دل گرم بیم آتش پرستار
مزاج اهل عشق آتش نورد است | ز آتش روشنا بد هر که مرد است
من آن خضرم که از استیلای آب | در آتش سوختم با عمر جاوید
ز خلد آباد و راحت رخت بستم | چو داغ عشق در آتش نشستم
چو ماهی آن نوای طعنه بشنید | صدف از تاب خشمش تابه گردید
فروزان رشد ز سرتا پا چو اخگر | زبان شد شعله و خرفش سمندر
تو از دل سردی افسرده جانی | کنی دایم در آتش زندگانی
ز بس سرد است اجزای وجودت | نه بیند چشم آتش روی دودت
ز سردی بر تو آتش کارگر نیست | همی سوزی و از سوزت خبر نیست

نهال بزم عشرت پادشاه [illegible] | چراغ گلشن باد آسمان تاب
کند [illegible] فرش منقش | چو باد از جلوه روی آب و آتش

قطعه

بموری گفت غم نادیده موری | که منزل را بکوش آورده شوری
بیا سوی شهر آریم آهنگ | که دل تنگیم و خانه تنگ و جا تنگ
بر آشفت [illegible] مور دل شکسته | بدل تنگیان راه تنگ بسته
مدام [illegible] صحرا محفل را | که وسعت تنگ تر دارد دلم را

قطعه

شبی با شیخ صنعان گفت مستی | که آیا آن خیابان هستی کجاستی
بگفت آن روز عشقم بود و دلخوش | که جام وصنم شد عود و آتش
همه ذرات در شور زند از عشق | همه افراد مضطر زند از عشق

قطعه

باعقش گفت مرغی دردناک | کامی ز سر ماه اسیران سینه چاک
سوخت جانم از فراق گلستان | شد دلم تنگ از خیال بوستان

جوابش داد آن فرزانهٔ عشق | که چون پرسیدی از افسانهٔ عشق
بگیرم از لب من بوسه فاش | که تا گردد بزخم من نمک پاش
چو عشقم در جهان آوازه انداخت | بباغ عشق طرح تازه انداخت
برآمد چون صفیر بلبل عشق | ببر زد هر کسی شاخ گل عشق
بعالم هیچ غمخواری مرا نیست | بغیر از بیکسی یاری مرا نیست
دلم را نیست غمخواری بهر درد | بمحنت خانهٔ غم مانده ام فرد
دهم جان و خورم داغ محبت | که تا بویم گل باغ محبت
بدو گفتا که چون در فراقش | چه می سازی بدرد اشتیاقش
بگفتا گر شبی دارد جدا ام | کند با طاقتم زور آزمایی
روم از سنگ دلداری برآرم | که تا یک دم براو خورسند باشم

قطعه

گدا از راه شاهی بود سیلی | چنان سیلی که مجنون را ز لیلی
نهادی چون سگان سر در قفایش | نپیچیدی سر از طوق رضایش
به تیغ از کوی او اصلا نرفتی | جفاها دیدی و زان جا نرفتی

که در عالم چنین یاری که دیده است | چنین یار وفاداری که دیده است
که سر رفته است و سودا در سر اوست | قدم از سر زند بر در که دوست
ندیمانی که بر درگاه بودند | زبان را در دعای شه گشودند
که شاه کشور جان را بقا باد | گدا گر رفت سلطان را بقا باد
پس آن شاه سریر عرش درگاه | اشارت کرد بر خواهان درگاه
که نادر منزل پاکش ببردند | زخون شستند بر خاکش سپردند
برایش ساخت یکجا با عمارت | قدم میزد بدستور زیارت
برو حیرت وفاداری بیاموز | وفاداری بکارت آید امروز

قطعه

صانع صنع شقاوت بدو کون | مالک ملک ضلالت فرعون
روزی آن خالق مخروق نژاد | چار میخ صفت ذو الاوتاد
بود بنشسته بفرش اعظم | یعنی آن قصر ضلالت توام
داشت از مایده جنت خویش | خوشهٔ چند ز انگور به پیش
گرد در آمد ز در ابلیس رجیم | متصف بر صفت پیر حکیم

شنیدم عندلیب خورد سالی / ز آسیب خزان آشفته حالی
نه از بد مهری گل بودش آگاه / نه از دم سردی دی بودش راه
سری خالی از تشویش خزانش / دلی فارغ ز آسیب زمانش
بسر بردی بوصل گل شب و روز / سری سرگرم عشق آتش افروز
همی گفتی که چون من کیست عالم / قرین بخت و دولت یار همدم
ازین غافل که غافل گیری دهر / کند در جام عیشش عاقبت زهر
سعادت رهبر و دولت قرینست / هران بیدل که یارش همنشینست
ندانست اینکه آخر با دل زار / ببایدرفتنش بیرون ز گلزار
باندک روزگاری آفت دی / رسید و شد زمان حسن گل طی
شبی ناگه قضا برقی برافروخت / خس و خار آشیانش بهم سوخت
پس آنگه ناله سر کرد از دل زار / تو چون من کیست در عالم گرفتار
مرا با خود کجا بود این گمانی / که خواهم شد چنین بی خانمانی
منم آن عندلیب زار مانده / جدا از یار و کوی یار مانده
بوصل گل غنی بودم شب و روز / سراپا آتش از عشق جگرسوز

چنان شوری

چنان شوری درآمد از روانش / که شیرین تلخ شد در کام جانش
برون آمد دلی از رنگ فرهاد / چنان کز آتش سوزنده فولاد
ز رنگ کوهکن که ناله میکرد / لب از سوز درون بنجاله میکرد
که از مجروحیش میشد چنان شاد / که میرفتش غم شیرین هم از یاد
چو مجنون در سرش هر دم هوائی / چه فکر عاشقان هر لحظه جائی
زمانی چون بسوی دشت بشتافت / تفرجی عنان خویش برتافت
سوی فرهاد و کوه بیستون شد / چو طوفان تا لب دریای خون شد
نهانی رفت اول شاد و ناشاد / بآن جائی که میزد تیشه فرهاد
چو دید آزرده محنت پرستی / ز جام عشق شیرین لای مستی
چنان بر یاد شیرین گشته [illegible] / که با وی عشقبازی کرد پرویز
پس از نظاره آن زور بازو / شتابان پرسش آمد در ترازو
نخستین گفتش ای پاکیزه استاد / بتعلیم که داری این هنر یاد
بگفتا عشق میفرماید این کار / وگرنه نیست روحم زین خبردار
بدستم عشق شیرین داد تیشه / کدام استاد و چه کار و چه پیشه

شاه چون در قصر تیر انداختی | آن غلام از بیم او بگداختی
زانکه سیبی را هدف کردی مدام | پس نهادی سیب بر فرق غلام
سیب را بشکافتی آنگه بتیر | آن غلام از بیم گشتی چون زریر
زو یکی پرسید مردی بی خبر | گر چه شد گلگونه رویت چو زر
این همه حرمت که پیش شه تراست | شرح ده کاین زرد رویت از چه خاست
گفت بر سر می نهد سیبی مرا | گر زند از سیبش آسیبی مرا
گوید انگارم غلامی خود نبود | در سپاهم تا تمامی خود نبود
ور چنان باشد که آید تیر راست | جمله گویندش ز بخت پادشاست
من میان این که غم در پیچ پیچ | بر جسم جان پر خطر بر هیچ هیچ

قطعه

صید جوئی بدشت دام نهاد | آهوی وحشیش بدام افتاد
لب پاشیش چو بود در دل وی | که برو زنده تا نواحی حی
چون نهاد او ز دشت پا بیرون | از قضا شد دو چار آن مجنون
دید آن پای بسته آهو را | خواست از جان خسته آهو را

گفت یوسف را چو می بفروختند | مصریان از شوق او میسوختند
پیره زالی دل بخون آغشته بود | ریسمانی چند در هم رشته بود
در میان خلق آمد در خروش | گفت ای دلال کنعانی فروش
این ز من بستان و با من بیع کن | دست او بر دست من نه بی سخن
خنده آمد مرد را گفت ای سلیم | هست در خورد تو این در یتیم
صد چنین گنجش بها در انجمن | چه تو وانگه چه ریسمانت پیره زن
پیره زن گفتا که دانستم یقین | کس نخواهد داد یوسف را باین
لیک میخواهم که از دشمن ز دوست | گوید این زن از خریداران اوست

قطعه

سحرگه گفت روزی عندلیبی | که چند از فیض گلشن بانصیبی
چو مرغان چمن گیری ترانه | تو هم در گلشنی بند آشیانه
بکش که ناله همچون تندروی | ز شوق قامت رعنای سروی
گهی چون بلبلان نغمه پرداز | تو از عشق گل برگی و نواساز
جوابش داد خندید مگس اندوز | که ای زیبا ده گرم آتش افروز



کسی گل بر سرش کرد آنجوان گفت	چو از خوار کن بر خارمی خفت
گل اندر خاطرم کمتر گذشتست	مرا تا خار دامن گیر گشتست
همان بهتر که هرگز گل نچیند	ز خاری هر که او پیوند بیند

رها کن دست گفتش با دل تنگ	کسی فرهاد را گفتا ازین سنگ
که شیرین را درین تلخی توان یافت	ز سنگ بیستون سر چون توان تافت
ولیکن دور دار انگشت از آن حرف	نظر میکن بنقش دوستان ژرف
نکو از نو با دشمن چه حرفست	چو اندر دوستی کار تو ژرفست
که شیرینی بجز تلخی ندیدند	چو تلخیها که مهجوران کشیدند
که چند است ای برادر تا تو چینی	گل بنگار درین گلشن که بینی
مپسند از این سخن بازی است اینجا	مراد لها بنا بازی است اینجا

طبیبی با یکی از دردمندان | بگفت این است که بود درد دندان

